سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

۹۴

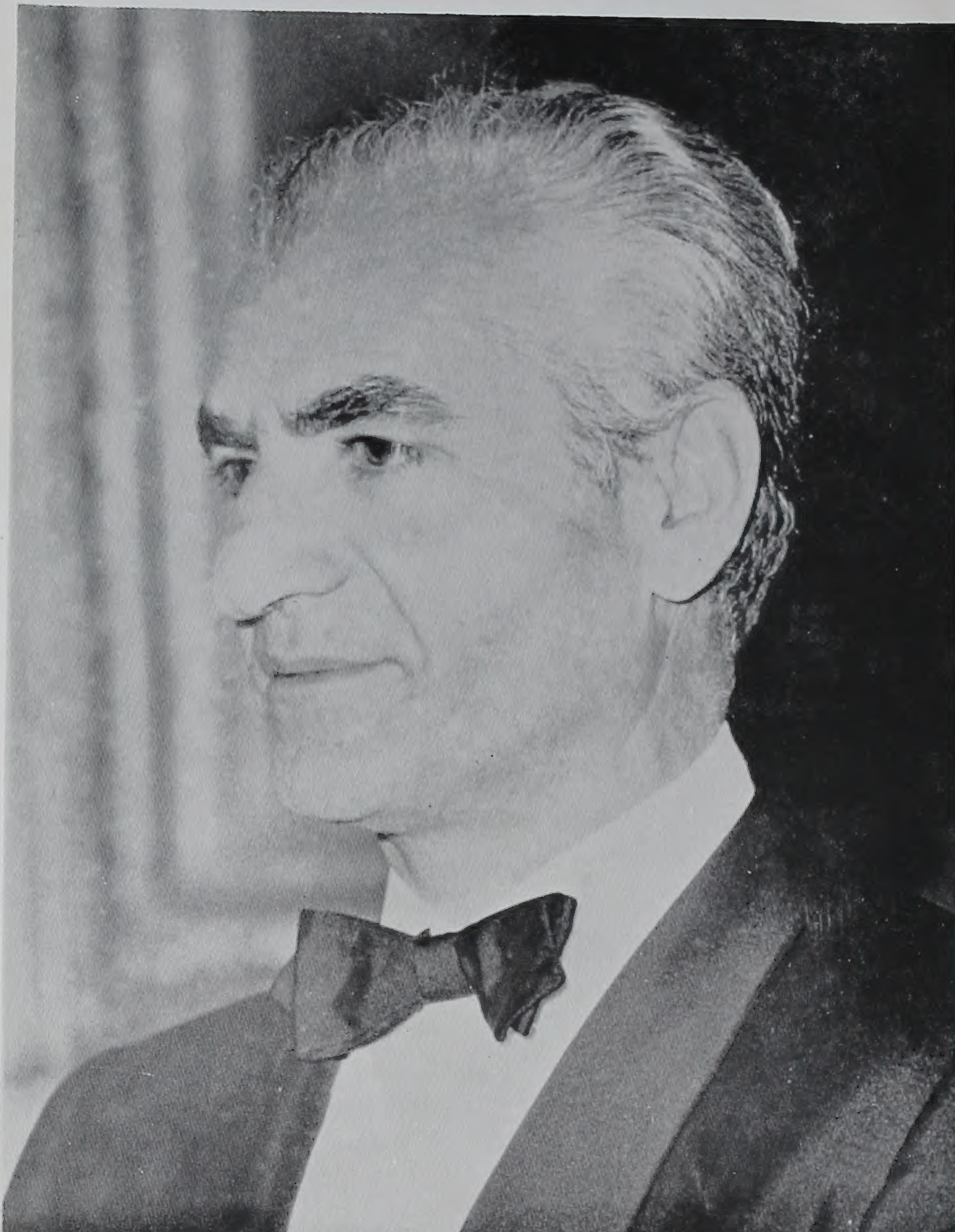
# داستان داستان‌ها

## رستم و اسفندیار

تنظیم متن و شرح و توضیح

از

محمدعلی اسلامی ندوشن



سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملّی

۹۴

# داستان داستان‌ها

## رستم و اسفندیار

محمّدعلی اسلامی نُدوشن

از این کتاب دوهزار نسخه
در چاپخانه خرمی به‌طبع رسید
بهمن ۱۳۵۱

شمارهٔ ثبت ۱۶۰۴

مورخ ۱۳۵۱/۱۱/۱۸

پیکر سنگی یك پارچهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی (به‌بلندی ۳/۳۵ متر) که‌به‌پیروی
از فرمان مبارك همایونی برای نصب در میدان فـــردوسی تهران به دست استاد
ابوالحسن صدیقی به سفارش انجمن‌آثار ملی ساخته شده‌است. پائین پیکر داستان
کودکی‌زال را می‌نمایدکه پدرش سام نریمان او را درکوهسار البرز نهاد و چند
سال بوسیلهٔ سیمرغ پرستاری و نگاهداری شد.



# سرآغاز

## بنام خداوند جان و خرد

سپاس بی اندازه برآستانهٔ کبریائی پروردگار توانا و دانا که جهان و جهانیان را هستی بخشود ودرود فراوان بر پیمبر اسلام و اسلامیان حضرت محمد مصطفی (ص) که آدمیان را به راه راست وکردار پسندیده و رفتار نیکو رهنمون شد.

در پرتو عنایات کریمانهٔ شهریار مفخم فرهنگ پرور ایران اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر، اثر دیگری دربارهٔ شاهنامه، کتاب جاویدان سخن سرای نامی ایران، حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، بمعرض انتشار و استفادهٔ علاقمندان گذارده میشود.

داستان رستم و اسفندیار موضوع کتاب حاضر از طرف مؤلف ارجمند آن آقای دکتر محمد اسلامی ندوشن بعنوان نموداری از برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی، کهنه و نو و دیگر مظاهر متضاد زندگی انسانی (۱) مورد بررسی و موشکافی قرار گرفته، حاصل آن را بخامهٔ شیوا و گیرندهٔ خود نگاشته اند که زیر عنوانهای متعدد و بصورت تأمل در اندیشه های شخصیتهای گوناگون داستان (رستم - اسفندیار - گشتاسب) در صفحات کتاب بنظر خوانندگان گرامی میرسد.

---

(۱) صفحهٔ ۹۵ کتاب.

انگیزهٔ تألیف کتاب و اهمیت ویژهٔ داستان "رستم و اسفندیار" را مؤلف ارجمند آن در مقدمه آورده است و همانطور که پویندگان راه آشنائی بیشتر به عمق ادب و فرهنگ ایران در مقدمه ملاحظه می فرمایند، داستان رستم و اسفندیار نه تنها در شاهنامه بلکه در ادبیات فارسی «ستونی از فکر» شناخته شده و "داستانِ داستانها" عنوان یافته است.

شانزده اثر درباره حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاهنامه تاکنون از طرف انجمن آثار ملی انتشار یافته است (۱) و امید و انتظار میرود که فرزندان این مرز و بوم و سایر دوستداران و علاقه مندان فرهنگ کهن و اصیل کشور باستانی و سرافراز ایران بیش از پیش از سروده‌ها و اندیشه‌های نغز حکیم بزرگوار طوس بهره مند شوند.

از پروردگار بزرگ توفیق روزافزون علاقه مندان به هرگونه خدمت به مفاخر ملی و معنوی میهن عزیز را مسئلت دارد.

بمنه و کرمه
انجمن آثار ملی

---

(۱) به فهرست انتشارات انجمن در پایان کتاب مراجعه فرمایند.

# داستان داستان‌ها

## رستم و اسفندیار

# بعضی از آثار دیگر نویسنده که بصورت کتاب‌در آمده است

ایران را ازیادنبریم (مجموعهٔ مقاله‌ها) ـ چاپ دوم، انتشارات‌یغما. چاپ‌ـ سوم، انتشارات‌ایرانمهر. چاپ‌چهارم ،انتشارات توس .

بدنبال‌سایهٔ همای (مجموعهٔ مقاله‌ها) چاپ دوم، انتشارات‌یغما. چاپ سوم انتشارات توس.

ابرزمانه وابرزلف ( نمایشنامه) انتشارات‌یغما .

جام جهان‌بین ـ چـاپ دوم انتشارات‌ایـرانمهر . چاپ سوم ، انتشارات ابن‌سینا.

زندگی ومرگ پهلوانان در شاهنامه ـ چاپ اول، انجمن آثار ملی؛ چاپ‌ـ دوم،ابن‌سینا.

**ترجمه ها :**

پیروزی آیندهٔ دموکراسی ـ اثرتوماس‌مان ـ انتشارات امیرکبیر .

بهترین اشعار لانگفلّو ( همراه بامتن‌انگلیسی)ـ انتشارات سخن.

شور زندگی ( داستان زندگی‌و نسان‌وان گوگ ) اثرایروینگ استون . انتشارات امیرکبیر.

ملال‌پاریس و گلهای‌بدی‌ـ اثر شارل‌بودلر، بنگاه ترجمه ونشرکتاب.

# فهرست مطالب

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
مولوی

## مقدمه

باردیگر این موهبت نصیب من شد که برسرشاهنامه باز گردم. این بارپای داستانی در کار است که بعلت امتیاز خاص و وضع یگانه ای که دارد آن را «داستان داستانها» نامیدم. ازچهار سال‌پیش به این سو که درس فردوسی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران برعهدهٔ من بوده‌است، بهمراه دانشجویان بااین داستان سروکارداشتم. ضرورت همین درس ایجاب می‌کرد که متنی از «رستم و اسفندیار» فراهم شود که هم اطمینان بخش باشدوهم کامل؛ زیرا بنظرمن روا نیست که شاهکارها در متن منتخب خوانده شوند.

پس ازتهیهٔ این متن، بر آن شدم که استنباط هائی راکه از داستان داشتم، و گاه در سر کلاس مطرح می‌شد بر آن بیفزایم، و این همان است که تحت عنوان «تأمل دررستم واسفندیار» بدنبال متن جای گرفته‌است. چنان که می‌بینید، فرع از لحاظ کمیت

ازاصل‌در گذشته است،واین‌بسبب آن است که‌داستان «رستم‌واسفندیار» نه تنها درشاهنامه ، بلکه درادبیات فارسی، خود ستونی از فکر است؛ یکی ازسه چهارستونی که کاخ اندیشهٔ ادبی ایرانرا برسرخود نگاه می دارند .

گرچه‌این کتاب‌در آغاز به‌قصددانشجویان‌درس‌فردوسی پی‌ریزی گردید ، اندك‌اندك از صورت کتاب درسی محض خارج شد و راه درازتری درپیش گرفت ؛ بااین حال، من درهر کلمه‌ای که می نوشتم، دانشجویان و جوانان را در برابر چشم داشتم ، وامیدوارم که این کوشش ناچیز بتواند رغبت‌خواندن شاهنامه ومیل به اندیشیدن ووسع نظر واستحکام شخصیت و دوست داشتن زیبائی ومردانگی را درآنها افزایش دهد ، وباز از همین نظر بوده که ضمیمه‌هائی بر کتاب‌افرودم تاخواندن آن را برای آنان آسان‌تر کند.

درمتن ، اساس کاررا برشاهنامهٔچاپ مسکونهادم که بخصوص از جلد چهارم به‌بعد برسایر چاپهای شاهنامه برتری دارد . تنها تصّرف مهمّی که روا داشتم راجع بـه‌چند مصراع نامفهوم یامغشوش بودکـه ناگزیر آنها را بروفق چاپ بروخیم یا پاریس تغییر دادم ، و مورد را در پاورقی مشخص کردم.

تصرف دیگر شامل تغییر شیوهٔ نوشتن بعضی کلمات ونزدیك‌تر کردن آنها به املاء امروزی است ، ونیز نقطه گذاری در برخی‌موارد وگذاردن عنوان بربالای بندها ، از روی چاپ بروخیم ، زیـرا وجود عنوان ، خواندن متن را آسان‌تر می کرد . استفاده از چاپ مسکو را طی یادداشتی که ازطریق‌انجمن روابط فرهنگی‌ایران وشوروی‌فرستاده شد، به ناشراصلی ، یعنی آکادمی علوم شوروی اطلاع دادم.

متن رستم‌واسفندیار چاپ مسکو گر چه خالی از عیب نیست، بنحو بارزی از متن‌های دیگر اصیل‌ترو بزبان فردوسی‌نزدیك‌ترمینماید؛ بخصوص نمایان است که درنسخه‌های جدیدتر، نسّاخ، تصرف‌هائی در جهت نزدیك‌تر کردن متن‌بزبان روز وقابل‌فهم‌تر کردن‌آن رواداشته‌اند. برای نمونه ازسه‌مورد یادمیکنم:

درچاپ بروخیم‌وپاریس‌بیت‌شمارۀ ۲۵۹۲ (پاریس‌شمارۀ ۲۶۰۷) چنین آمده‌است:

به یاران چنین گفت کزْ رای شاه ـ بپیچیدم‌ودورگشتم زراه. در چاپ مسکو همین بیت (به شمارۀ ۲۰۶) بجای بپیچیدم، نپیچیدم آمده واین درست است، زیرا اسفندیار که تازه از راه رسیده وبرلب هیرمند چادر زده است، کاری نکرده که دال برسرپیچی اواز فرمان پدرباشد. و ابیات بعد نیز (۲۰۷ و ۹۰۸) که حاکی از پشیمانی اواز آمدن به زابل است این مفهوم را تأیید میکند.

مورد دوم: دربیت ۲۸۱۶ بروخیم (۲۸۲۸ پاریس) رستم‌میگوید: از ایدربه نزدیك دستان شوید ـ به نزد مه زابلستان شوید؛ و حال آنکه درچاپ مسکو (بیت ۴۲۸) بجای مه زابلستان. مه کابلستان آمده‌واین درست است، زیرا رودابه که مورد نظر مصراع است اصل کابلی دارد.

مورد سوم: نظیر همین تفاوت در بیت ۲۵۴۸ بروخیم (۲۵۶۳ پاریس) نیز دیده می‌شود که میگوید: هم او شاه ها ماوران را بکشت‌نیارست گفتن کس او را درشت که در چاپ مسکو (شمارۀ ۱۵۸) بجای شاه هاماوران، ماه هاماوران است و درست این است. چه، در شاهنامه اشاره‌ای نیست که رستم شاه هاماوران را کشته

باشد. گذشته ازاین اگرهم کشته بود، کسی بالاتر از اووغیراز اونمانده بود که رستم را بسبب این عمل سرزنش کند. اماماه‌هاماوران که منظور سودابه است ( واین نیز خود تأییدی است بردرست بودن مه کابلستان) پس از رسیدن خبرقتل سیاوش بدست رستم کشته می‌شود ، و البته معنی بیت این است که کاووس شاه یا بزرگ دیگری جرأت نکردند دراین‌باره به‌رستم اعتراضی کنند .

همین سه‌مورد که‌مشتی از خروار است کافی است نشان دهد که نساخ ، هرجا مفهوم بیتی را درست درك نمیکرده‌انـد و بنظرشان عجیب‌می آمده، آنرا بصورتی‌تغییرمی‌دادند که‌به‌خیال خودشان‌توجیه‌پذیر گردد .

در قسمت « تأمل دررستم و اسفندیار » کوشیده‌ام تاجوهر اصلی داستان‌را بنمایم. استنباط‌هائی را که ازاین داستان داشته‌ام ، نمیگویم درست همان است که افسانه پردازان کهن و یاشخص فردوسی در نظر داشته‌اند، لیکن از اینکه هرحرف یا عقیده‌ای را مبتنی بردلیلی بکنم ، واز وسوسهٔ ادعای شحصی بر کنار بمانم، غفلت نورزیده‌ام . در اینجا دلائلی از تاریج یا افسانه عرضه کرده‌ام ؛ تاریخ ، از جهت آن که داستان رستم و اسفندیار مقدار زیادی از تبلور تاریخ ایران را درخود نهفته دارد، وافسانه‌ازجهت آن که ته‌نشین ومعتقدات‌و آرزوهاورؤیاهای مردم باستانی است ، وازاین رو ارزش روشنگریش اگر بیش ازتاریخ نباشد ، کمترنیست .

آنچه در این مبحث نوشته شده ، در درجهٔ اول متکی بر ابیات خود رستم واسفندیاراست ، و برای حفظ رشتهٔ ارتباط ، شمارهٔ‌بیت‌ها رادرمیان‌دو کمان گذاردم ، و هرجانیز اشاره به فصل دیگری ازشاهنامه

بود، آن را به موردخود درشاهنامهٔ چاپ مسکو حواله دادم (ب علامت بیت است،نام داستان وشمارهٔ بندنیز آورده شده است).

چون کتاب های مورد استفاده بانام اختصاری آنها ذکر گردیده ، مشخصات کامل کتاب ها را باقید نام اختصاری هریك درقسمت کتابنامه آورده ام .

از انجمن آثار ملی و رئیس فرهنگ دوست آن سپاسگزارم که وسیلهٔ طبع وانتشار این کتاب را فراهم فرمودند وآن را جزو سلسله انتشارات خود مربوط به فردوسی و شاهنامه جای دادند.

در چند مورد، ضمن مشورت‌هائی ، از نظر دو ستان دانشور ، استاد حبیب یغمائی، دکتر امیرحسن یزدگردی و دکتر مصطفی مقربی بهره بردم واز این هرسه بزرگوار امتنان دارم.

دی ۱۳۵۱

محمدعلی اسلامی ندوشن

# داستان رستم و اسفندیار

## آغاز داستان

کنون خورد باید میِ خوش‌گُوار          که می بوی مُشک آید از جویبار
هوا پرخُروش وزمین پرزجوش          خُنُک آن‌که دل شاد دارد به‌نوش
درم دارد و نقل و جام نَبید          سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست ، فَرّخ مر آنرا که هست          ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست          همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی          گل از نالهٔ او ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم          ندانم که نرگس چرا شد دُژَم
شب تیره بلبل نخسپد همی          گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان          چُو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر          چو از ابر بینم خروش هُژبر
بدرّد همی بادْ پیراهنش          دُرفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا          به نزدیک خورشید فرمان روا[1]

که داند که بلبل چه‌گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی ؟
نگه‌کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی[2]
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم، شب تیره ابر / بدرّد دل و گوش غرّان هژبر[3]

* * *

ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دُژَم گشته از خانهٔ شهریار
کَتایون قیصر که بُد مادرش / گرفته شب و روز اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لُهراسپ شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهرانرا بیاری ز بند / کنی نام ما را به گیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت / ندارد ز من راستیها نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر / به یزدان که برپای دارد سپهر
که بی‌کام او تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان‌را دهم
ترا بانویِ شهر ایران کنم / به‌زور و به‌دل جنگ شیران کنم[4]
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد ورا نامبُردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور ؟

مگر گنج و فرمان ورای و سپاه  تو داری، برین بر فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر پسر  تو داری دگر لشکر و بوم و بر

چو او بگذرد تاج و تختش تراست  بزرگی و شاهی و بختش تراست

چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان  به پیش پدر بر کمر بر میان؟

چنین گفت با مادر اسفندیار  که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی  چو گویی، سخن باز یابی به کوی

مکن هیچ کاری به فرمان زن  که هرگز نبینی زنی رای زن

پر از شرم و تشویر شد مادرش  ز گفته پشیمانی آمد برش

نشد* پیش گشتاسب، اسفندیار  همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد  بر ماه رویش دل آرام کرد

سیم روز گشتاسپ آگاه شد  که فرزند جویندهٔ گاه شد

همی در دل اندیشه بفزایدش  همی تاج و تخت آرزو آیدش

بخواند آن زمان شاه، جاماسپ را  همان فال گویان لهراسپ را

برفتند با زیجها بر کنار  بپرسید شاه از گو اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز  نشیند بشادی و آرام و ناز؟

به سر برنهد تاج شاهنشهی  بر او پای دارد بهی و مهی؟

چو بشنید دانای ایران سُخَن  نگه کرد آن زیجهای کُهن

ز دانش، بَروها پر از تاب کرد  ز تیمار، مژگان پر از آب کرد

همی گفت بد روز و بد اخترم  بباریـد آتش همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فَرّخ زریر  زمانه فگندی به چنگال شیر

وگر خود نکِشتی پدر مَر مرا  نگشتی به جاماسپ بد اخترا

---

* در متن بشد است که معنی نمی‌دهد. در چاپهای بروخیم و پاریس نشد است و درست بنظر میرسد.

ورا هم ندیدی به خاك انـدرون      بر آن سان فگنده پیَش پرزخون
چو اسفندیاری که ازچنگ اوی      بَدرد دل شیر ز آهـنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر پاك كرد      برزم انـدرون نیستش هم نبرد
جهان از بداندیش بی بیم کرد      تـن اژدهـا را به دو نیم کـرد
ازیـن پس غـم او ببایدکشید      بسی شور و تلخی ببایـد چشید
بدو گفت شاه ای‌پسندیده مرد      سخن‌گوی، وز راه دانش مگرد
هَلا زود بشتاب و بامن بگوی      کزین پرسشم تلخی‌آمد به‌روی
گراو چون زَریر سپهبَد بود      مرا زیستن زین سپس بد بـود
ورادرجهان‌هوش‌بردست کیست      کزان درد ما را ببایدگریست ؟
بدوگفت جاماسپ کای شهریار      تو این روز را خوارمایه مدار
ورا هـوش در زاولستان بـود      بـدست تَهَم پورِ دستان بـود
به جاماسپ گفت آنگهی شهریار      به من بر بگردد بد روزگـار ؟
کـه گـر من سرتاج شاهنشهی      سپارم بـدو تـاج وتخت مهی
نبیند بـروبـوم زاولستـان      نـدانـدکس او را به‌کاولستان
شود ایمن ازگـردش روزگار؟      بود اختر نیکش‌آمـوزگـار ؟
چنین داد پـاسخ ستارهٔ شُمر      که بر چرخ گردان نیابـد گذر
ازین برشده تیز چنگ اژدهـا      به مردی و دانش که آمد رها ؟
بباشد همه بـودنـی بـی‌گمان      نجستست ازو مرد دانا زمـان
دل شاه زان در پـراندیشه شد      سرش راغم و درد هم پیشه شد
بَد اندیشه و گـردش روزگار      همی بر بدی بودش آموزگار

## خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو بگذشت شب گِرد کرده عنان　　بر آورد خورشید رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار　　بشد پیش او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفَش　　پر اندیشه و دست کرده به کَش
چو در پیش او انجمن شد سپاه　　زنام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او بر رده　　ز اسپهبَدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن　　بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بَدی　　توی بر زمین فرّه ایزدی
سرداد و مهر از تو پیدا شدست　　همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
تو شاهی، پدر، من ترا بنده‌ام　　همیشه به رای تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین　　بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها　　بپذرفتم آن ایزدی پند ها
که هر کس که آرد به دین در شکست　　دلش تاب گیرد، شود بت‌پرست
میانش به خنجر کنم به دو نیم　　نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ　　نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی به گفت گُرَزم　　که جام خورش خواستی روز بزم
ببستی تن من به بند گران　　ستونها و مِسمار آهنگران
سوی گنبدانِ دژ فرستادیم　　ز خواری به بدکارگان دادیم
ندیدی* همی تیغ ارجاسپ را　　فگندی به خون پیر لهراسپ[۵] را

* در متن بدیدی است که معنی درست نمی‌دهد. در نسخه بدل ندیدی آمده که درست می‌نماید.

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید   وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت   بر آن نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران   به زنجیر و مِسمار آهنگران
بمانم چنیْن هم بفرمان شاه   نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
به یزدان نمایم بروز شُمار   بنالم ز بدگویْ با کردگار
مرا گفت گر پند من نشنوی   بکوشی و پیش آوری بدخوی*
دگر گفت کز خون چندان سران   سرافراز با گرزهای گران
بر آن رزمگه خسته تن ها به تیر   همان خواهرانت ببرده اسیر
دگر گُردِ آزاده فرشیدورد   فگندست خسته به دشت نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار   همی پیچد از بندِ اسفندیار[۶]
نسوزد دلت بر چنین کارها   بدین درد و تیمار و آزارها ؟
سخنها جزین نیز بسیار گفت   که گفتار با درد وغم بود جفت
غُل و بند برهم شکستم همه   دوان آمدم نزد شاهِ رمه
ازیشان بکشتم فزون از شُمار   ز کردار من شاد شد شهریار
گر از هفتخوان برشمارم سُخَن   هماناکه هرگز نیاید به بُن[۷]
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را   برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه   بیاوردم و ** گنج وتخت و کلاه
همه نیکویها بکردی به گنج   مرامایه خون آمد و، درد ورنج

* درمتن : بسازی ابر تخت بر بدخوی، آمده که معنی روشنی ندارد؛ اینجا نیز نسخه بدل ترجیح داده شد .

** درمتن، بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه است که معنی درست نمی‌دهد .

ز بس بند و سوگند و پیمان تو — همی‌نگذرم من ز فرمان تو[۸]
همی گفتی ار باز بینم ترا — ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج — که هستی به مردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
بهانه کنون چیست من بر چیم — پس از رنج پویان ز بهر کیم؟

## پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

به فرزند پاسخ چنین داد شاه — که ازراستی بگذری، نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار — که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جَهان — نه در آشکارا ، نه اندر نهان
که نام تو یابد ، نه پیچان شود — چه پیچان؟ همانا که بیجان شود
به گیتی نداری کسی را هَمال — مگر بی‌خرد نامور پور زال
که اوراست تا هست زاولستان — همان بُست وغزنین وکاولستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
که بر پیش کاوُس کی بنده بود — زکیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ نارد سخن — که او تاج نو دارد و ما کهن
به‌گیتی مرا نیست کس هم نبرد — ز رومی و توری و آزادمرد[۹]
سوی سیستان رفت باید کنون — به‌کار آوری زور و بند وفسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را — به‌بند آوری رستم زال را
زواره ، فرامرز را همچنین — نمانی که کس برنشیند به زین
به دادار گیتی که او داد زور — فروزندهٔ اختر و ماه وهور

که‌چون‌این سخنها به‌جای آوری      ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم به‌تو تاج و تخت و کلاه      نشانم بِر تختْ بـر پیشگـاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار      که ای پرهنر ، نامور شهریار
همی دور مـانـی ز رسم کهن      بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد      از آن نامداران برانگیز گَرد
چه جویی نبرد یکـی مرد پیر      که کاوُس خواندی ورا شیر گیر؟
ز گـاه منوچهر تـا کیقباد      دل شهریاران بـدو بـود شاد
نکوکـار تر زو به ایران کسی      نبودست کـاورد نیکی بسی
همی‌خواندندش خداوند رخش      جهانگیر و شیراوژن و تاج‌بخش[۱۰]
نه اندر جهان نامداری نوست      بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست      نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ بـه اسفندیار      که ای شیردلْ پرهنرْ نـامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت      همان عهد او گشت چون باد دشت
همانا شنیدی کـه کاوُس شاه      به فرمان ابلیس گـم کـرد راه
همی بـاسمان شد بـه پَرّ عُقاب      بزاری به ساری فتاد اندر آب
ز هـامـاوران دیوزادی ببرد      شبستان شاهی مـر او را سپرد
سیاوش بـه‌آزار او کشته شد      همه دوده ، زیروزبر گشته شد[۱۱]
کسی کو ز عهد جَهاندار گشت      بـه گِرد درِ او نشاید گـذشت
اگر تخت خواهی زمن با کلاه      ره سیستان گیر و بر کش سپاه
چو آنجا رسی، دست رستم‌ببند      بیارش ، به بازو فگنده کمند
زواره، فـرامرز و دستان سام      نباید کـه سازند پیش تـو دام
پیاده دوانش بدین بـارگـاه      بیاور کَشان ، تـا ببیند سـپاه

از آن پس نپیچد سر از ماکسی — اگر کام ، اگر گنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از تاب کرد — به شاه جهان گفت زین بازگرد
ترا نیست دستان ورستم به‌کار — همی راه جویی به اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی — مرا ازجهان دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج کیان — مراگوشه‌یی بس بودزین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام — به‌فرمان و رایت سر افگنده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن — بلندی بیابی ، نژندی مکن
زلشگر گزین کن فراوان سوار — جهاندیدگان از درِ کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست — نژندی به جان بداندیش تست
چه باید مرابی تو گنج وسپاه — همان‌گنج وتخت وسپاه‌و کلاه؟
چنین داد پاسخ یل اسفندیار — که لشکر نیاید مرا خود به‌کار
گر ایدون که آید زمانم فراز — به‌لشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او به‌تاب — چه ازپادشاهی، چه ازخشم‌باب
به‌ایوان خویش اندر آمد دُژم — لبی پر ز بادودلی پر ز غم

## پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید، شد پر زخشم — به‌پیش پسر شد، پر ازآبْ چشم
چنین گفت با فرّخ اسفندیار — که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی به‌زابلستان
ببندی همی رستم زال را — خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش — به‌بد تیزمشتاب وچندین مکوش

سواری که باشد بنیروی پیل　　زخون راند اندرزمین جویِ نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید　　ز شمشیر او گم کند راه شید
همان ماه هاماوران را بکشت　　نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار　　نبودست، جنگی گهِ کارزار
به‌چنگ پدر در بهنگام جنگ　　به‌آوردگه کشته شد بی درنگ
به‌کین سیاوش ز افراسیاب　　ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که‌نفرین برین تخت واین تاج باد　　برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را به‌باد　　که با تاج، شاهی ز مادر نزاد
پدر پیرسر گشت و برنا توی　　به‌زور و به مردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم　　میفگن تن اندر بلایی بِخشم
جزازسیستان‌درجهان‌جای هست　　دلیری مکن، تیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن　　ازین مهربان مامْ بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار　　که‌ای مهربان، این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی　　هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو به‌ایران کسی　　نیابی، وگر چند پویی بسی
چو او را به‌بستن نباشد روا　　چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم　　که‌چون‌بشکنی، دل‌ز جان‌بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه　　چگونه گذارم چنین دستگاه ؟
مرا گر به‌زاول سر آید زمان　　بدان سو کشد اخترم، بی گمان
چو رستم بیاید به‌فرمان من　　ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مُژه مادرش　　همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان　　همی خوارگیری ز نیرو روان

نباشی بسنده تو با پیلتن     از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش     نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست     همه کام بدگوهر آهرمنست
به دوزخ مبر کودکانرا به پای     که دانا نخواند ترا پاك رای
به مادر چنین گفت پس جنگجوی     که نابردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان     بماند مَنِش پست و تیره روان
به هر رزمگه باید او را نگاه     گذارد به هر زخمِ گوپال شاه
مرا لشکری خود نیاید به کار     جز از خویش و پیوند و چندی سوار
ز پیش پسر مادر مهربان     بیامد پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش     ز دیده همی ریخت خون بر برش

## لشکر آوردن اسفندیار به زابل

به شبگیر هنگام بانگ خروس     ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسپ اندر آورد پای     بیاورد چون بادْ لشکر ز جای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه     فروماند برجای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی     دگر سوی زاول کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت     تو گفتی که گشتست با خاك جفت
همی چوب زد برسرش ساروان     ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال     بفرمود کِش سر ببرّند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی     نباشد بجز فرّه ایزدی
بریدند پر خاشجویان سرش     بدو باز گشت آن زمان اخترش

غمی گشت زان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اخترشوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروزگشت / سِر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیك هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وزانجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت / بر آن تخت برشد گونیك بخت
می‌آورد و رامشگرانرا بخواند / بسی زرّ و گوهر بریشان فشاند
به‌رامش دل خویشتن شاد کرد / دل راد مردان پر از یاد کرد
چوگل بشکفید از می‌سالخورد / رخ نامداران و شاه نبرد
به‌یاران چنین گفت کزرای شاه / نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت‌بر کار رستم بسیچ / ز بند و ز خورای میاسای هیچ
به‌کردن برفتم به رای پدر / کنون این گزین پیر پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرده به‌گرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیزویر / سخن گوی و داننده و یاد گیر
سواری که باشد ورا فرّ وزیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدون که آید به‌نزدیك ما / دَرَفشان کند رای تاریك ما
بخوبی دهد دست بندِ مرا / بدانش ببندد گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی / اگر دور دارد سر از بدخویی
پشوتن بدو گفت اینست راه / برین باش و آزرم مردان بخواه

## فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمدش پیش / ورا پندها داد زاندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین / بیارای تن را به‌دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بر آن سان که‌هر کس که بیندترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالایِ زرّین ستام / سرافراز ده موبد نیك نام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما وخوبی نمای / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار ، وز هربدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اویست جاویدِ نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکویی / بپرهیز دارد سر از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری‌گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیك برما همی بگذرد / چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بِستر بود تیره خاك / بپرّد روان سوی یزدان پاك
به‌گیتی هرانکس که نیکی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بدَر که کاری همان بدروی / سخن هرچه‌گویی همان بشنوی
کنون از تواندازه‌گیریم راست / نباید برین بر فزون و نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی شُمار / به‌گیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج وسپاه / گرانمایه اسپان و تختِ و کلاه

ز پیش نیاکان ما یافتی      چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه      نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران به گشتاسپ داد      نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای      از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی به درگاه او بنده‌وار      نخواهی به گیتی کسی شهریار
زهوشنگ و جمّ و فریدون گُرد      که از تخم ضحّاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد      که تاج فریدون به سر برنهاد
چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار      به رزم و به بزم و به رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی      نهان گشت گمراهی و بی رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو      نهان شد بد آموزی و راه دیو
از آن پس که ارجاسپ آمد به جنگ      سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شُمار      پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد بر دشتِ کین      که پیدا نبُد پهن روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن      میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر      همی بشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تادر هند و روم      جهان شد مر او را چو یک مُهره موم
ز دشت سواران نیزه گزار      به درگاه اویند چندی سوار
فرستندش از مرزها باژ و ساو      که با جنگ او نیستشان زور و تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان      که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه      نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گرفتستی اندر جهان      که داری همی خویشتن را نهان
فرامُش ترا مهتران چون کنند      مگر مغز و دل پاک بیرون کنند؟

همیشه همه نیکویی خواستی        به‌فرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شُمارد کسی رنج تـو        به‌گیتی فزون آید از گنج تو
زشاهان کسی بر چنین داستان        ز بنده نبودنـد همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته        هـم از کشور و گنج آراسته
به‌زاول‌نشستست‌وگشتست‌مست        نگیرد کس‌ازمست‌چیزی‌به‌دست
برآشفت‌یك روزوسوگندخورد        بـه‌روز سپید و شب لاژورد
که او را بجز بسته در بارگاه        نبیند ازین پس ، جهاندار شاه
کنون من ز ایران بدین آمدم        نبُد شاه دستور تا دم [12] زدم
بپرهیز وپیچان شو ازخَشم اوی        ندیدی که خشم‌آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی        روانرا بپوزش گروگـان کنی
به‌خورشید رخشان وجان زریر        بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را        برافروزم این اختر و مـاه را
که‌من‌زین که‌گفتم نجویم فروغ        نگردم بهر کـار گِرد دروغ
پشوتن برین برگوای منست        روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من‌آرام شاه        ولیکن همی از تـو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم        ز فرمان او یك زمـان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست        زدن رای‌وسودن بدین کاردست
زواره ، فرامرز و دستان سام        جهاندیده رودابـهٔ نیك نام
همه پند من یك به‌یك بشنویـد        بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود        به‌کـام دلیران ایـران شود
چـو بسته ترا نزد شاه آورم        بدو بـر فـراوان‌گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش به‌پای        زخشم و ز کین‌آرمش بازجای

نمانم که بادی به‌تو بر وزد  بر آن سان که از گوهر من سزد

## رسیدن بهمن به‌نزد زال

سخنهای آن نامور پیشگاه  چو بشنید بهمن بیامد به‌راه
بپوشید ز ربفت شاهنشهی  بسر برنهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای  درفشی دَرَفشان پس او به‌پای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند  جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید  سوی زاولستان فَغان برکشید
که آمد نَبَردَه سواری دلیر  بهرّای زرّین سیاهی به‌زیر
پِس پشت او خوار مایه سوار  تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندَر زمان زال زر برنشست  کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد ز دیده مر او را بدید  یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلْوَست  سرافرازْ با جامهٔ خسرْوَست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد  پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد به‌درگاه رفت  زمانی باندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید  ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را  بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد  بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
سرِ انجمن پوردستان کجاست؟  که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد به‌زاول گو اسفندیار  سرا پرده زد بر لب رود بار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی  فرود آی و می‌خواه و آرام‌جوی

کنون رستم آید ز نَخچیرگاه | زواره، فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند | بیارای دلرا به بَگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار | نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مردجوینده راه | که با من بیاید به‌نخچیرگاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست | همی‌بگذری تیز، کام تو چیست؟
بر آنم که تو خویش لهراسپی | گر از تخمهٔ شاهِ گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم | نبیرهٔ جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سر فراز | فرود آمد از باره، بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود | بپرسیدش و گفت‌وبهمن شُنود
بسی‌خواهشش کرد کایدر بایست | چنین تیزرفتن تُرا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار | نشاید گرفتن‌چنین‌سست وخوار
گزین کرد مردی که دانست راه | فرستاد با او به نَخچیرگاه
همی‌رفت پیش اندرون‌رهنمون | جهاندیده‌یی نام او شیرخون
به انگشت بنمود نَخچیرگاه | هم‌اندر زمان بازگشت او ز راه

## پیغام دادن بهمن رستم را

یکی کوه بُد پیش مرد جوان | برانگیخت آن بارهٔ را پهلوان
نگه‌کرد بهمن به نخچیرگاه | بدید آن بِر پهلوان سپاه
درختی گرفته به‌چنگ اندرون | بِر او نشسته بسی رهنمون
یکی نرّه‌گوری زده بر درخت | نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می به‌دست دگر | پرستنده بر پایْ پیشش پسر

همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
به‌دل گفت بهمن که این رستمست / و یا آفتاب سپید دم است ؟
به‌گیتی کسی مرد زین سان ندید / نه از نامدارانِ پیشی شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد ، بپیچد سر از کار زار
من این را به‌یك سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند / فروهشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید / خروشیدن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار / یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نه‌جنبید رستم ، نه بنهاد گور / زواره همی کرد زین گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد / ز گَردش بر کوه تاریك شد
بزد پاشنه ، سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی / چو دید آن بزرگی و کردار اوی
همی گفت گر فرّخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
ورایدون که او بهتر آید به‌جنگ / همه شهر ایران بگیرد به‌چنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای / پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی به‌موبد که دید / وزان راهِ آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیك نخچیرگاه / هم آنگه تهمتن بدیدش براه
به‌موبد چنین گفت کین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم / بنخچیرگه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی ، نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سیر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت    ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو به‌جای نشست    خود و نامداران خسرو پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود    ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
از آن‌پس چنین گفت کاسفندیار    چو آتش برفت از درِ شهریار
سرا پرده زد بر لب هیرمند    بفرمان فرخنده شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار    اگر بشنود پهلوانِ سوار
چنین گفت رستم که فرمان شاه    بر آنم که برتر ز خورشید وماه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست    پس آنگه جهان زیر فرمان‌تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم    یکی گور بریان بیاورد گرم
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد    گذشته سخنها برو کرد یاد
برادرش را نیز با خود نشاند    وزان نامداران کسانرا نخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش    که هربار گوری بُدی خوردنیش
نمك برپراگند وببرید و خورد    نظاره برو بر سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی    نبد خوردنش زان او ده یکی
بخندید رستم بدو گفت :شاه    ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری به‌خوان    چرا رفتی اندر دم هفتخوان ؟
چگونه زدی نیزه در کارزار    چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد    سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود، کوشش وجنگ بیش    بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت    که مردی نشاید زمردان نهفت!
یکی جام زرین پراز باده کرد    وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد    که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد

بترسید بهمن ز جام نبید ‌‌ زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار ‌‌ بتو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جامْ بهمن به‌چنگ ‌‌ دل آزار کرده بدان می درنگ
همی ماند ازرستم اندر شگفت ‌‌ ازآن خوردن ویال‌وبازوی کِفت
نشستند بر باره هر دو سوار ‌‌ همی راند بهمن بِر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام ‌‌ از اسفندیار آن یل نیک نام

## پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن ‌‌ پر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کآری شنیدم پیام ‌‌ دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر به‌اسفندیار ‌‌ که ای شیردل مهتر نامدار
هرآنکس که دارد روانش خرد ‌‌ سرِ مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته ‌‌ ورا باشد و گنجِ آراسته
بزرگی و گُردی و نام بلند ‌‌ بنزد گرانمایگان ارجمند
به‌گیتی برآن‌سان که‌اکنون‌تویی ‌‌ نباید که داری سرِ بدخویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست ‌‌ نگیریم دست بدی را به‌دست
سخن‌هرچه‌بر‌گفتنش‌روی‌نیست ‌‌ درختی بود کِش بروبوی نیست
وگر جانِ تو بسپُرد راه آز ‌‌ شود کارِ بی سود بر تو دراز
چومهترسراید سخن ، سخته به ‌‌ ز گفتارِ بدکام پَر دَخته به
ز گفتارت آنگه بُدی بنده شاد ‌‌ که گفتی که چون تو زمادر نزاد
بمردی و گُردی و رای و خرد ‌‌ همی بر نیاکان خود بگذرد

پدیدست نامت به‌هندوستان  به‌روم و به چین و به‌جادوستان
ازآن پندها داشتم من سپاس  نیایش کنم روزوشب درسه‌پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم  که اکنون بتو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا  بزرگی و گُردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام  بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم  بخواهشگری تیز بشتافتم
به‌پیش تو آیم کنون بی سپاه  ز تو بشنوم هرچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد  ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من  نگه کن به‌کردار و آزار من
گرآن نیکویها که من کرده‌ام  همان رنجهایی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان  از امروز تا روز پیشی زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم  که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی  چو بیند، بدودر نماند بسی!
بیایم بگویم همه راز خویش  ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ  بیاویز پایم به‌چرم پلنگ
ازآن‌سان که من گردن‌ژنده پیل  ببستم فگنده بدریای نیل
چو از من گناهی بیاید پدید  ازآن پس، سر من بباید برید
سنخنهای‌ناخوش زمن دور دار  ببدها دل دیوْ رنجور دار
مگوی‌آنچه‌هرگزنگفتست کس  بمردی مکن بادرا در قفس
بزرگان به‌آتش نیابند راه  ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش مهر نتوان نهفت  نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من برْ ستیزه مریز  که من خودیکی مایه‌ام درستیز

ندیدست کس بند بر پـای من      نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست      مگرد از پی آنکه آن نارواست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین      جهانرا بچشم جـوانی مبین
به‌دل خرّمی دار و بگذر ز رود      تـرا باد از پاك یزدان درود
گرامی کن ایوان مارا بسور      مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چـون بُدم کهتر کیقباد      کنون از تو دارم دل و مغزشاد
چو آیـی به‌ایوان من با سپاه      هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
همه‌دشتْ نَخچیر و مرغ اندر آب      اگـر دیر مانی بگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردانِ جنگ      بشمشیر شیر افگنی گـر پلنگ
چوخواهی که لشکر به‌ایران بری      به‌نزدیك شاه دلیران بـری
گشایـم درِ گنجهـای کُهَن      که ایدر فگندم به شمشیرْ بُن
به‌پیش تو آرم همه هرچه هست      که‌من گِرد کردم به‌نیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش      مکن بر دل ما چنین روز دَخش
درم ده سپه را و تندی مکـن      چوخوبی بیابی ، نِژندی مکن
چـو هنگام رفتن فراز آیدت      به‌دیـدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنان تـو بندم بـه‌راه      خرامـان بیایم به‌نزدیك شاه
بپوزش کنم نـرم خشم ورا      ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدارْ شاه بلنـد      که پایم چرا کرد باید به‌بند ؟
همه هرچه‌گفتم ترا یاد دار      بگـویش بـه‌پرمایه اسفندیار

## بازگشت بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن سخن　　روان گشت با موبد پاك تن
تهمتن زمانی به ره‌دربماند　　زواره ، فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیك دستان شوید　　به نزد مَه کابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست　　جهانرا یکی خواستار آمدست
به‌ایوانها تخت زرّین نهید　　برو جامهٔ خسرو آیین نهید
چنان هم که هنگام کاوُس شاه　　از آن نیز پرمایه تر پایگاه
بسازید چیزی که باید خورش　　خورشهای خوب ازپی پرورش
که نزدیك ما پورِ شاه آمدست　　پراز کینه و رزم‌خواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر　　نیندیشد ازجنگ یك دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نُوید　　به‌نیکی بود هرکسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش　　ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دِریغ　　نه برگُستوان ونه گوپال و تیغ
وگر باز گردانَدم ناامید　　نباشد مرا روزْ با او سپید
تو دانی که آن تا بداده کمند　　سر ژَنده پیل اندرآرد به‌بند
زواره بدو گفت مندیش ازین　　نجوید کسی‌رزمْ کِش نیست کین
ندانم به‌گیتی چو اسفندیار　　برای و بمردی یکی نامدار
نیاید ز مرد خرد کار بد　　ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد به‌نزدیك زال　　وزان روی رستم برافراخت‌یال
بیامد دمان تا لب هیرمند　　سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنانرا گران کرد برپیش رود　　همی بود تا بهمن آرد درود

چـو بهمن بیامد به‌پرده سرای    همی بود پیش پـدر برْ بپای
بپرسید ازو فرّخ اسفندیـار    که پاسخ چه‌کرد آن یل نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر    بگفت آنچه بشنیده بُد در بدر
نُخُستین درودش ز رستم بداد    پس آنگاه گفتار او کـرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت    همان نیزْ نادیـده اندر نهفت
بـدو گفت چـون رستم پیلتن    ندیده بُوَد کس به هـر انجمن
دل شیر دارد تـن ژَنده پیل    نهنگان برآرد ز دریـای نیل
بیامد کنون تـا لب هیرمند    ابی‌جوشن‌و خوُد و گرز وکمند
به دیدار شاه‌آمـد ستش نیاز    ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیـار    ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کـز مردم سر فراز    نـزیبد کـه با زن نشیند براز
وگر کودکانرا به‌کاری بزرگ    فـرستی نباشد دلیر و سُتُرگ
تو گـردنکشانرا کجا دیده‌ای    کـه آواز روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی    دل نـامورْ انجمـن بشکنی
چنین گفت پس با پَشوتن براز    که‌این شیررزم آور جنگ ساز
جوانی همی سازد از خویشتن    ز سالش همانـا نیامـد شکن

## رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

بفرمـود کاسپ سیه زین کنید    به‌بالای او زیـن زرّین کنید
پس از لشکر نامـور صد سوار    بـرفتند با فرّخ اسفندیـار
بیامد دمـان تـا لب هیرمند    به فتراك برْ گرد کـرده کمند

ازین سو خروشی بر آورد رَخش     وزان روی اسپ یل تاج بخش
چنین تا رسیدند نزدیک آب     بدیدارْ هر دو گرفته شتاب
تهمتن ز خشک اندر آمد به رود     پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای     همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه     چنین تن درست آید و با سپاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم     همی در سخن رای فرّخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست     خردزین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ     نگردم به هر کار گرد دروغ
که روی سیاوش گر دیدمی     بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را     مرآن تاج دار جهان بخش را
خُنُک شاهْ کو چون تو دارد پسر     به بالا و فرّت بنازد پدر
خُنُک شهر ایران که تخت ترا     پرستند و * بیدار بخت ترا
دژم گردد آنکس که با تو نبرد     بجوید، سرش اندرآید به گرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد     دلِ بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد     شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتار اسفندیار     فرود آمد از بارهٔ نامدار
گو پیلتن را ببر در گرفت     چو خشنود شد، آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان     که دیدم تراشاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا     یلان جهان خاك بودن ترا
خُنُك آنکه چون تو پسر باشدش     یکی شاخ بیند که بر باشدش
خُنُك آنکه اورا بود چون تو پشت     بود ایمن از روزگار درشت

---

* در متن : پرستند بیدار بخت تورا آمده؛ ازروی متن بروخیم واضافه شد .

خُنُك زال، کِش بگذرد روزگار    به‌گیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زَریر    سپهبدِار اسپ افگن و نرّه شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان    جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم از شهریار    که باشم بر آن آرزو کامگار
خَرامان بیایی سوی خان من    بدیدار روشن کنی جان من
سزای توگر نیست، چیزی که هست    بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار    که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس کجا چون‌توباشد بنام    همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو    گذشت از بروبوم، وز جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان    نپیچم روان، آشکار و نهان
به‌زابل نفرمود مارا درنگ    نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار    بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند برپای نه بی درنگ    نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه    سراسر بدو باز گردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام    به‌پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به‌بند    وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان    بدی ناید از شاه روشن روان
از آن پس که من تاج برسرنهم    جهانرا بدست تو اندر نهم
نه نزدیك دادار باشد گناه    نه شرم آیدم نیز از روی شاه
چو تو باز گردی به‌زابلستان    بهنگام بشکوفهٔ گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته    که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار    همی جستم از داور کردگار

| | |
|---|---|
| که خرّم کنم دل به‌دیدار تو | کنون چون بدیدم من آزار تو |
| دو گردن فرازیم، پیرو جوان | خردمند و بیدار، دو پهلوان |
| بترسم که چشم بد آید همی | سرازخواب‌خوش برگرایدهمی |
| همی یابد اندر میان دیو را | دلت کژ کند از پی تاج وگاه |
| یکی ننگ باشد مرا زین سخن | که تا جاودان آن نگردد کهن |
| که چون توسپهبَد،گزیده سری | سرافراز شیری و نام آوری |
| نیابی زمانی تو در خان من | نباشی بدین مرز مهمان من |
| گر این تیزی از مغز بیرون کنی | بکوشی و بر دیو افسون کنی |
| زمن‌هرچه خواهی توفرمان کنم | بدیدار تو رامش جان کنم |
| مگر بند، کز بند عاری بود | شکستی بود،زشت کاری بود |
| نبیند مرا زنده بابند کس | که روشن روانم برینست وبس |
| ز تو پیش بودند کُندآوران | نکردند پایم به‌بند گران |
| بپاسخ چنین گفتش اسفندیار | که ای درجهان ازگوان یادگار |
| همه راست‌گفتی،نگفتی دروغ | بکژّی نگیرند مردان فروغ |
| ولیکن پشوتن شناسد که شاه | چه فرمود تا من برفتم براه |
| گر اکنون بیایم سوی خان تو | بُوَم شاد و پیروز مهمان تو |
| تو گردل بپیچی ز فرمان شاه | مرا تابش روز گردد سیاه |
| دگر آنکه گر با تو جنگ‌آورم | به‌پرخاش خوی پلنگ آورم |
| فرامش کنم مِهرِ نان و نمك | به‌من بر دگر گونه گردد فلك |
| وگر سر بپیچم ز فرمای شاه | بدان گیتی آتش بود جایگاه |
| ترا آرزو گر چنین آمدست | یك امروز با می بساییم دست |
| که داند که فردا چه شاید بدن | بدین داستانی نباید زدن |

بدو گفت رستم که ایدون کنم ‌ ‌ شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته نخچیر کردم همی ‌ ‌ بجای بَرَه گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان ‌ ‌ چو با دوده بنشینی از پیشِ خوان
ازآنجایگه رخش را برنشست ‌ ‌ دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا به‌ایوان رسید ‌ ‌ رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار ‌ ‌ رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سَهی ‌ ‌ خردمند و با زیب و با فرّهی
تو گفتی که شاه فریدون گُرد ‌ ‌ بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدین فزون آمداز آگهی ‌ ‌ همی تافتْ زو فرّ شاهنشهی

## نخواندن اسفندیار رستم را به‌مهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند ‌ ‌ پر اندیشه شد نامدار بلند
پَشوتن که بُد شاه را رهنمای ‌ ‌ بیامد هم‌آنگه به‌پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار ‌ ‌ که کاری گرفتیم دشخوار خوار
به‌ایوان رستم مرا کار نیست ‌ ‌ ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز ‌ ‌ گر از ما یکی را برآید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود ‌ ‌ سر از آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار ‌ ‌ برادر که یابد چو اسفندیار ؟
بیزدان که دیدم شما را نخست ‌ ‌ که یك نامور بادگر کین‌نجست
دلم‌گشت زان‌کار چون نوبهار ‌ ‌ هم از رستم وهم ز اسفندیار
چو در کارتان باز کردم نگاه ‌ ‌ ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی از کار دین و خرد     روانت همیشه خـرد پرورد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن     نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت     بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تـو     نیاید سبك سوی پیوند تـو
سوار جهان پور دستان سام     ببازی سر اندر نیارد به‌دام
چنو پهلوانی ز گـردنکشان     نـدادست دانا بـه‌گیتی نشان
چگونه توان کرد پایش به‌بند     مگوی آنکه هرگز نیاید پسند
سخنهای ناخـوب و نادلپذیـر     سزد گـر نگوید یل شیر گیر
بترسم که این کار گردد دراز     بزشتی میان دو گـردن فراز
بزرگی و از شاه داناتـری     بمردی و گـردی تواناتـری
یکی بزم جویدیکی رزم و کین     نگه کن که‌تا کیست با آفرین؟
چنین داد پاسخ ورا نامدار     که‌گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بـود     همان پیش یزدان پژوهش بود
دوگیتی‌به‌رستم‌نخواهم فروخت     کسی چشم‌دین‌رابسوزن‌ندوخت
بدوگفت هر چیز کـامد ز پند     تن پاك و جـان تـرا سودمند
همه‌گفتم ، اکنون بهی برگزین     دل شهریـاران نیازد بـه‌کین
سپهبد ز خوالیگران خواست‌خوان     کسی را نفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد، جام‌می‌برگرفت     زرویین دژ آنگه سخن درگرفت
ازآن مردی خود همی یادکرد     بیاد شهنشاه جـامـی بخورد
همی بود رستم به‌ایوان خویش     زخوردن‌نگه‌داشت‌پیمان‌خویش
چوچندی برآمـد نیامد کسی     نگه کـرد رستم بـه‌ره بر بسی
چوهنگام‌نان‌خوردن‌اندرگذشت     ز مغز دلیر آب برتر گـذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان  بیارای و آزادگانرا بخوان
گر اینست آیینِ اسفندیار  تو آیین این نامور یاد دار !
بفرمود تا رخش را زین کنند  همان زین بآرایش چنین کنند
شوم باز گویم به‌اسفندیار  کجا کار مارا گرفتست خوار

## پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

نشست از بر رخش چون پیل مست  یکی گرزهٔ گاوپیکر به‌دست
بیامد دمان تا به‌نزدیك آب  سپه را به‌دیدار او بُد شتاب
هرانکس که از لشکر او رابدید  دلش مهر و پیوند او برگزید
همی‌گفت هر کس که این نامدار  نماند به‌کس جز به‌سام سوار
برین کوههٔ زین که آهنست  همان رخش گویی که آهرمنست
اگرهم نبردش بود ژنده پیل  برافشاند از تارك پیل نیل
کسی مرد ازین سان به‌گیتی ندید  نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار  که جوید ازین نامور کارزار
برین سان همی از پی تاج و گاه  بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی گنج یازان ترست  به مُهر و به‌دیهیم نازان ترست
همی‌آمد از دور رستم چو شیر  به‌زیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد به‌نزدیك اسفندیار  هم‌آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان  نوآیین و نوساز و فرّخ جوان!
خُرامی نیرزید مهمان تو  چنین بود تا بود پیمان تو ؟
سخن هرچه گویم همه یاد گیر  مشو تیز با پیر، بر خیره خیر

همی خویشتن را بزرگ آیدت    وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم    بـرای و بدانش تنك داریم
به‌گیتی چنان دان که رستم منم    فـروزنـدهٔ تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ ، دیـو سپید    بسی جـادوانـرا کنم نا امید
بزرگان کـه دیدند ببر مـرا    همان رخش ، غرّان هژبر مـرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین    سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان بخمّ کمند    ربودم ، سرو پای کـردم به‌بند
نگه دار تـوران * وایران منم    به‌هـر جـای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان    مـدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فرّ و اورنـد تو    بجویم همی رای و پیوند تـو
نخواهم که‌چون تویکی شهریار    تبه دارد از چنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر    کـزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
به‌گیتی منم زو کنون یادگـار    ایا ** شاه زاده یل اسفندیـار
بسی پهلـوان جهان بـوده‌ام    سخنها ز هـر گـونه بشنوده‌ام
سپاسم زیزدان که بگذشت سال    بدیدم یـکـی شاهِ فرّخ هَمال
که کین خواهد ازمردناپاك دین    جهانـی بروبر کنند آفـرین

* در متن ایران و توران آمده‌است کـه قافیه را معیوب مـی‌کند ، بر طبق حاشیه اصلاح شد .

**ـ درچاپ بروخیم ایاشاهزاده‌یل.... است که‌معنی روشن‌تری دارد .درمتن بجای«ایا»«دگر»است. اگرمصراع‌را بصورت‌متن‌قبول کنیم ناگزیریم معنی بیت‌را اینطور دریابیم‌که دراین روزگار تنهامن وتـو درددلیری مـی‌توانیم هم پایهٔ سام باشیم ، کـه دلچسب نیست.

توی نامور پرهنر شهریار    به‌جنگ اندرون افسر کارزار
بخندید از رستم اسفندیار    بدو گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ‌دل چون نیامد خرام    نجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز و راه دراز    نکردم ترا رنجه، تندی مساز
همی گفتم از بامدادِ پگاه    بپوزش بسازم سوی داد راه[16]
بدیدار دستان شوم شادمان    بتو شاد دارم روان یکزمان
کنون تو بدین رنج برداشتی    بدشت آمدی، خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام    ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد    ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست    بجایی نشینم که رای منست
به‌بهمن بفرمود کزدست راست    نشستی بیارای از آن کِم سزاست
چنین گفت با شاه زاده بخشم    که آیین من بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم    که از تخمهٔ سام کُندآورم
هنر باید از مرد و فرّ و نژاد    کفی راد دارد، دلی پر ز داد
سزاوار من گر ترا نیست جای    مرا هست پیروزی و هوش و رای
از آن پس بفرمود فرزند شاه    که کرسی زرّین نهد پیشِ گاه
بدان تا گو نامور پهلوان    نشیند برِ شهریار جوان
بیامد برآن کرسی زر نشست    پرازخشم، بویا تُرُنجی بدست

## نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار    که ای نیک دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان    بزرگان و بیدار دل موبدان

از آن برگذشته نیاکان تو    سرافراز و دین‌دار و پاکان تو!
که دستان بدگوهر دیوزاد    به‌گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند    همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره‌بُد، موی ورویش سپید    چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند    مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر    ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش به‌جایی‌که بودش کُنام    زدستان مراو را خورش بود کام
اگر چند سیمرغ ناهار بود    تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش پس به‌پیش کُنام    بدیدار او کس نبُد شادکام
همی خورد افگنده مردار اوی    ز جامه برهنه تن خوار اوی
چو افگند سیمرغ بر زال مهر    بروگشت زین‌گونه چندی سپهر
ازآن‌پس‌که مُردارچندی چشید    برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگّی    ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من    نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز    فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بُد نابسوده سرش    چو باشاخ‌شد، رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی    به‌گردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه ناپارسایی گرفت    ببالید و پس پادشاییِ گرفت

# پاسخ رستم به اسفندیار وستایش نژاد وکردار خود

بدو گفت رستم که آرام گیر    چه گویی سخنهای نادلپذیر؟
دلت بیشْ کژّی بپالد همی    روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن‌گوی کز پادشاهان سزاست    نگویدسخن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستان سام    بزرگست و بادانش و نیك نام
همان سام پـور نریمان بُدست    نریمان گُرد از کریمان بُدست
بزرگست و گَرشاسپ بودش پدر    به‌گیتی بُدی خسرو تاجـور
همـانـا شنیدستی آواز سام    نبُد در زمـانـه چنو نیك نام
بکشتش به‌طوس اندرون اژدها    که از چنگ او کس نیابد رها
به‌دریا نهنگ وبه‌خشکی پلنگ    وراکس‌ندیدی گریزان زجنگ
به‌دریا سرمـاهیان برفـروخت    هم‌اندرهوا پرّ کرگس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بـه‌دم    دل خرّم از یـاد او شد دُژَم
و دیگر یکی دیو بُد بـدگمان    تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بُدی    ز تابیدن خـور زیانش بُدی
همی ماهـی از آب بـرداشتی    سر ازگنبد مـاه بگـذاشتی
به‌خورشید ماهیش بریان شدی    ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین‌گونه پیچان شدند    ز تیغ یلی هردو بیجان شدند[17]
همان مادرم دخت مهراب بود    بـدو کشور هند شاداب بـود
کـه ضحّاك بودیش پنجم پدر    ز شاهـان گیتی بـرآورده سر

نژادی ازاین نامور ترکراست؟  خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنکه انــدر جهان سربسر  یلان را ز من جست بایـد هنر
همـان عهد کاوس دارم نخست  که بـرمن بهانه نیارند جست
همـان عهدکیخسرو دادگـر  که‌چون‌او‌نبست‌از‌کیان‌کس‌کمر
زمین را سراسر همه گشتـه‌ام  بسی شاه بیدادگـر کشتـه ام
چومن‌بر‌گذشتم‌ز‌جیحون‌بر‌آب  زتوران به‌چین آمد افراسیاب[18]
زکاوس در جنگ هـامـاوران  بتنها بـرفتم بـه مـازنـدران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید  نــه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی از پـی شاه فـرزندرا  بـکشتم دلیرِ خـردمند را
که‌گُردی چوسهراب هرگزنبود  بـزور و بمردی و رزم آزمود
ز پانصد همانا فـزونست سال  که تامن جداگشتم ازپشت زال
همی پهلوان بـودم اندر جهان  یـکی بـود با آشکارم نهان
بسان فـریـدون فرخّ نـژاد  که تاج بزرگی به‌سر بر نهاد ؟
ز تخت انـدر آورد ضحّاك را  سپرد آن سرو تاج او خاك را
دگـر سام کـو بـود مارا نیا  ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر  تن آسان شد اندر جهان تاجور
برآن خرّمی روز هرگـز نبود  پـی مردِ بی‌راه بر دِژْ نـبود
که من بودم اندرجهان کامران  مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم ایـن تا بدانی همه  توشاهی وگردنکشان چون رمه
تـو اندر زمانه رسیده نـوی  اگـر چند بـا فرّ کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان  نه ای آگـه از کارهای نهان

چو بسیارشد گفتها می خوریم ‌‌ ‌ ‌ بمی جان اندیشه را بشکریم

## ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

چو از رستم اسفندیار این شنید ‌ ‌ ‌ بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت ازین رنج و کردارتو ‌ ‌ ‌ شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام ‌ ‌ ‌ ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نُخُستین کمر بستم از بهر دین ‌ ‌ ‌ تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی‌ندید ‌ ‌ ‌ که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست ‌ ‌ ‌ که گشتاسپ ازتخم لهراسپست
که لهراسپ بُد پور اورند شاه ‌ ‌ ‌ که اورا بُدی ازمهان تاج و گاه
هم اورند از گوهر کی پشین ‌ ‌ ‌ که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد ‌ ‌ ‌ خردمند شاهی ، دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه ‌ ‌ ‌ که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست ‌ ‌ ‌ کجا بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد ‌ ‌ ‌ ز تخم فریدون با فرّ و داد
همان سلم پور فریدون گرد ‌ ‌ ‌ که از خسروان نام شاهی ببرد
بگویم‌من‌و کس‌نگوید که نیست ‌ ‌ ‌ که‌بی‌راه بسیار وراه اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من ‌ ‌ ‌ بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی همی با نیا ‌ ‌ ‌ نجویم همی زین سخن کیمیا
بزرگی ز شاهان من یافتی ‌ ‌ ‌ چو در بندگی تیز بشتافتی
ترا بازگویم همه هرچه هست ‌ ‌ ‌ یکی گر دروغست بنمای‌دست

که‌تاشاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هرانکس که‌رفت‌ازپی‌دین‌به‌چین / بکردند زان پس برو آفرین
ازان پس که مارا به‌گفت گُرَزْم / ببستم پدر، دور کردم ز بزم
به‌لهراسپ از بند من بد رسید / شد از تُرك روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپْ آهنگران / که مارا گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد، بانگشان برزدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سرز جای نشست / غل و بند برهم‌شکستم به‌دست
گریزان شدارجاسپ ازپیش من / بران سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پسْ چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز شیران و از اهرمن ؟
بچاره به‌رویین دژ اندر شدم / جهانی برآن گونه برهم‌زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بخون بزرگان ببستم میان
به‌توران وچین آنچه من کرده‌ام / همان‌رنج وسختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شست ملاّح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گُرد / کس اندر جهان نام این دژ نبرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم / بتانرا همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زَردِهشت / که با مِجْمر آورده بود ازبهشت
بپیروزی دادگر یك خدای / به‌ایران چنان آمدم باز جای

که مارا به‌هرجای دشمن نماند    به بت خانه‌هادر،برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد    بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها به مابر کنون شد دراز    اگر تشنه‌ای جام می را فراز

## ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به‌اسفندیار    که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش وبشنو سُخَن    ازین نامبُردارْ مرد کُهن
اگر من نرفتی به‌مازندران    به‌گردن برآورده گرز گران
کجابسته‌بُدگیوو کاوس‌وطوس    شده گوشْ کریکسراز بانگ کوس
که کَنْدی دل و مغز دیو سپید    که‌داردبه‌بازوی‌خویش‌این‌امید؟
سر جادوانرا بکندم ز تن    سُتودان ندیدند و گور و کفن
ز بند گران‌بردمش سوی تخت    شد ایران بدوشاد واو نیکبخت
مرا یار درهفتخوان رخش بود    که شمشیرتیزم جهان‌بخش بود
وزان پس که شدسوی‌هاماوران    ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری    به‌جایی که بد مهتری ،گر سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان    تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندارْ کاوُس کی بسته بود    ز رنج و ز تیمارْ دل خسته بود
بیاوردم از بند کاوُس را    همان‌گیو و گودرز وهم‌طوس‌را
به‌ایران بُد افراسیاب آن زمان    جهان پر ز درد از بِد بدگمان
به‌ایران کشیدم ز هاماوران    خود و شاه با لشکری بی کران
شب تیره تنها برفتم ز پیش    همه ناه جستم،نه‌آرامِ خویش

چو دیدآن دُرفشان درفش مرا — بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپَردَخت ایران وشدسوی چین — جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی — ز پشتش سیاوُش چون آمدی ؟
وزو شاه کیخسروِ پاك وراد — که لهراسپ را تاج برسرنهاد؟
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد — ز ننگ اندر آن انجمن خاك خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند — ازو درجهان نام چندین نماند[19]
چه نازی بدین تاج گشتاسپی — بدین تازه آیین لهراسپی ؟
که گوید برو دست رستم ببند؟ — نبندد مرا دست چرخ بلند !
که گرچرخ گویدمرا کاین نیوش — بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن — بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری ازپوزش وخواهش است — وزین نرم گفتن، مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار — بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن — چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر — بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریك، همچون پلنگ — بویژه کجا گرزِ گیرد به چنگ
بیفشارد چنگش میان سخن — ز بُرنا بخندید مرد کهن
ز ناخن فروریختش آب زرد — همانا نجنبید زان درد ، مرد
گرفت آنزمان دست مهتر بدست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنُك شاه گشتاسپ ، آن نامدار — کجا پور دارد چو اسفندیار
خنُك آنکه چون توپسر زایداو — همی فرّ گیتی بیفزاید او
همی گفت وچنگش به چنگ اندرون — همی داشت تاچهراوشدچوخون

همان ناخنش پر زخوناب کرد  سپهبَد بَروها پراز تاب کرد
بخندید ازو فرّخ اسفندیار  چنین گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا برزم  بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرّین نهم برسیاه  به‌سر برنهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین  از آن‌پس نه‌پرخاش‌جویی‌نه‌کین
دو دستت ببندم، برم نزد شاه  بگویم که من زو ندیدم گناه
بباشیم پیشش بخواهشگری  بسازیم هرگونه‌یی داوری
رهانم ترا ازغم و درد و رنج  بیابی پس ازرنج، خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار  بدو گفت سیر آیی‌از کارزار
کجا دیده‌ای رزم جنگاوران  کجا یافتی باد گرز گران ؟
اگربر جزین روی گردد سپهر  بپوشد میان دو تن روی ، مهر
به‌جای می سرخ‌کین آوریم  کمند نبرد و کمین آوریم
غَو کوس خواهیم ازآوای رود  بتیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار  گراییدن و گردش کارزار
چو فردا بیایی به‌دشت نبرد  بآورد مرد اندرآید به مرد
ز باره بآغوش بردارمت  ز میدان به‌نزدیك زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج  نهم بر سرت بر دلافروزتاج
کجا یافتستم من از کیقباد  به مینو همی جان او باد شاد
گشایم درگنج و هر خواسته  نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی‌نیازی سپاه ترا  به‌چرخ اندر آرام کلاه ترا
از آن پس بیایم به‌نزدیك شاه  گرازان و خندان و خرّم به‌راه
بمردی ترا تاج بر سر نهم  سپاسی به‌گشتاسپ زین بر نهم

از آن پس ببندم کمر برمیان  چنان چون ببستم به پیش کیان
همه روی پالیز بی خوْ کنم  ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان  کسی را به تن در نباشد روان

## می‌خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  که گفتارْ بیشی نیاید بکار
شکم گُرْسنه، روزنیمی گذشت  ز گفتار، پیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان  کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت  بماند اندر آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره  ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید  به‌جای می پخته، خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می  چه‌گوید، چه آرد ز کاوس کی
بیاورد یك جام می میگسار  که کشتی بکردی برو بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد  برآورد از آن چشمهٔ زرد گَرد
همان جام را کودك میگسار  بیاورد پر بادهٔ شاهوار
چنین گفت پس با پَشوتن براز  که بر می نیاید به آبت نیاز
چرا آب بر جام می بفگنی  که تیزیِ نبید کهن بشکنی ؟
پشوتن چنین گفت با میگسار  که بی‌آبْ جامی می‌افگن، بیار
می‌آورد ورامشگرانرا بخواند  ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز  ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار  که شادان بَدی تا بود روزگار

می‌وهرچه خوردی‌ترا نوش باد / روان دلاور پسر از تـوش باد
بدو گفت رستم که‌ای نامـدار / همیشه خـرد بادت آمـوزگار
هرآن می‌که باتو خورم نوش گشت / روان خـردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون‌کنی / بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندرآیی‌سوی خان من / بُوی شاد یـك چند مهمان من
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تـو رهنمای آورم
بیاسای چندی و بابـد مکوش / سوی مردمی یاز وبازآر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیـار / که‌تخمی که هرگزنروید مکار
تو فردا ببینی زمـردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تـن خویش را نیز مستای هیچ / به‌ایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار / چنانم ، چـو با باده و میگسار
چو از شهر زاول به‌ایران‌شوم / به‌نـزدیك شاه و دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من / مجوی اندرین کار تیمار مـن
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش اوچون‌یکی بیشه‌شد
که گر من دهم دست بند ورا / وگـر سر فـرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی ، نو آیین و بد
هم‌از بند او بد شود نام من / بد آیـد ز گشتاسپ انجام من
به‌گِردجهان هـرکه راند سخن / نکـوهیدن من نگردد کهن
که‌رستم زدست جوانی‌بخست / به‌زاول شد و دست اورا ببست
همان‌نام من باز گردد به‌ننگ / نماندزمن درجهان بوی ورنگ
وگـرکشته‌آید به دشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریاری جوانو بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
برین بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من نیز بی‌دین بود
وگر من شوم کشته بردست اوی / نماند به زاولستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام / ز زابـل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کاربند / مرا بند و رای تو آید گـزند
مگر کاسمانی سخن دیگرست / که‌چرخ روان‌از گمان برترست
همه پند دیوان پـذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگـار / ندانـی فـریب بـد شهریار
تـو یکتادلـی و ندیده جهان / جهانبان به‌مرگ تو کوشد نهان
گرایدُن که گشتاسپ‌ازروی‌بخت / نیابد همی سیری ازتاج وتخت
به‌گردجهان بر دوانـد تـرا / به‌هـر سختئی پروراند ترا
بروی زمین یکسراندیشه کرد / خردچون‌تبر، هوش‌چون‌تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / کجا سر نپیچاند از کارزار
کزان نامور بر توآیـد گـزند / بماند بـدو تاج و تخت بلند
که شاید که برتاج نفرین کنیم / وزین داستان، خاك بالین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی / چرا دل نه اندر پژوهش کنی ؟
به‌تن‌رنج کاری‌تو بردست‌خویش / جز از بدگمانـی نیایدت پیش
مکن شهریـارا، جوانـی مکن / چنین بر بلا کامرانـی مکن
دل مـا مکن شهریـار انژَند / میاور بجان خـودو من گـزند

ز یزدان و از روی من شرم دار   مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگِ من   وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه   که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند به‌گیتی ز من نام بد   به‌گشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
به‌دانای پیشی نگر تا چه گفت   بدانگه که جان باخرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود   وگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی برمن افسون کنی   که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود   بدین خوبْ گفتار تو بگرود
مرا پاکْ خوانند نا پاك رای   ترا مرد هشیارِ نیکی فزای
بگویند کو با خُرام و نُوید   بیامد ، ورا کرد چندی امید
سپهبَد ز گفتار او سر بتافت   ازآن پس که جز جنگ کاری نیافت
همی خواهش او همه خوار داشت   زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدانی که من سر ز فرمان شاه   نتابم ، نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت   بدویست دوزخ ، بدوهم بهشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد   بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی به‌ایوان بپوی   سخن هرچه دیدی به‌دستان بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن   ازین پس مپیمای با من سخن
پگاه آی در جنگِ من چاره ساز   مکن زین سپس کار بر خود دراز
تو فردا ببینی به‌آوردگاه   که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد   چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که‌ای شیرخوی    ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بـر تگ رخش مهمان کنم    سرت را به‌گـوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای    بـه‌گفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیـار    به‌آورد گـه بـر نیاید بـه‌کار
ببینی تـو فـردا سنان مرا    همان گِرد کـرده عنان مـرا
کـه تا نیز با نامـداران مـرد    نجویی به‌آوردگـه بر نبرد
لب مرد بُرنا پر از خنده شد    همی‌گوهر آن خنده را بنده شد
به‌رستم‌چنین گفت کای نامجوی    چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی؟
چو فـردا بیایی به دشت نبرد    ببینی تـو آوردِ مـردانِ مرد
نه‌من کوهم وزیرم اسپی چو کوه    یگانه یکی مردمم چون گروه
گر از گرز من‌بادیابـد سرت    بگرید ، بدرد جگر مـادرت
وگر کشته آیی به‌آوردگـاه    ببندمت بر زین ، برم نزد شاه
بدان تا دگـر بنده با شهریار    نجوید به‌آورد گـه کارزار

## بازگشتن رستم به ایوان خود

چورستم بدر شد ز پرده سرای    زمانی همی بود بر در بپای
به‌کریاس گفت ای سرای امید    خُنُک روز کاندر تو بُد جَمشید
همایون بُدی گاه کاوُس کـی    همان روزِ کیخسرو نیك پـی
در فرّهی بر تو اکنون ببست    که بر تخت تو ناسزایی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیـار    پیاده بیامـد بـر نامـدار
به رستم‌چنین گفت کای‌سر گرای    چرا تیز گشتی به پرده سرای ؟

سزدگـر برین بوم زابلستان　　نهـد دانشی ، نام غُلغُلستان
که مهمان چوسیر آید ازمیزبان　　بـزشتی بـرد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بَد روزگـار　　کـه جمشید را داشتی برکنار
همان روز کز بهر کاوُس شاه　　بُدی پـرده و سایـهٔ بارگاه
کجا راه یزدان همی بازجست　　همی خواستی اخترانرا درست
زمین زو سراسر پرآشوب بود　　پرازخنجروغارت وچوب‌بود[۲۵]
کنون مایه دارتو گشتاسپ است　　به‌پیش‌وی اندرچوجاماسپ‌است
نشسته به‌یك دست او زردِهشت　　که‌بازندواُست‌آمدست‌ازبهشت
به‌دیگر پشوتن ، گو نیك مرد　　چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به‌پیش انـدرون فرّخ اسفندیار　　کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیك مردان بدو زنده شد　　بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامـد بـه در پهلوان سوار　　پس اندر همی دیدش اسفندیار
چوبرگشت ازوباپشوتن بگفت　　که مردی و گُردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار　　ندانم که چون خیزد ازکارزار
یکی ژَنده پیل‌است برکوه گَنگ　　اگر باسِلیح اندر آید به جنگ
اگـر با سلیح نبردی بـود　　همانا کـه آیین مردی بـود
ببالا همی بگـذرد فرّ و زیب　　بترسم کـه فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرّش دلم　　ز فـرمـان دادارْ دل نگسلم
چو فردا بیاید بـه‌آوردگـاه　　کنم روز روشن بـرو بـر سیاه
پشوتن بـدو گفت بشنو سُخُن　　همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی　　که از راستی دل نشویم همی

میازار کس را ،که آزاد مـرد ... سر انـدر نیارد به‌آزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه ... برو تا به ایـوان‌او بـی سپاه
بـه‌ایـوان او روزْ فرّخ کنیم ... سخن هرچه گویند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان ... میـان کهان و میـان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو ... دلش راست بینم به پیمان تو
توبا اوچه‌گویی بکین وبخشم؟ ... بشوی ازدلت کین‌وزِخشم، چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیـار ... که بر گوشهٔ گلستان رُست‌خار
چنین گفت کز مردم پاك دین ... همانا نزیبد کـه گوید چنین
گرایدون که دستور ایران توی ... دل وگوش وچشم دلیران توی
همی خوب داری چنین راه را ... خـرد را و آزردن شاه را !
همه رنج و تیمار مـا باد گشت ... همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هرکو زفرمان شاه ... بپیچد، بـدوزخ بود جایگاه
مـرا چند گویی گنه کار شو ... ز گفتار گشتاسپ بیزار شو ؟
توگویی‌ومن خود چنین کی کنم ... که از رای و فرمان او پی کنم؟
گر ایدون که ترسی همی از تنم ... من امروز تـرس ترا بشکنم
کسی بی زمـانه به‌گیتی نمرد ... نمرد آنکه نـام بزرگی ببرد
توفردا ببینی که بردشت جنگ ... چه‌کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامـدار ... چنین چندگویی تو ازکارزار؟
که تا تو رسیدی به‌تیر و کمان ... نبُد برتو ابلیس را این گمان
بدل دیـورا راه دادی کنون ... همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی پـر ستیز ... کنون هرچه‌گفتم،همه ریزریز[۲۱]

چگونه کَنم ترس را از دلم          بدین‌سان کز اندیشها بگسلم ؟
دو جنگی دوشیر و دو مرد دلیر          چه دانم که‌پشت که‌آید بزیر ؟
ورا نامور هیچ پاسخ نداد          دلش گشت پر درد و سر پرزباد

## پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به‌ایوان خویش          نگه کرد چندی به‌دیوان خویش
زواره بیامد به‌نزدیك اوی          ورا دید پژمرده و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار          یکی جوشن ومِغفَری نامدار
کمان آرو برگُستوان آر و ببر          کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تاهرچه گفت          بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید          سر افشاند وباد ازجگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار          بر آسودی ازجنگ، یك روزگار
کنون کار پیش آمدت، سخت باش          به‌هر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غرّان دوشیر          به‌جنگ اندر آیند ، هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار          چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن          پر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان          چه گفتی؟ کزان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی به‌زین نبرد          نبودی مگر نیك دل ، راد مرد
همیشه دل از رنج پرداخته          بفرمان شاهان سر افراخته
بترسم که روزت سرآید همی          گر اختربه خواب‌اندر آید همی
همی تخم دستان ز بن برکنند          زن و کودکانرا به‌خاك افکنند

به‌دست‌جوانی چو اسفندیار　　　اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند به‌زاولستان آب و خاك　　　بلندی بر و بوم گردد مغاك
وراایدون‌که‌اورا رسد زین گزند　　　نباشد ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زنند　　　برآورده نام ترا بشکرنند
که اوشهریاری ز ایران بکشت　　　بدان‌کوسخن‌گفت باوی درشت
همی باش در پیش او بر بپای　　　وگر نه هم اکنون بپرداز جای
به‌بیغوله‌یی شو فرود از مهان　　　که‌کس نشنود نامت اندرجهان
کزین بد ترا تیره گردد روان　　　بپرهیز ازین شهریار جوان
به‌گنج وبه‌رنج این روان بازخر　　　مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز　　　ازو باز خر خویشتن را به‌چیز
چو برگردد او از لب هیرمند　　　تو پای اندرآور به‌رخش بلند
چو ایمن شدی بندگی کن به‌راه　　　بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند شاه بد　　　خود از شاه‌کردار بدکی سزد؟
بدوگفت رستم که ای مرد پیر　　　سخنهابرین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت　　　بدو نیك چندی به‌سربرگذشت
رسیدم به دیوان مازندران　　　به‌رزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس وخاقان‌چین　　　که لرزان بدی زیرایشان زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار　　　تو در سیستان‌کاخ وگلشن مدار
چو من ببر پوشم بروز نبرد　　　سر هور و ماه اندرآرم به‌گرد
زخواهش که‌گفتی بسی رانده‌ام　　　بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من　　　بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرودآردی　　　روانش بر من درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ    نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
سخن چند گفتم به‌چندین نشست    ز گفتار ، باد است مارا به‌دست
گر ایدون که فردا کند کارزار    دل از جان او هیچ رنجه مدار
نپیچم به‌آورد با او عنان    نه گوپال بیند نه زخم سنان
ببندم به‌آورد گه راه اوی    بنیرو بگیرم* کمرگاه اوی
ز باره بآغوش بردارمش    بشاهی ز گشتاسپ بگذارمش
بیارم ، نشانم برِ تخت ناز    ازآن پس گشایم در گنج باز
چومهمان من بوده باشد سه‌روز    چهارم ، چواز چرخ گیتی‌فروز
بیندازد آن چادر لاژورد    پدید آید از جام ، یاقوت زرد
سبك باز با او ببندم کمر    وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج    نهم بر سرُش بر ، دلافروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار    نجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد    چه کردم بمردی ، تو داری بیاد
بخندید از گفت او زال زر    زمانی بجنبید ز اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخُن    مگوی وجداکن سرش را زبُن
که دیوانگان این سخن بشنوند    بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی به‌جایی نشسته دژم    نه تخت و کلاه ونه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن    سپهدارِ با رای و گنجِ کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین    نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از باره بردارمش    ببربر ، سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد    به‌گِرد در ناسپاسی مگرد

* درمتن نبندم ونگیرم آمده است؛ چون معنی درستی نداشت برونق نسخه بدل پاورقی اصلاح گردید.

بگفت این و بنهاد سر بر زمین     همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار     بگردان تو از ما بد روزگار
برین‌گونه تا خور برآمد زکوه     نیامد زبانش ز گفتن ستوه

## جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گبر     نگهبان تن کرد بر گبر ، ببر
کمندی به‌فتراک زین بربست     بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش     فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکرآرای باش     بر کوههٔ ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد     به میدان کار و به دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه به‌دست     چوبیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین     که بی‌تومباداسپ وگوپال‌وزین
همی‌رفت رستم ، زواره پشس     کجا بود در پادشاهی کشش
بیامد چنان تا لب هیرمند     همه دل پر از باد و لب پرزپند
سپه با برادر هم آنجا بماند     سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس بازواره براز     که مردیست این بدرگ‌دیوساز!
بترسم که با او نیارم زدن     ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم‌ایدر بدار     شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان     نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد     زلشکرنخواهم کسی رنجه‌کرد
کسی باشد ازبخت پیروز و شاد     که باشد همیشه دلش پرز داد

گذشت ازلب رود و بالا گرفت　　همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرّخ اسفندیار　　هماوردت آمد، بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن　　از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم　　بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خوُد اوی　　همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش　　نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه　　نهادندو بردند نزدیك شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی　　ز زور وزشادی که بود اندراوی
نهاد آن بُن نیزه را بر زمین　　ز خاك سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشتِ گور　　نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فروماندند　　برآن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید　　مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت　　که مارا نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم　　ز پستی بر آن تند بالا شویم
برآن گونه رفتند هر دو برزم　　تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیك گشتند پیر و جوان　　دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد　　تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآوازِ سخت　　که ای شاه شادان دل ونیك بخت
ازین گونه مستیز و بدرا مکوش　　سوی مردمی یاز و باز آر هوش
اگر جنگ خواهی وخون ریختن　　برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی　　که باشند با خنجر کابلی

| | |
|---|---|
| برین رزمگه‌شان به‌جنگ آوریم | خود ایدر زمانی درنگ آوریم |
| بباشد بکام تو خون ریختن | ببینی تگاپوی و آویختن |
| چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که چندین چه گویی چنین نابکار؟ |
| ز ایوان بشبگیر برخاستی | ازین تند بالا مرا خواستی |
| چرا ساختی بند و مکر وفریب | همانا بدیدی بتنگی نشیب |
| چه باید مرا جنگ زابلستان | وگر جنگ ایران وکابلستان؟ |
| مبادا چنین هرگز آیین من | سزا نیست این کار در دین من |
| که ایرانیانرا به‌کشتن دهم | خود اندر جهان تاج بر سر نهم |
| منم پیشرو هر که جنگ آیدم | وگر پیش، جنگ نهنگ آیدم |
| ترا گر همی یار باید بیار | مرا یار هرگز نیاید بکار |
| مرا یار در جنگ یزدان بود | سر و کار با بخت خندان بود |
| توی جنگجوی و منم جنگخواه | بگردیم یك با دگر بی سپاه |
| ببینیم تا اسپ اسفندیار | سوی آخر آید همی بی سوار |
| وگر بارهٔ رستم جنگجوی | به‌ایوان نهد بی خداوند روی |
| نهادند پیمان دو جنگی که کس | نباشد برآن جنگ فریادرس |
| نخستین بنیزه برآویختند | همی خون زجوشن فروریختند |
| چنین تا سنانها بهم برشکست | بشمشیر بردند ناچار دست |
| به‌آوردگه گردن افراختند | چپ وراست هردو همی تاختند |
| ز نیروی اسپان و زخم سران | شکسته شد آن تیغهای گران |
| چو شیران جنگی برآشوفتند | پر از خشم، اندامها کوفتند |
| همان دسته بشکست گرز گران | فروماند از کار دست سران |

گـرفتند زان پس دوال کمر   دو اسپ تگاور فرو برده سر
همی‌زور کرداین‌برآن ،آن‌برین   نجنبید یك شبرْ بر پشت زین
پـراگنده گشتند ز آوردگـاه   غمی گشته اسپان و مردان تباه
کف‌اندردهانشان‌شده‌خون‌وخاك   همه‌گبر و برگستوان، چاكْ چاكْ

## کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

بدانگه که رزم یلان شد دراز   همی دیـر شد رستم سرفـراز
زواره بیـاورد زان سو سپاه   یکی لشکری، داغ دل کینه‌خواه
به‌ایرانیان گفت رستم کجاست   برین‌روز، بیهوده‌خامش‌چراست؟
شما سوی رستم به‌جنگ آمدید   خُرامان به چنگ نهنگ آمدید
همی‌دست رستم نخواهید بست   برین رزمگه بـر نشاید نشست
زواره بـدشنام لب بـرگشاد   همی کـرد گفتار ناخوب یـاد
برآشفت ازآن پور اسفندیـار   سواری بُد اسپ افکن ونامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام   سرافراز و جنگاور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار   زبانـرا بدشنام بگشاد خـوار
چنین گفت کآری گوِ بَرمنش،   بفرمـان شاهان کند بدکنش[22]
نفرمـود مارا یل اسفندیـار   چنین با سگان ساختن کـارزار
که پیچد سراز رای و فرمان‌او   که یارد گذشتن ز پیمان او ؟
اگـر جنگ بر نادرستی کنید   بکار اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنـگـاوران   بتیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید    سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
زواره بیامد به‌پیش سپاه    دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی شمار    چو نوش‌آذر آن‌دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست    بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوای نام    سرافراز و اسپ افگن وشادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی    پسِ پشتِ او هیچ نگذاشتی
چو ازدور نوش‌آذر اورا بدید    بزددست وتیغ ازمیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش    بدو نیمه شد پیلْ پیکرْ تنش
زواره برانگیخت اسپ نبرد    بتندی به نوش آذر آواز کرد
که اورا فگندی کنون پای دار    چو الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش    بخاك اندر آمد همانگه سرش
چو نوش آذر نامور کشته شد    سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر زجوش    جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن    برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف    ز درد جگر بر لب آورده کف
وزان سوفرامرزچون پیل‌مست    بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با او همی مهرنوش    دو رویه زلشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان    یکی شاهزاده، دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند    همی بر سر یکدگر کوفتند
در آوردگه تیز شد مهرنوش    نبودش همی با فرامرز توش
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش    سر بادپای اندر افگند پیش

فرامرز کردش پیاده تباه ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نرّه شیر ژیان سپاهی به‌جنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشآذر و مهرنوش بخواری به‌سگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد جوانان و کی زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تاجاودان بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار تر شد ز خشم پر از تاب مغز و پر از آب چشم
به رستم چنین گفت کای بدنشان چنین بود پیمان گردنکشان ؟
تو گفتی که لشگر نیارم به‌جنگ ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم ، وز کردگار نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن ستوده نباشد بر انجمن
دوسگزی، دو پور مرا کشته‌اند بر آن خیرگی باز برگشته‌اند[25]
چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد به‌خورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام کسی کین چنین کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست بیارم بر شاه یزدان پرست
بخون گرانمایگانشان بکش مشوران ازین رای بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار که بر کین طاوس نر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز
که آمد زمانت بتنگی فراز

بر رخش با هردو رانت به‌تیر
برآمیزم اکنون، چو با آبْ شیر

بدان تا کس از بندگان زین سپس
نجویند کین خداوندْ کس

وگر زنده مانی ببندمت چنگ
بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ

بدو گفت رستم کزین گفت‌وگوی
چه باشد مگر کم شود آبروی؟

به‌یزدان پناه و به‌یزدان گرای
که اویست بر نیک و بدرهنمای

## گریختن رستم به‌بالای کوه

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
ببردند از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند
ببر بر، زره را همی دوختند

دل شاه ایران بدان تنگ شد
بروها و چهرش پر آژنگ شد

چو او دست بردی به‌سوی کمان
نَرَستی کس از تیر او بی‌گمان

برنگ طبرخون شدی این جهان
شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را برکشید از شگاع
تو گفتی که خورشید شد در شراع*

به‌تیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست
تن رستم و رخش جنگی بخست

بر رخش از آن تیرها گشت سست
نبُد باره و مرد جنگی درست

همی تاخت بر گردش اسفندیار
نیامد بر و تیر رستم به‌کار

فرود آمد از رخش رستم چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد

* شکا و شگاه بمعنی تیردان و کمان دادن باشراع قافیه شد. ودر همهٔ نسخه‌ها باعین ضبط است (توضیح تصحیح‌کنندگان)

همان رخشِ رَخشان سوی خانه شد　　چنین با خداوند بیگانه شد
به‌بالا ز رستم همی رفت خون　　بشد سست و لرزانْ کُه بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار　　بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیلِ مست　　ز پیکان چرا پیلِ جنگی بخست؟
کجا رفت آن مردی و گرز تو　　برزم اندرون فرّه و بُرز تو ؟
گریزان به‌بالا چرا برشدی　　چو آواز شیر ژیان بشندی ؟
چرا پیل جنگی چو روباه گشت　　ز رزمت چنین دستْ کوتاه گشت؟
تو آنی که دیو از تو گریان شدی　　دد ار تَفّ تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش ناگه بدید　　کز آن رود با خستگی در کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ　　خروشان همی تاخت تا جایِ جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید　　همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین　　که پوشد ز بهر تو خفتان کین؟
بدو گفت رو پیش دستان بگوی　　کزین دودهٔ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست　　برین خستگیها بر آزار کیست؟
که گر من ز پیکان اسفندیار　　شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من　　ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همی چارهٔ رخش ساز　　من آیم کنون ، گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت　　دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
به‌پستی همی بود اسفندیار　　خروشید کای رستم نامدار
به‌بالا چنین چند باشی به‌پای　　که خواهد بدن مر ترا رهنمای؟
کمان بفگن از دست و ببر بیان　　برآهنج و بگشای تیغ از میان

پشیمان شو و دست راده به بند        کزین پس‌تو ازمن نیابی گزند
بدین خستگی نزد شاهت برم        ز کردارها بی گناهت برم
وگرجنگ جویی تو اندرز کن        یکی رانگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه        سزد گر بپوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای        چوبیرون‌شوی‌زین‌سپنجی‌سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد        ز رزم و ز بد دستْ کوتاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد؟        تو اکنون‌بدین رامشی‌بازگرد[23]
من‌اکنون چنین‌سوی ایوان‌شوم        بیاسایم و یك زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش        بخوانم کسی راکه دارم به‌پیش
زواره فرامرز و دستان سام        کسی را ز خویشان که دارندنام
بسازم کنون هرچه فرمان تست        همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار        که ای برمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای        بسی‌چاره دانی ونیرنگ ورای
بدیدم همه فرّ و زیب ترا        نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار        به‌ایوان رسی کام کژّی مخار
سخن هرچه پذرفتی آنرا بکن        ازین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم        چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار        نگه‌کرد تا چون رود نامدار
چوبگذشت مانند کشتی به‌رود        همی داد تنرا ز یزدان درود
همی گفت کای داور داد و پاك        گر از خستگیها شوم من هلاك
که خواهدز گردنکشان کین من        که گیرد دل و راه و آیین من؟
چو اسفندیار از پسش بنگرید        بر آن‌روی‌رودش به‌خشکی‌بدید

همی گفت کین را مخوانید مرد　　یکی ژنده‌پیل‌است با دار و بَرد
گذر کـرد پُر خستگیها بر آب　　از آن زخم پیکان شده پرشتاب
شگفتی بمانـده بُد اسفندیـار　　همی گفت کـای داور کامگار
چنان آفریدی که خود خواستی　　زمـان و زمین را بیـاراستی
بدانگه که شد نامور باز جای　　پشوتن بیامد ز پرده سرای
ز نوش آذر گُردْ وز مهر نوش　　خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپردهٔ شاه پر خاك بود　　همه جـامهٔ مهتران چاك بـود
فـرود آمـد از باره اسفندیـار　　نهاد آن سر سرکشان بـر کنار
همی گفت زارا دو گُرد جوان　　که جانتان شد از کالبُد باتوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز　　برین کشتگان آبْ چندین مریز
که سودی نبینم زخون ریختن　　نشاید بـه‌مرگ انـدر آویختن
همه مـرگ را ایم بـرنا و پیر　　برفتن خـرد بادمـان دستگیر
به‌تابوت زرّین و در مهد ساج　　فرستادشان زی خـداوند تاج
پیامی فـرستاد نـزد پـدر　　که آن شاخِ رای تـو آمد ببر
تـو کشتی به‌آب‌اندر انداختی　　ز رستم همی چاکـری ساختی
چو تابوت نوش‌آذر و مهرنوش　　ببینی تو در آز چندین مکوش
به‌چرم‌اندر است گاو اسفندیار　　ندانم چـه راند بدو روزگار [۲۴]
نشست از بر تخت با سوك و درد　　سخنهای رستم همه یـاد کـرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر　　بپیـچـد ز چنگال مـرد دلیر
به‌رستم نگه کردم امـروز من　　بـر آن بُرزِ بـالای آن پیلتن
ستایش گـرفتم به‌یزدان پـاك　　کزویست امّید و زو بیم و باك

که پروردگار آن چنان آفرید / بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او / که دریای چین بود تا شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / به‌دم درکشیدی زهامون پلنگ
بر آن سان بخستم تنش را بتیر / که از خون او خاک شد آبگیر
ز بالا پیاده به پیمان برفت / سوی رود باگبر و شمشیر تفت
بر آمد چنان خسته زان آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که چون او به‌ایوان رسد / روانش ز ایوان به‌کیوان رسد

## رای زدن رستم باخویشان

وزان روی رستم به‌ایوان رسید / مر اورا بر آن گونه دستان بدید
زواره، فرامرز گریان شدند / از آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی / بر آواز ایشان همی خست روی
زواره بزودی گشادش میان / ازو برکشیدند ببر بیان
هر آنکس که دانا بداز کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردندو هر کس که بُدچاره‌جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
همی‌گفت من زنده باپیر سر / بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود / که این ز آسمان بودنی کاربود؟
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمار تر
که هرچند من بیش پوزش کنم / که این شیر دلرا فروزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی / بگفتار و کردار و گردنکشی

رسیدم ز هرسو به‌گِرد جهان — خبریافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید — زدم برزمین همچو یك شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار — از آن‌زور و آن بخشش کارزار[۲۵]
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبُرّد همی جوشن اندر برش — نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد — در آن تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها — ندانم کزین خسته آیم رها
چه اندیشم اکنون؟ جزین نیست رای — که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان — به‌زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار سیر آید او — اگر چه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — سخن چون بیاد آوری هوش‌دار
همه کارهای جهانرا در است — مگر مرگ کانرا دری دیگراست
یکی چاره دانم من این را گزین — که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای — بماند به ما کشور و بوم وجای

## چاره ساختن سیمرغ رستم را

ببودند هر دو بر آن رای مند — سپهبد برآمد به بالا بلند
ازایوان سه مِجْمَر پر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار و گُرد
فسونگر چو بر تیغِ بالا رسید — ز دیبا یکی پرّ بیرون کشید

ز مِجْمَر یکی آتشی برفروخت  ببالای آن پرْ لختی بسوخت
چو پاسی از آن تیره‌شب درگذشت  تو گفتی چو آهن سیاه‌ابر گشت
همانگه چو مرغ ازهوا بنگرید  درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد وغم  ز پرواز مرغ اندر آمد دُژَم
بشد پیشْ با عودْ زال از فراز  ستودش فراوان و بردش نماز
به‌پیشش سه مِجْمَر پراز بوی کرد  زخون جگر بردو رخ جوی کرد
بد و گفت سیمرغ شاها چه بود  که آمد ازین سان نیازت به‌دود؟
چنین گفت کاین بد به‌دشمن رساد  که بر من رسید از بدِ بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد  ازآن خستگی جان من بسته شد
کز آن خستگی بیم جانست وبس  برآن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست  زپیکان تنش زار وپیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار  نکوبد همی جز در کارزار
نجوید همی کشور وتاج وتخت  بر وبار خواهد همی با درخت
بدوگفت سیمرغ کای پهلوان  مباش اندرین کار خسته‌روان
سزد گر نمایی به‌من رخش را  همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال  که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان  بیارند پیش من اندر زمان
چو رستم برآن تند بالا رسید  همان مرغ روشن دل اورا بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند  زدست که گشتی بدین‌سان نژند؟
چرا رزم جستی ز اسفندیار  چرا آتش افگندی اندر کنار؟
بدو گفت زال ای خداوند مهر  چو اکنون نمودی به‌ما پاك چهر

گرایدون که رستم نگردد درست　　کجا خواهم اندر جهان جای جست؟
همه سیستان پاك ویران کنند　　به کام دلیران ایران کنند
شود کَنده این تخمهٔ ما ز بُن　　کنون بر چه رانیم یکسر سخن؟
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی　　بدید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید　　بمنقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر　　هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند　　همی باش یکچند دور از گزند
یکی پرّ من، تر بگردان بشیر　　بمال اندر آن خستگیهای تیر
بر آن همنشان رخش را پیش خواست　　فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش　　نبُد خسته گر بسته جایی تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش　　بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن　　توی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار　　که اوهست رویین تن و نامدار؟
بدو گفت رستم گر اورا ز بند　　نبودی، دل من نگشتی نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ　　وگر باز مانم به جایی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار　　اگر سر به جا آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست　　بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت　　مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من، مرغ بادستگاه　　به دستان و شمشیر کردش تباه[26]
اگر با من اکنون تو پیمان کنی　　سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی به اسفندیار　　گه کوشش و جستن کارزار

ور ایدون که اورا بیامد زمان     نیندیشی از پوزش بی‌گمان
پس‌آنگه یکی چاره سازم ترا     به‌خورشید، سر بر فرازم ترا
چوبشنید رستم، دلش شاد شد     از اندیشهٔ بستن، آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم     وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر     بگویم کنون با تو راز سپهر
که هر کس که‌اوخون اسفندیار     بریزد، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج     رهایی نیابد، نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود     وگربگذرد، رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا     ببندم ز گفتار بد، لب ترا
برو رخش رَخشنده را برنشین     یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میانرا ببست     وزانجایگه رخشرا برنشست
به سیمرغ گفت ای گزین‌جهان     چه خواهد برین مرگ ماناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی     به‌گیتی نماند بجز گفتنی*
بنام نکوگر بمیرم رواست     مرا نام باید که تن مرگراست
کجا شدفریدون وهوشنگ شاه     که بودند باگنج وتخت و کلاه
برفتند و مارا سپردند جای     جهانرا چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید     ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چوآمد به نزدیك دریا فراز     فرود آمد آن مرغ گردنفراز
به‌رستم نمودآن زمان راه خشك     همی آمد از باد او بوی مشك

---

* درمتن مردمی است‌که قافیه را نادرست‌می‌کند . گفتنی بروفق چاپ‌کلکته است . در بروخیم و پاریس این بیت و سه بیت بعد نیست .

بمالید بــر تارکش پرّ خویش  بفرمود تا رستم آمـد ش پیش
گــزی دید برخاك ، سر بر هوا  نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر  سرش برترین و تنش کاست تر
بدان گز بود هوش اسفندیــار  تواین چوب را خوارمایه مدار
بر آتش مرین چوب را راست کن  نگه کــن یکی نغزْ پیکان کُهُن
بنه پرّ و پیکان بــروبــر نشان  نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم تــن شاخ گــز  بیامد ز دریا بـه‌ایوان و رز [۲۷]
بر آن کار سیمرغ بُد رهنمای  همی بود بر تارك او به‌پای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار  بیاید بجوید، زتو کارزار
تو خواهش کن ولابه و راستی  مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گــردد بشیرین سخن  بیاد آیــدش روزگــار کهن
که توچندگه بودی اندر جهان  بــرنــج و بسختی ز بهر مِهان
چو پــوزش کنی چند نپذیردت  همی از فــرومــایگان گیردت
بزه کن کمانرا و این چوب گز  بدین گونه پرورده در آب رز [۲۸]
ابَر چشم اوراست کن هردودست  چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا به‌چشم  بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
تن زال را مــرغ پدرود کــرد  ازو تار ، وز خویشتن پود کرد
از آنجایگه نیك دل برپــریــد  چو اندر هــوا رستم اورا بدید
یکی آتش چوبِ پُرتاب کــرد  دلش را بر آن رزم شاداب کرد
یکی تیز پیکان بد و در نشانــد  چپ و راست پرها بروبر نشاند

## بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار

سپیده همانگه ز کُه بردمید … میان شب تیره انـدر چمید
بپوشید رستم سلیح نـبـرد … همی از جهان آفرین یاد کـرد
چو آمـد بر لشکر نامـدار … که کین جوید از رزم اسفندیار
بدوگفت برخیز ازین خواب خوش … بـرآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار … سلیح جهان‌پیش‌او گشت‌خوار[۲۹]
چنین گفت پس با پشوتن که شیر … بپیچد ز چنگـال مـرد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه … بایوان کشد ببر و گبر و کلاه
همان بارکشْ رخش زیراندرش … ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست … بهنگام یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد … برابر نکردم پس این با خـرد
پشوتن بدو گفت پر آب چشم … که بردشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای … همانا بشب خواب نشمرده‌ای ؟
میان جهان این دویل را چه بود … که چندین همی‌رنج باید فزود؟
بدانم که بخت تو شد کندرو … که‌کین آورد هـر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یـل اسفندیـار … بیامـد بـر رستم نـامـدار
خروشید چون روی رستم بدید … که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی توسگزی مگر … کمان و برِ مرد پرخاشخر ؟
زنیرنگ زالی بدین سان‌درست … وگر نه که پایت همی‌گورجست
بکوبمت زین گونه امروز یال … کزین پس نبیند ترا زنـده زال

چنین گفت رستم به‌اسفندیار  
که ای سیر ناگشته از کارزار

بترس از جهاندارْ یزدان پاک  
خرد را مکن با دل اندر مَغاک

من امروز نز بهر جنگ آمدم  
پی پوزش و نام و ننگ آمدم

تو با من به بیداد کوشی همی  
دو چشم خرد را بپوشی همی

به‌خورشید و ماه و به‌اُستا و زند  
که دلرا نرانی به راه گزند

نگیری بیاد آن سخنها که رفت  
وگر پوست برتن کسی رابکفت

بیایی ببینی یکی خان من  
روندست کام تو برجان من

گشایم در گنج دیرینه باز  
کجا گرد کردم بسال دراز

کنم بار بربارگیهای خویش  
به‌گنجور ده تا براند ز پیش

برابر همی با تو آیم به‌راه  
کنم هرچه فرمان دهی پیش شاه

اگر کشتنیم، او کشد، شایدم  
همان نیز اگر بند فرمایدم

همی چاره جویم که تا روزگار  
ترا سیر گرداند از کارزار

نگه کن که دانای پیشی چه گفت  
که هرگز مباد اختر شوم جفت

چنین داد پاسخ که مرد فریب  
نیم روز پرخاش و روز نَهیب

اگر زنده خواهی که مانی به‌جای  
نُخستین سخنْ، بند برنه بپای

از ایوان و خان چند گویی همی  
رخ آشتی را بشویی همی

دگر باره رستم زبان برگشاد  
مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من درجهان زشت و خوار  
که جزبند نیاید ازین کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار  
همان یارهٔ زرّ با گوشوار

هزارانت بنده دهم نوش‌لب  
پرستنده باشد ترا روز وشب

هزارت کنیزک دهم خَلُّخی  
که زیبای تاج اند با فرّخی

دگـر گنج سام نـریمان و زال / گشایم بـه‌پیش تو ای بی‌هَمال
همه پاك پیش تـو گِرد آورم / ز زابلستان نیز مـرد آورم
که تا مر ترا نیز فـرمان کنند / روانرا بفرمان گروگان کنند
ازآن پس به‌پیشت پـرستاروار / دوان با تو آیـم برِ شهریـار
ز دل دورکن شهریارا تو کین / مکن دیـورا با خرد همنشین
جز ازبند دیگر ترا دست هست / به‌من بر، که شاهی‌ویزدان پرست
که از بند تاجاودان نـام بـد / بماند به‌من، وز تو انجام بـد
به‌رستم چنین گفت اسفندیـار / که تا چند گویی سخنْ نابکار
مراگویی از راه یزدان بگـرد / ز فرمان شاه جهانبان بگـرد
که هر کـو ز فرمان شاه جهان / بگردد، سر آید بدوبر زمان
جزازبند، گرکوشش(و)کارزار / به‌پیشم دگـر گونه پاسخ میار
بتندی بپـاسخ گوِ نامـدار / چنین گفت کای پرهنر شهریار
همی خوار داری تو گفتار من / بخیره بجویی تو آزار من
چنین دادپاسخ که چند ازفِریب / همانا به‌تنگ اندر آمد نِشیب

## تیر انداختن رستم اسفندیار را به‌چشم

بدانست رستم کـه لابه به‌کار / نیایـد همی پیش اسفندیـار
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بُدآب رز
همی راند تیر گـز اندر کمان / سرخویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاكْ دادار هور / فزایندهٔ دانش و فرّو زور
همی بینی این پاك جان مرا / تـوانِ مرا، هم روان مرا

که چندین بپیچم که اسفندیار  مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی  همی جنگ و مردی فروشد همی
بپادافره این گناهم مگیر  توی آفرینندهٔ ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ  که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزیْ بدگمان  نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی  دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر تَرگ رستم بزد  چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود  بر آن‌سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار  سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سَهی  ازو دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست  بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بُش و یال اسپ سیاه  ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار  که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم  بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ  بخوردم، ننالیدم از نام و ننگ
بیك تیر برگشتی از کارزار  بخفتی بر آن بارهٔ نامدار
هم اکنون به خاك اندر آید سرت  بسوزد دل مهربانْ مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه  نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش  برِ خاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید  همی پرّ و پیکانشْ درخون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی  که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت    که پیکار ما گشت بادرد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاك    دل ما از این درد کردند چاك
برفتند هر دو پیاده دوان    ز پیش سپه ، تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون    یکی تیرِ پرخون‌بدست‌اندرون
پشوتن بر وجامه را کرد چاك    خروشان به‌سربر همی کردخاك
همی‌گشت بهمن به‌خاك اندرون    بمالید رخ را بدان گرمْ خون
پشوتن همی گفت راز جهان    که داند ز دین آوران و مِهان؟
چو اسفندیاری که از بهر دین    بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بد بت پرست    به‌بد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هِلاك آمدش    سر تاجور سوی خاك آمدش
بدی را کزو هست گیتی بدرد    پر آزارْ ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار    که هرگز نبینند بدِ کارزار[۳۰]
جوانان گرفتندش اندر کنار    همی‌خون سُتُردند زان‌شهریار
پشوتن بروبر همی مویه کرد    رخی پر ز خون و دلی پرز درد
همی‌گفت زار ای یل اسفندیار    جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که‌کَنداین‌چنین کوه‌جنگی‌زجای    که افگند شیر ژیانرا ز پای ؟
که‌کَند این پسندیده دندان پیل    که‌آگند با موج ، دریای نیل؟
چه‌آمد برین تخمه ازچشم بد؟    که بربدکنش بی‌گمان بد رسد؟
کجا شد برزم اندرون ساز تو    کجاشدببزم‌آن‌خوش‌آوازتو[۳۱]؟
کجاشد دل وهوش وآیین تو    توانایی و اختر و دین تو؟
چو کردی جهان‌رازبدخواه پاك    نیامدت از پیلْ وز شیرْ باك
کنون آمدت سودمندی به‌کار    که در خاك بینند ترا روزگار

که نفرین برین تاج و این تخت باد    بدین کوششِ بیش و این بخت باد
که چون تو سواری دلیر و جوان    سرافراز و دانا و روشن روان
بدین سان شود کشته در کارزار    بزاری سر آید برو روزگار
که مَه تاج بادا و مَه تختِ شاه    مَه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
چنین گفت پردانش اسفندیار    که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه    چنین بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نَهال    تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم    ز باد آمده باز گردد به دم
همان پاک زاده نیاکان ما    گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای    نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان    چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم    خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی    ز بد بسته شد راه آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز    نبُد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت    دلافروز* من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت    نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم بسر    ز سیمرغ ، وز رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت    که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد    بپیچید و بگریست رستم بدرد

---

* ظاهراً بمعنای دل افروخته و دل روشن است . در بروخیم دل و جان من آمده .

چنین گفت کز دیو ناسازگار ترا بهره رنج من آمد به‌کار
چنانست کو گفت یکسر سُخُن ز مردی بکژّی نیفگند بُن
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام بسی رزم گردنکشان جُسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار زره‌دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی بدیدم کمان و بروشست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی ندادم* بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سرآمد بینداختم
گر اورا همی روز باز آمدی مرا کار گز کی فراز آمدی ؟
ازین خاك تیره بباید شدن بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز گز بَهانه منم وزین تیرگی در فَسانه منم

## اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز وخیز ایدرآی که مارا دگرگونه ترگشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من بدانی سرِ مایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری بزرگی برین رهنمای آوری
تهمتن به‌گفتار او داد گوش پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم همی مویه کردش بآوای نرم
چو دستان خبریافت از رزمگاه ز ایوان چو باد اندرآمد به‌راه

* در متن بدادم است که معنی درستی ندارد ؛ از روی چاپ بروخیم تغییر داده شد .

ز خانه بیامد به دشت نبرد　　دو دیده پرازآب و دل پرز درد
زواره ، فرامرز چون بیهُشان　　برفتند چندی ز گردنکشان
خروشی برآمد ز آوردگاه　　که‌تاریك شدروی خورشیدوماه
به‌رستم چنین‌گفت زال‌ای پسر　　ترا بیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین　　ز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که‌اوخون اسفندیار　　بریزد سرآید برو روزگار
بدین گیتیش شوربختی بود　　وگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار　　که از تو ندیدم بدِ روزگار
زمانه چنین بود وبودآنچه بود　　سخن هرچه گویم بباید شُنود
بهانه تو بودی ، پدر بَد زمان　　نه رستم، نه سیمرغ وتیرو کمان
مراگفت رو سیستانرا بسوز　　نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج　　بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من　　خردمند وبیدار دستور من
بمیرم، پدروارش اندر پذیر　　همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار　　سخنهای بدگوی را یاد دار [۲۲]
بیاموزش آرایش کارزار　　نشستنگه بزم و دشت شکار
می ورامش وزخم‌چوگان و کار　　بزرگی‌وبرخوردن ازروزگار [۲۳]
چنین‌گفت جاماسپ‌گم بوده نام　　که هرگز به‌گیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود　　سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست　　به بر زد بفرمان‌او دست راست
که توبگذری زین سخن نگذرم　　سخن هرچه‌گفتی به جای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج　　نهم بر سرش برْ دلارای تاج

ز رستم چو بشنید گویا سخن　　بدو گفت نوگیر، چون‌شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست　　برین دین بهْ رهنمای منست
کزین نیکویها که تو کرده‌ای　　ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نیك نامت ببد باز گشت　　ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان ترا بهره زین　　چنین بودْ رای جهان آفرین
چنین گفت پس باپشوتن که من　　نجویم‌همی زین جهان جز کفن
چومن بگذرم‌زین سپنجی‌سرای　　تو لشکر بیارای وشو باز جای
چو رفتی به‌ایران پدررا بگوی　　که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت　　همه مرزها پر ز نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیك تو　　سزا این بُد از جان تاریك تو
جهان راست کردم بشمشیر داد　　ببد کس نیارست کرد از تو یاد
به‌ایران چو دین بهی راست شد　　بزرگی وشاهی مرا خواست شد
به پیش سران پندها دادیم　　نهانی به‌کشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل　　بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن　　به‌ایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت ، سختی‌و کوشش مرا　　ترا نام ، تابوت و پوشش مرا
چه‌گفت آن جهاندیده دهقان پیر　　که نگریزد از مرگْ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و تاج وسپاه　　روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی ،بهم پیش داور شویم　　بگوییم و گفتار او بشنویم
کزو بازگردی، به‌مادر بگوی　　که سیر آمد از رزمْ پرخاشجوی
که با تیر او گبرْ چون باد بود　　گذر کرده بر کوه پولاد بود!

پس من تو زود آیی ای مهربان        تو ازمن مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن        مبین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدارْ زاری بیفزایدت        کس از بخردان‌نیز نستایدت[۲۴]
همانِ خواهرانِ او جفت مرا        که جویا بُدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان        که پدرود باشید تا جاودان
ز تاجِ پدر بر سرم بد رسید        درِ گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بـه‌نزدیك او        که شرم آورد جان تاریك او
بگفت این و برزد یکی تیز دم        که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم‌آنگه برفت از تنش جان پاك        تن خسته افگنده بر تیره خاك
تهمتن به نزدپشوتن رسید        همه جامه بر تن سراسر درید
بر و جامه رستم همی پاره کرد        سرش پر ز خاك و دلش پرز درد
همی گفت زار ای نبَرده سوار        نیا شاه جنگی ، پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من        زگشتاسپْ بد شد سرانجامِ من
چو بسیار بگریست با کُشته گفت        که‌ای‌درجهانْ شاهِ بی یاروجفت
روان تو بادا میان بهشت        بداندیش تو بدرَوَد هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار        نبایست پذرفت زو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان        که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که‌گر پروری بچّهٔ نرّه شیر        شود تیزْ دندان و گردد دلیر
چوسر بر کشد زود جوید شکار        نخست اندر آید به‌پروردگار
دو پهلوْ برآشفته از خشم بد        نُخستین از آن بد به‌زابل رسد
چوشد کشته شاهی چواسفندیار        ببینند ازین پس بد روزگار

ز بهمن رسد بد به‌زابلستان  بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار  به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان  نتابد، بداندیش و نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد  بدو بنگرد، نامْ یاد آورد
گر او بد کند، پیچد از روزگار  تو چشم بلارا بتندی مخار

## بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسب

یکی نغز تابوت کرد آهنین  بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک رویِ آهن به قیر  پراگند بر قیر، مشك و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن  خروشان برو نامدار انجمن
ازآن پس بپوشید روشنْ برش  ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگْ تابوت کردند سخت  شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین  ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه  چپ‌وراست، پیش‌وپس‌اندرسپاه
همه خسته روی وهمه کنده موی  زبان شاه‌گوی وروان شاه جوی
بریده بُش و دُمّ اسپ سیاه  پشوتن همی برد پیش سپاه
برو برنهاده نگونسار، زین  ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خَفتان اوی  همان جوْله ومِغْفَر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به‌زابل بماند  به‌مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش به ایوان خویش  همی پرورانید چون جان‌خویش
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه  نگون شد سر نامبُردار شاه

همی جامه را چاك زد بر برش / به‌خاك اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بـزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
به ایران ز هر سو که‌رفت آگهی / بینداخت هـر کس کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاك دین / که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگـار منوچهر باز / نیامد چـو تـو نیز گرد نفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش / مهانرا همی‌داشت برجای خویش
بزرگـان ایران گـرفتند خشم / ز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کـای شوربخت / چو اسفندیاری، تو از بهر تخت
به‌زابل فرستی، به‌کشتن دهی / تو بر گاهْ تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / به رفتن پی اخترت نرم‌باد[۲۵]
برفتند یکسر ز ایـوان او / پر از خاك شد کاخ و دیوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران / ز ایـوان بـرفتند با دختران
برهنه سر و پایْ پر گرد و خاك / به‌تن بر همه جامه کردند چاك
پشوتن همی رفت گریان به راه / پس پشت، تابوت و اسپ سیاه
زنـان از پشوتـن در آویـختند / همی خون ز مژگان فروریختند
که این بندِ تابوت را برگشای / تن خسته یك بـار مارا نمای
پشوتـن غمی شد میان زنان / خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بـه آهنگران گفت سوهـان تیز / بیارید، کـامد کنون رستخیز
سر تنگْ تابوت را باز کرد / بنوّی یکی مویـه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پـر از مشك دیدند ریش سیاه
بـرفتند یکسر ز بـالین شاه / خروشان به‌نزدیـك اسپ سیاه

بسودند پرمهرْ یال و برش     کتایون همی ریخت خاك ازسرش*
کزو شاه را روز برگشته بود     به‌آورد بر پشت او کشته بود
کزین پس کرا بردخواهی به‌جنگ     کرا دادخواهی به‌چنگ نهنگ؟
به‌یالش همی اندر آویختند     همی خاك برتارکش ریختند
به ابر اندر آمدخروش سپاه     پشوتن بیامد به‌ایوان شاه
خروشید و دیدش ، نبردش نماز     بیامد به نزدیك تختش فراز
به آواز گفت ای سرِ سرکشان     ز برگشتن بختت آمد نشان
ازین باتن خویش بد کرده‌ای     دَم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی     بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو     کزین پس بود باد در مشت تو
پسررا به‌خون دادی ازبهر تخت     که‌مه تخت بیناد چشمت‌مه‌بخت
جهانی پر از دشمن وپر بدان     نماند به‌تو تاج تا جاودان
بدین گیتیت در نکوهش بود     به‌روز شمارت پژوهش بود
بگفت این ورخ سوی جاماسپ     که‌ای شوم‌بدکیش وبدزاد مرد
زگیتی ندانی سخن جز دروغ     بکژّی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی     همی این‌بدان ،آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن     گسستن زنیکی ، بدی توختن
یکی‌کشت‌کردی تو اندر جهان     که‌کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کُشته شد     که روز بزرگان همه گشته شد

* درمتن برش است ؛ نسخه بدل که سرش است ترجیح داده شد .

تو آموختی شاه را راه کژ      ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ ✿
تو گفتی که هوش یل اسفندیار      بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد      همه پند و اندرز او کرد یاد
هم‌اندرز بهمن به‌رستم، بگفت      برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار      پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه‌بودش نهان      بآواز با شهریار جهان
چو پردخته گشت از بزرگان سرای      برفتند به‌آفرید و همای
به‌پیش پدر بر بخستند روی      ز درد برادر بکندند موی
به‌گشتاسپ گفتند کای نامدار      نیندیشی از کار اسفندیار ؟
کجا شد نخستین بکین زریر      همی گور بسته ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او باز خواست      بدو شد همی پادشاهیت راست
بگفتار بدگوش کردی ببند      بغلّ گران و بگرز و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد      سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلّج به‌بلخ      همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی      برهنه بیاورد زایوان به‌کوی
چو نوش‌آذر زرد هشتی بکشت      گرفت آن‌زمان پادشاهی به‌مشت
تو دانی که‌فرزند مردی چه کرد      برآورد از یشان‌دم و دود و گرد
ز رویین دژ آورد ما را برت      نگهبان کشور بد و افسرت
از ایدر به زابل فرستادیش      بسی پند و اندرزها دادیش

✿ عیب قافیه دارد . در بروخیم و پاریس این بیت بصورت دیگری آمده . برای دفع عیب از قافیه باید قاعدهٔ واوها حذف شود .

که تا از پی تاج بیجان شود  جهانی برو زار و پیچان شود
نه‌سیمرغ کشتش، نه‌رستم، نه‌زال  تو کشتی مر اورا، چو کُشتی‌منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید  که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود  که بر تخت شاهی سزاوار بود
به‌کشتن ندادند فرزند را  نه از دودهٔ خویش و پیوند را
چنین گفت پس باپشوتن که‌خیز  برین آتش تیزْ بر آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه  زنانرا بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش  که‌چندین بتنگی‌چه کوبی‌درش؟
که‌اوشاد خفتست و روشن‌روان  چو سیر آمد از مرزواز مرزبان
بپذرفت مادر ز دین‌دار پند  به داد خداوند کرد او پسند
ازآن پس بسالی بهر برزنی  به ایران خروشی بُد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال  همی مویه کردند بسیار سال

## باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن به‌زابلستان  به‌نخجیر، گر با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه  بیاموخت رستم بدان پور شاه
بهر چیز پیش از پسر داشتش  شب و روز خندان به‌بر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد  در کین به‌گشتاسپ بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد  همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست  بدانکس که کینه‌نبودش، نجست
دگر گفت یزدان گوای منست  پشوتن بدین رهنمای منست

که من چند گفتم به اسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنجِ خویش / گزیدم ز هر گونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود، نگشاد چهر / مرا دل پر از درد و سر پرز مهر
بدین‌گونه بُد گردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرّخ نژاد اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم / از اندرز، فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / کزین پس نیندیشد از کار تیر
نهان من و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاجست وگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده شد آنْ میان مهان
پشوتن بیامد گُوایی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اروند او / سخن گفتن از مرز و پیوند او
از آن نامور، شاه خشنود گشت / گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / نزد نیز بر دل ز تیمار تَش
هم‌اندر زمان نامه پاسخ نوشت / به‌باغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به‌پرهیز چون باز دارد کسی؟ / وگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه درخواستی / دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گرد گذشته نگشت؟
تو آنی که بودی و زان بهتری / به هند و به‌قَنّوج بر مهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه / ز تخت وز مُهر وز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدان سان که رستمْش فرموده بود

چنین تا برآمد برین گاه چند    ببُد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه    بشاهی برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسپ آن نیك و بد    که آن پادشاهی به‌بهمن رسد
به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه    ترا کرد باید به‌بهمن نگاه
زدانش پدر هرچه جست اندر اوی    بجای آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند    کسی نامهٔ تو بروبر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت    بسان درختی به‌باغ بهشت
که داری به‌گیتی جز او یادگار    گسارندهٔ درد اسفندیار ؟
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را    بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یك نامه نزدیك اوی    یکی سوی گردنکش کینه جوی
که یزدان سپاس، ای جهان پهلوان    که ما ازتو شادیم وروشن روان
نبیره که از جان گرامی تراست    بدانش ز جاماسپ نامی تراست
به‌بخت تو آموخت فرهنك و رای    سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان    چو نامه بخوانی به‌زابل ممان
که مارا به‌دیدارت آمد نیاز    برآرای کار و درنگی مساز
به‌رستم چو برخواند نامه دبیر    بدان شاد شد مرد دانش پذیر
زچیزی که‌بودش به‌گنج اندرون    ز خفتان وز خنجر آبگون
ز برگستوان وز تیر و کمان    ز گوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشك وز عود تر    هم ازعنبر و گوهر و سیم وزر
ز بالا و از جامهٔ نابرید    پرستار وز کودکان نارسید
کمرهای زرّین و زرّین ستام    ز یاقوت با زنگ زرّین دو جام[۲۶]

همه پـاك رستم بـه بهمن سپرد  برنده به گنجور او بر شمرد
تهمتن بیامـد دو منزل بـراه  پس او را فرستاد نزدیك شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید  شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس  نمانی بـه گیتی جز اورا به کس
ورا یافت روشن دل و یادگیر  از آن پس همی خواند ش اردشیر
گوی بود بازور و گیرنده دست  حردمند و دانا و یـزدان پرست
چو برپای بودی سرانگشت اوی  ز زانو فزونتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیك چند گـاه  بـبزم و بـرزم و بنخجیر گـاه
بمیدان چوگـان و بزم و شکار  گوی بود مانند اسفندیـار
ازو هیچ گشتاسث نشکیفتـی  به می خوردن اندرش بفریفتی[37]
همی گفت کـاینم جهانـدار داد  غمی بودم از بهر ، تیمار داد
بمـانـاد تـا جـاودان بهمنم  چو گم شد سرافراز رویین تنم
سرآمد همه کـار اسفندیـار  کـه جـاوید باد اسر شهریـار
همیشه دل از رنـج پـرداخته  زمـانـه بـه فرمـان او ساخته
دلش بـاد شادان و تاجش بلند  به گردن بداندیش او را کمند

# تأمل در رستم و اسفندیار

داستان رستم و اسفندیار حاوی تعدادی ازمهم ترین مسائلی‌است که دربرابر انسان دنیای باستانی قرار داشته است ، و عجیب این است که هنوزهم این مسائل تازگی خود رااز دست نداده‌اند . تاروپود ماجرا ترکیب‌گرفته است از یك سلسله برخورد: برخوردآزادی‌واسارت ، پیری وجوانی ، کهنه‌ونو ، تعقل وتعبد ؛ برخورد سرنوشت با ارادهٔ انسان ، و درپایان ، برخوردزندگی ومرگ .

دراین داستان، آنگونه که خاص‌تراژدیهای بزرگ است ، روح آدمی به‌بالاترین حدکشش و تقلای خود می‌رسد . دو پهلوان اصلی واقعه کـه نام‌آورتر از آنها در کتاب کسی نیست ،ماننددو گردباد به هم در می‌آویزند ، و در طی سه روز همهٔ ذخائر روح خوددرا به‌کار می‌گیرند ؛ چنانکه‌گوئی در همین سه روز باندازهٔ یك عمر زندگی کرده‌اند .

جنگ رستم و اسفندیار بیش از هرجنگ دیگردر شاهنامه ، جنگ معنوی است ؛ برخورد دو طبیعت و دوعالم درون است ؛ازاین رومی‌بینیم که در آن آنقدر عمل باحرف همراه‌می‌گردد، گفت‌وشنودجریان می‌یابد؛ وباز ازهمین رو ، همه‌چیز

آنقدر کنایه دارمی‌شود، حتّی شبهۀ اسبان (۴۶۵ – ۱۰۲۵) که‌گوئی نهیبی است که از حلقوم روزگار بیرون می‌آید تا اعلام فاجعه بکند .

واین‌دو پهلوان‌نه‌محدود به‌خود، بلکه نمایندۀ‌دو تیره و گروه هستند؛وجودهریك تجسّمی است از جهان بینی ای‌که می کوشد تا بر کرسی بنشیند و یا ازموجودیت خود دفاع کند .

جوّی‌که در دیباچه وصف‌گردیده کنایۀگویائی‌است ازماجرا : سحرگاهی بهاری است‌که سری به‌صبح دارد و سری به‌شب ، هم لطیف وهم سهمناك ، خندۀ بوستان‌وگریۀ‌ابر ؛ از این سوبرگ گل است و نغمۀ مرغ ؛ ازآن سو غرّش بادکه دامن ابر راآتش‌افشان می کند .

طبیعت هم زاری مرگ اسفندیار درخود دارد وهم‌نعرۀخشم‌رستم؛ تصویر حالتی است‌که در آن صلح و جنگ و زندگی ومرگ وخوش و ناخوش به موئی بسته می‌شوند .

دو پهلوان اصلی‌داستان‌نیز، مانند فضای‌دیباچه ،آمیخته‌ای ازتشابه‌وتباین‌اند: هردوبزرگ ترین جنگاور زمان ومتعلق به یك تمدن و یك‌کشوراند، هردو درصف نیکی‌شمشیرزده‌اند؛ و با این‌حال متفاوت: یکی جوان ودیگری پیر، یکی شاهزاده و دیگری پهلوان ، یکی روئین تن و دیگری‌آسیب پذیر ، یکی نوخاسته ودیگری کم وبیش مستغفی ؛

و بازاین دو ، هم باهم دشمن‌اند وهم دوست ؛ چاره‌ای جز کشتن یکدیگر ندارند، بی‌آنکه هیچ یك‌طالب ریختن خون دیگری باشد .

برای‌آنکه به‌بینیم قضّیه از چه قرار است، نخست وضع سه قهرمان اصلی را جدا جدا درنظر می گیریم ، وسپس می‌آئیم برسرنکته‌های دیگر .

# رستم

حرف برسرچیست ؟ جنگ برسرچیست ؟ در یك کلمه می‌توان گفت برسر آزادی و اسارت. جان‌وجوهر تراژدی رستم را «مقاومت» تشکیل می‌دهد، نظیرهمان مقاومتی که «پرومتئوس» یونانی دربرابر زئوس به‌خرج داد ؛ هردو «نه» می‌گویند تاآنچه را که اصل وگوهر زندگی می‌دانند محفوظ بماند.

مردآزاد چه راهی باید در پیش گیرد؟ آیا زندگی را به‌هرقیمت که بودبپذیرد و یاخود در تعیین بهای آن دست داشته باشد ؟ اگر رستم برای پاسخ دادن به این سؤال انتخاب شده است برای‌آن است که توانا ترین و نامورترین فرد دنیای شاهنامه است ؛ چنانکه‌ازقول فردوسی‌درتاریخ سیستان آمده :«خدای‌تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم نیافرید.[۱]»

اما توانائی و ناموری اودرآن است که نمایندهٔ مردم‌است؛ پروردهٔ تخیّل هزاران هزار آدمیزاد است که در طی زمانهای درازاو را بعنوان کسی که باید تجسّمی از رؤیاها وآرزوهایشان باشد ، آفریده‌اند.

اسفندیار که نمایندهٔ اتحاددین‌و دولت است،اورا برسراین‌دوراهی‌می‌نهد :
یا دست به‌بندبده وآسوده بچر ، یاآزادی را برگزین ونابود شو !

ولی قضیه به‌همین سادگی تمام نمی‌شود ؛ روزگار که بازیگر است راه سومی نیز درآستین دارد، وآن این است که شکارگر آزادی خود نخست در دامی که نهاده‌بیفتد ،تاسپس‌نوبت‌به‌گزینندهٔ آزادی برسد؛ کسی که آزادی راپذیرفت وقتی دست بسته نمرد ، درهرحال فاتح‌است، زیرا آنچه راکه خواسته به دست آورده، ولوبه بهای زندگی خود.

اسفندیارچون پروردهٔ‌تعبّداست،نمی‌تواندمشکل‌رستم‌رادریابد. متعجب است که‌چرادست‌به‌بندنمی‌دهد. چه کاری‌ازاین‌طبیعی‌تر؟شهریارفرمان‌داده،شهریاربرگزیدهٔ

۱ــ تاریخ سیستان ، چاپ خاور ص۷ .

یزداناست، پس می‌شود فرمان خدا. آن را بپذیردوجان خود را خلاص کند. گذشته از این،دوران این بستگی کوتاه‌تراز آن است که ارزش اینهمه‌چون‌وچراداشته‌باشد: فاصلهٔ از سیستان‌تابلخ، سیصدوبیست‌فرسخ ، چهل روز راه کمتریابیشتر؛ چه، یقین دارد که بمحض ورود به‌پایتخت ،پادشاه اجازه‌خواهد داد که بند ازدستش بردارند. مهم این است که رستم با«پالهنگ»وارد بارگاه گشتاسب گردد تا مایهٔ عبرت دیگران شود؛ بایداو که نمونهٔ قدرت مردم‌گمنام است ، بزانو درآید ، تابعد از آن‌هیچ بندهٔ خدائی جرأت نکند که توی روی خداوندگار بایستد . بند رستم برای گشتاسبیها مفهوم کنایه‌ای ای‌داردو آن‌این است که دستی بالاتر از دست شهریارباقی نماند.

این به جای خود ، ولی برای رستم نیز مفهوم کنایه‌ای‌ای‌در کاراست : قبول بند ، ولویك لحظه ، بمعنای اسارت ابدی اوست . همین که بند بردستش نهادهشد، کارتمام است ، مرگ روحی بر او عارض گردیده که بدتر از مرگ جسمی است. بند، انکارگوهر پهلوانی‌اوست ؛پشت پازدن است به‌همهٔ آنچه اودر راهش شمشیر زده وجان بر کف نهاده ،خودش‌ونیاکانش .

جنگ هائی که او درزندگی خود کرده ، یاناظر به کسب «نام» بوده ، یابه «دفع ننگ»، خلاصه‌برای آن بوده است که خوبی را بربدی چیره نگاه دارد ؛ خونخواهی‌سیاوش چه معنی داشته؟ تنها به مازندران رفتن چه‌معنی ؟ آنهمه بیابان‌گردی و دربدری چه معنی ؟

نام ، شیشهٔ عمرمردآزاده است : اگر برخاك افتاد ، این عمرخود بخود بسر آمده؛رستم که سراسرزندگی،در رزم «دفاع آزادگان[1]» را برعهده داشته ، و دربزم، بیاد «مردان آزاده» جام نوشیده (۳۶۳) ، اکنون چگونه به‌همهٔ آنها پشت پابزند ؟ او که‌هیچ،پهلوانانی هم که‌ازاوخیلی کوچك‌تربودند،زیر بار ننگ نرفتند.چرابهرام، پسر گودرزدرجنگ «کاسه رود» جان‌خود را برسریك تازیانه نهاد[2]؟ چراپیرانویسه

---

۱ـ در شاهنامه آزادگان وآزاد مردان مرادف با ایرانیان‌آمده اند .

۲ـ داستان فرود سیاوش ، ب ۱۴۳۶ به بعد .

باآنکه انیران‌هم‌بود ، درجنگ«دوازده رخ»پیشنهاد تسلیم‌رااز گودرز نپذیرفت[1] و حال‌آنکه می‌توانست ازاین راه جان خود وکسانش را نجات دهد ؟

رستم چند بار بالحاح از شاهزاده می‌خواهد که از موضوع بندصرفنظر کند؛ هرچه‌می‌خواهدبخواهد مگربند، «کزبندعاری بود» و «نبندد مرا دست‌چرخ بلند» تاآن‌روز نزد هیچ کس اینگونه خواهش نکرده است . اسفندیار نمی‌پذیرد .

خوب،چون‌قبول‌بندامکان‌پذیر نیست،راه دیگری که‌باقی می‌ماندجنگ‌است: کشتن‌اسفندیاریا کشته‌شدن‌به‌دست‌او،اما کشته‌شدن‌نیزچارهٔ کار نیست؛مرگ‌درشاهنامه «بدترین‌پتیاره» خوانده‌شده‌است. زال که‌درزیرکی‌ودانائی آیتی‌است ، برای‌هرکاری «در» می‌بیند ، جز برای‌مرگ(۱۲۳۴). منظور این است که نباید به مرگ میدان داده شود ، مگربعنوان‌آخرین چاره.[2] پهلوان،همانگونه‌که از ننگ‌گریزان است، از مرگ‌هم‌می‌پرهیزد؛ و البته مشکل کارش در این است که همواره‌باید بین «ننگ» و«مرگ» راه سومی رابجوید ؛ درصورتی مرگ‌برننگ‌ترجیح‌خواهد داشت که‌این راه سوم یافته نشود ، ودرمورد چنین‌حالتی‌است که رستم می‌گوید : مرا نام بایدکه تن مرگ راست!

درنزد رستم دواشکال اضافی نیزهست ، یکی آنکه مرگش به خود او خاتمه نمی‌یابد، همهٔ خویشان‌و نزدیکانش رادربر می‌گیرد، ویرانی کشورش راهم

---

۱ـ داستان دوازده‌رخ ، ب ۲۰۰۶ به‌بعد .

۲ـ پتیارگی مرگ در شاهنامه یادآور مفهوم حماسهٔ بابلی گیلگمش است .گیلگمش، بزرگ‌ترین پهلوان بین‌النهرین (نظیر رستم ایران ) وپادشاه شهراوروك ، تنها آرزویش در زندگی این است‌که برمرگ فائق‌آید . برای این‌کار به هردری می‌زند توفیق نمی‌یابد. خدایان‌در خواستش‌رادائر برجاودانی شدن‌نمی‌پذیرند، ولی‌می‌پذیرند کمسرفرازی‌وجهان‌پهلوانی‌ونام‌جاوید‌به‌او‌عطاکنند. حماسهٔ اوکوشش در راه بیمرگی‌وچاره ناپذیری مرگ است .

به دنبال می آورد . دوم آنکه مرگ او، اگر همهٔ چاره‌ها در برابرش جسته نشود، بمنزلهٔ میدان خالی کردن همهٔ کسانی خواهد بود که او را تجسّم آرمانهای خود کرده‌اند، یعنی شکست بشریّت .

پس می‌ماند راه سوم که همان کشتن اسفندیار باشد. اما این کار آنقدر خطیر است که تصوّرش لرزه بر پشت پهلوان می‌افکند. نخست، آنکه دست یافتن بر او که روئین تن است کار آسانی نیست .از روزی که زرتشت او را «کمربستهٔ» خود کرده ، هیچ سلاحی برتنش کارگر نمی‌افتد . گذشته از این ، وی برازنده ترین فرد زمان خود است ، چشم و چراغ خانوادهٔ کیان است که رستم عمری را درخدمت آنها گذارده است ؛ پس تیغ کشیدن به‌روی او باز در حکم نفی گذشته هایش خواهد بود .

از همهٔ اینها که بگذریم ، پیش بینی‌ها دلالت دارند که کشندهٔ اسفندیار هیچ‌گاه آب خوش از گلویش پائین نخواهد رفت . شومی خون او خود و خانواده‌اش را خواهد گرفت .

رستم اکنون برسراین سه‌راهی نافرجام قرار گرفته است : او که بزرگ‌ترین قدرت‌ها را از پا درآورده : دیوسفید ، اکوان دیو ، خاقان چین ، پتیاره‌های هفتخان ... اینك زندگیش گره کوری خورده که هیچ آفریده‌ای توانائی باز کردنش را ندارد .

یك چاشت زیبای افتابی که خوش و خرّم در شکارگاهش نشسته و آمادهٔ ناهار خوردن است ، ناگهان جوانی از راه می‌رسد و می گوید : «پدرم اسفندیار سلام رسانیده و گفته یا باید دست خود را به بند بدهی که تو را ببرم پیش گشتاسب ، یا آمادهٔ جنگ باشی .» همین چند کلمه زندگی او را دگرگون می کند . دیگر رستم آن رستم پیشین نیست. ازاین لحظه ، دیگر نه پهلوان میدانها، بلکه پهلوان دنیای درون

است ، قهرمان تراژدی است .

اکنون بایدخود درا مهیای جنگ ِ جنگهای زندگی خود کند، یعنی جنگ بازمانه . به مرحله‌ای رسیده که باید در بوتهٔ آزمایش گذارده شود ، جان وجوهر زندگی را بشناسد .

عمری که ثمرهٔ پانصد ساله‌اش[1] (بروایت افسانه)- از چند سالگی که پیل سپید سام را کشته[2] تا آن روز - همه‌اش فتح بوده ، اکنون در خم چرخشگاهی است . برخورد سه روزهٔ او با اسفندیار اورا بناگهان پخته خواهد کرد ، « باخبر » خواهد کرد .

این مرد که قوی پنجه ترین فرد روزگار خود بوده (واگر خرد هر کس را به معیار توفیق هایش بسنجیم، خردمند ترین نیز )باید طعم همه چیز را در زندگی بچشد ، حتی طعم دودلی و درماندگی را ؛ زیرا او نیز از سرنوشت بشر بودن معاف نیست. تا آن روز در جهت جریان موافق عمر قدم برمی داشته ، ولی حضور بهمن در آن نیمروز گرم شکارگاه ، برای او بمنزلهٔ تجلّی و رؤیتی است ، وبه او می‌فهماند که زندگی ، حتی برای اوهم می‌تواند روی دیگری داشته باشد .

همه چیز آنقدر سریع می گذرد که مبهوت کننده است. روز اول مانند هوای بهاری است : لحظه‌ای لطیف و لحظه‌ای طوفانی . بیدرنگ به دیدار اسفندیار می‌شتابد و امیدوار است که از شاهزاده در خانهٔ خود پذیرائی کند: یکی آرزو دارم از شهریار ، که : به دیدار روشن کند جان من ! برخورد نخست با دلفروز ترین کلمات پهلوانی همراه است ؛ یکی دیگری راسیاوش می‌خواند وآن دیگر او را

---

۱ـ زپانصدهمانا فزون است سال — که تامن جداگشتم از پشت زال(۷۷۲)

۲ـ داستان منوچهر (ملحقات)ب ۲۰ به بد .

زریر . (۴۷۳ - ۴۸۷)

شاهزاده دعوت رستم را نمی‌پذیرد ؛ ناگهان چون آژنگی است که بربرکهٔ روشنی بیفتد . مأموریتش شوخی بردار نیست ؛ باید سریع ، موبمو ، باخشکی ، حتّی‌در صورت لزوم باخشونت اجرا شود .پیشنهادی راکه در پیغام فرستاده است تکرار می کند : یا بند یاجنگ ! رستم کورسوی امید خود را از دست می‌دهد .

اسفندیار برچه متّکی‌است؟ بر فرمان شهریار که آن را درحکم فرمان یزدان می‌داند .

رستم ایـن استدلال را قبول ندارد و اختلاف از همین جاشروع می‌شود . او می گوید : نه هرحکمی ، نه هرشهریاری . بنظراو ،از حکمی باید اطاعت کرد که منطبق باخرد باشد؛ واین ، انیطور نیست؛ بند راهم بردست بزهکاران وبندگان می‌گذارند و اونه‌بنده است و نه بزهکار .

گذشته از این ، رستم به شهریاری که‌گشتاسب‌باشد اعتقاد ندارد و برای او احترام قائل نیست . این امر چند علت دارد . یکی‌خانوادگی است : ازهمان‌آغاز، او و پدرش زال باپادشاهی لهراسب موافقت نداشته‌اندو بدینگونه نقار وسردی‌ای بین دو خانواده پدیدآمده که هنوز باقی است .[1]

دوم آنکه‌گشتاسب در شاهنامه ، از نظر کسی چـون رستم ، شخصیّت قابل احترامی‌نیست؛تنهاافتخارش گسترش دین‌بهی‌است که آن‌هم به او وابستگی چندانی نداشته ؛ قهرمانش اسفندیار بوده است و شهیدش زریر . علاوه بر آن ، مـردی است که به قولش چندان پای‌بند نیست و درحسن نیتش شك است . با آنکه تا آن روز سه بار وعدهٔ واگذاری‌سلطنت‌به پسرداده،هربارآن را زیرپا نهاده ، وحـال

---

۱ـ جنگ بزرگ‌کیخسرو ، بند ۵ ، ب ۲۹۵۷ ـ ۱۶

آنکه خودبازمینه چینی آن را از پدرش گرفته بوده.[1] اکنون‌هم‌برای آنکه چندصباحی بیشترپادشاهی کرده باشد ، اورابه زوال‌گاه زاول روانه کرده است.

بطور کلّی رستم کسی نبوده‌است که فرمانی را بی‌چون وچرا بپذیرد . او که پناه «آزادگان» بوده است کجا و تعبّد کجا !

کسی که «تاج بخش» لقب‌گرفته ، البته از آئین شهریاری‌خوب‌باخبراست . می‌داندکه پیوند دین و دولت که ازطریق «فرّه‌ایزدی» برقرار می‌گردد، یك‌میثاق دوجانبه است ؛ یك سرآن البته بسود فرمانرواست که‌حکومتش‌بامشیّت آسمانی پیوند می‌خورد ، اما سردیگرش نگاهبان حقوق مردم است که‌پادشاه را به رعایت آئین‌ها ملزم می‌دارد .

مگرنه این بودکه‌اگرشهریارمیثاق‌رازیرپامی‌نهاد، فرّه ایزدی ازاومی‌گسست و ازتخت بزیر می‌افتاد؟ جمشید چرا به‌آن روز افتاد؟ بی‌خردی و غرورش موجب گردیدکه سایهٔ شوم هزارسالهٔ ضحّاك برکشور افکنده شود و مردم ایرانشهربس گران‌کفّاره‌این فرعون منشی وگمراهی را بپردازند: با مغزسرفرزندان‌خود وزندگی نکبت باری‌که چون‌شب لزج سیاه عفن پایان ناپذیری بود .

هنوزسالخوردگان ایران ،داستان‌پرخاش پهلوان را باکاووس کی‌از یادنبرده بودند : و این هنگامی بودکه رستم دیر بدرگاه‌آمده و پادشاه او را تهدید به مرگ کرده بود، و او درمقابل گفته بود که وی‌را ازتخت بزیر خواهد افکند . سرانجام گودرز پادرمیانی کرده‌و پادشاه معذرت‌خواسته‌بود،وگرنه فتنه‌ای بزرگ‌برپامی‌شد[2]؛ و باز هنگامی‌که خبر قتل سیاوش راآوردند ، جلو چشم‌کاووس زنش سودابه را

---

۱ـ داستان جمشید، بند ۱ ، ب ۶۴ـ ۸

۲ـ داستان لهراسپ ، بند ۱۰

از شبستان بیرون کشیده وسرش‌راگوش تاگوش بریده بود ، بی‌آنکه شاه‌پیرجرأت اعتراض بیابد . کاووس باهمهٔ حشمتی که داشت ، هرگز نتوانسته بود ارادهٔ خود را بررستم تحمیل کند ؛ وهمین شهریار بسبب خیره‌سری ونادانیش چند باردرمعرض گسستن فرقرار گرفت .

تا آنجاکه اوبیاد داشت ، درجهان بینی ایران، مردآزاده نمی‌بایست‌دستوری را بی‌چون وچرا بپذیرد . کاوهٔ آهنگر ، باآنکه در پائین ترین طبقهٔ اجتماعی قرار داشت ، نامدارترین این چون وچرا کنندگان‌شدوحرفش هم بر کرسی نشست . اگر اوتوانست بادست خالی ویك چرم پاره، بامهیب ترین قدرت زمان درآویزد ، برای آن بودکه حق به جانب خود داشت .

علت آن‌که رستم تاآن روز در برابر لهراسبیها سرکشی نکرده بودآن بود که‌آنهارا شهریاران قانونی‌ایران می‌دانست،هرچندبین قانونی بودن‌وسزاواربودن فاصله‌ای‌می‌توانست باشد .

لهراسب برگزیدهٔ کیخسرو بود که هنوز خاطره‌اش ویادش برای اوعزیز بود. او وخانواده‌اش برای گل روی کیخسروبه فرمانروائی‌لهراسب گردن‌نهادند ،ولی‌این بدان‌معنانبودکه همان‌رابطهٔ گرمی که‌در گذشته‌باخانواده کیان‌داشته‌بودندحفظ گردد. در واقع توافق ضمنی‌ای بین آنها حاصل شده بودکه هیچکدام به‌کار دیگری کار نداشته باشد ؛ نه لهراسبیها از او «بندگی» بخواهند و (باج وخراج و کمك زمان جنگ) ونه او موی دماغ آنها شود. سالهای‌درازهمینگونه سپری شده بود. رابطه‌ای سرد ولنگ لنگان !

* * *

۱ـ داستان سیاوش ، ب ۲۶۲۵ ـ ۸

رستم لهراسبیها را مردمی نودولت و تازه بدوران رسیده می‌داند که شایستگی و بزرگ‌منشی شاهان گذشته را ندارند. این معنی از گفت و شنودی که بین او و اسفندیار جریان می‌یابد بوضوح دریافت می‌گردد. رستم، حسرت گذشته دارد. در صحنهٔ «کریاس» آشکارا می‌گوید که در عهد گشتاسب «در فرّهی» به روی پادشاهی ایران بسته شده است، و «ناسزائی» بجای شهریاران بزرگ پیشین بر تخت نشسته (۸۸۰-۴)؛ همچنین چندبار از «نوی» و «نو آئینی» و «دور شدن از رسم کهن» گشتاسبیها یاد می کند.

نوی و کهنگی یکی از مایه‌های اختلاف اسفندیار و رستم است. همین امر در توجیه مسائل، دو دیدگاه متفاوت به آنها بخشیده. کهن چیست و نو چیست؟ بنظر رستم، آئین هائی که طیّ روزگارهای گذشته آزمایش گردیده و مورد احترام بوده‌اند، باید حفظ گردند. اینها همان اصولی هستند که در برابر «نوی» دنیای اسفندیار قرار می گیرند. انسان خوب در نظر رستم کسی است که «کفی‌راد دارد، دلی پرزداد». در شاهنامه «داد» مفهوم وسیعی دارد، ازجمله انصاف و حق طلبی، و اگر وی، فی‌المثل؛ بند نهادن بردست خود را رسمی «نو آئین» می‌خواند، منظورش این است که برخلاف داد و اصول اخلاقی است. نگرانی رستم از این است که «نوی» بخواهد انسانیّت انسان را تهدید کند.

نوی در نظر او ثمره‌اش تعبّد و تحجّر و غرور شده است، پیروی از فلسفهٔ «این است و جز این نیست»؛ با طنز به شاهزاده می گوید: «تو اندر زمانه رسیده نوی!» و توصیه می کند که: «جهان را به‌چشم جوانی مبین!»؛ اسفندیار با ساده‌دلی و تعصّبی که دارد، قهرمان «نو آوری» قرار گرفته، و رستم که او را دوست دارد از این امر متأسف است.

درمقابل، اسفندیار فرتوتی او را تحقیر می کند. او را پیر «کانا»

می‌خواند ، یعنی خرفت شده و ابله که دلبستهٔ دنیائی پوسیده است ، و چشم‌های پیرش استعداد دیدن «معجزه‌هائی » را که در زمان پدر او از « نظم نو » ناشی شده است ، ندارد .

اسفندیار مست غروراست که دوران او و پدرش به برکات دین بهی آراسته گردیده است ، و تصّور می کند که این دین دنیارا بهشت برین خواهد کرد . اما همهٔ آنچه در چشم او خوبی و آراستگی است، درنظر رستم سبکسری و نارسائی است . وی گرچه بروایت شاهنامه ، آئین جدید را پذیرفته است[1] ، چنین می نماید که اعتقاد چندانی بدان ندارد . حتیٰ می‌توان قبول کرد که در کُنه، بعضی اشاره‌هایش به بدعت و نوآوری، به همین دین بازمی گردد . وی اگر به نیروی اخلاقی آئین جدید چندان خوشبین نباشد نباید تعجب کرد . نظرش را درباره گشتاسب که گسترندهٔ این دین است دیدیم . وقتی او اینطورباشد از دیگران چه توقع ؟

دین تازه نتوانسته است سیر انحطاطی دورهٔ لهراسب را متوقف کند . نشانه‌های انحطاط اینهاست : پس از کیخسرو ایران باجگزار توران شده است ، و حال آنکه وقتی کشور به لهراسب سپرده شد، همهٔ توران زمین زیرنگین ایران بود. می‌دانیم که از توصیه‌های زرتشت به گشتاسب یکی این است که از پرداخت خراج به ارجاسب تورانی بپرهیزد، وچه بساکه علت اصلی دشمنی ارجاسب با دین جدید یکی همین بوده است[2]. نشانهٔ دیگر اختلاف‌هائی است که در خانوادهٔ سلطنتی برای تملك تاج و تخت جریان یافته است و پدر و پسر برضد یکدیگردست به‌زمینه چینی زده‌اند ، امری که تا آن روز در خانوادهٔ کیان سابقه نداشته است .

۱ ــ پادشاهی گشاسب ، بند۲۵، ب ۹۸۵ ــ ۸

۲ ــ ارجاسب برای درهم‌کوبیدن دین تازه به‌ایران لشگر می کشد .

آیا خود ظهور زرتشت در عهد گشتاسب، دلیلی بر بروز تدنّی نبوده؛ نظر به این اصل، کـه بطور کلی پیغمبرها در دوره‌هـای انحطاط به راهنمائی گمارده می‌شوند[1] ؟

اتهّام گشتاسب بر رستم که می‌گویداز« آئین بندگی گشته است »، تاحدّی درست است . در تمام دورهٔ لهراسبیها رستم بـه‌پایتخت نرفته است . در دوجنگ بزرگی که بین ایران و توران جریان یافته، برخلاف گذشته، شرکت نجسته؛ حتیّ زمانی که پادشاه در محاصرهٔ تورانیهاست، هیچ کس به فکر نمی‌افتد که از رستم کمك بخواهد .

این رفتار را اگراسمش تمرّد نگذاریم، لااقل باید بگوئیم کـه حاکی از تحقیر وبی اعتنائی است.اما حرف در این است که چرا در طیّ این مدّت‌دراز کسی بفکرحسابرسی ازرستم نیفتاده بود ؟چرا زمانی گشتاسب بیاد می‌آورد که رستم را باید بجای خـود نشاند که‌اسفندیار برای پادشاهی اتمام حجّت کرده، و جاماسب هم‌مرگ‌اورادر زابلستان‌دیده‌است ؟

تاآن روز حریم جهان پهلوان نگاه داشته شده بود و حتیّ دیدیم که پیش از آن،گشتاسب‌رفت ودوسالی‌مهمان اوشد ونه کسی‌ازکسی گله‌ای‌داشت ونه‌حرفی‌از کم‌خدمتی‌به‌میان‌آمد .[2]

---

۱ــ در زراتشت نامه چنین‌آمده‌که چون عالم‌آشفته شد ورهبر وآمـوزگاری نبود، وجهان برکام دیو لعین می‌گشت و مردم از داد ودین دور شده بودند، یزدان برآن قوم بیچاره ببخشود و زرتشت را پدیدآورد. (ب ۵۹ ـ ۶۴)

۲ ــ پادشاهی گشتاسب، بند ۲۵

دیگر آنکه مجازات مورد پیشنهاد پادشاه ، متناسب با گناه پهلوان نیست. حدّاکثر این بود که او را برای اظهار اطاعت به پایتخت احضار کنند ، یا از او خراج بخواهند (چون بی‌تردید موضوع جنبهٔ مالی نیز داشته). بند ، سنگ بزرگ است که علامت نزدن است .

* * *

رستم از هیچ کوششی فروگزار نمی کند تا بلکه کار به مسالمت خاتمه یابد . نخست آنکه نمی‌خواهد رابطهٔ خود را با خانوادهٔ کیان قطع کند. گذشتن از سر آنهمه دوستی‌ها ، آنهمهٔ پیوندها و خاطره‌های مشترك آسان نیست. دوّم آنکه ، برای شخص «شاهزادهٔ پهلوان» احترام قائل است و او را دوست می‌دارد . حساب اسفندیار از حساب گشتاسب جداشت . حمیّت و دلاوریهای او درمیدان جنگ ، یادآور گذشته‌های خود اوست . چه کسی باندازهٔ اسفندیار به‌او شبیه‌است؟ آنچه برای او غیر قابل تحمّل است، نیمهٔ دوم اسفندیار است که «شاهزادهٔ موبد» باشد . این نیمه، رنگ نودولتی وتعصب دارد . رستم حیفش می آید که اسفندیار، خام غرور خود وخام گشتاسب شده باشد؛ غرور برای روئین تنیش ، (۸۶۹ - ۷۱) و فریب گشتاسب که از تاج وتخت سیری پذیرنیست. (۸۳۵ - ۴۴). هردو مورد را به‌او گوشزد می کند. ولی شاهزاده که «همه جنگ ومردی فروشد همی» گوشش به‌این حرفها بدهکار نیست. می‌خواهد یا همه چیز داشته باشد یا هیچ.

رستم برای خود نیز متأسف است که نخواسته و ندانسته وسیلهٔ ارضاء هوس گشتاسب قرار گرفته ، درتنگنائی افتاده که هرچه پیش آید و هرراهی درپیش گرفته شود ، دودش به‌چشم او وخانواده‌اش خواهد رفت . اکنون که باید جنگ کرد ، هم او وهم اسفندیار ، هر یك کوشش دارد کـه دیگری را زننده به‌جنگ آورد . نبرد

روز اول این امید را بربادمی‌دهد ؛ زیـرا در زور آزمائی بدنی ، هـردوهمزور هستند . جوانی اسفندیار فزونی نیروی رستم را خنثی می کند . ولی مشکل در روئین تنی شاهزاده است. این‌چه جنگی است که اوهرچه می‌زند کارگر نمی‌افتد، و اسفندیار هر ضربتی بخواهد برتن او وارد می کند ؟نظیرچنین جنگی‌را به‌عمرش ندیده ، نه بادیوان و نه باپهلوانان توران وچین . همان روز اول خود واسبش‌زخم‌های کاری برمی‌دارند. حتیٰ‌زمانی که‌برپشت‌اکوان‌دیو درهوامعلق‌بود، آنقدرخودرا به‌مرگ نزدیك ندیده بود .

پس رستم پیشنهادمی کند که چون‌شب فرارسیده است‌دست‌ازجنگ‌بکشند، ووعده می‌دهد که‌روز بعد هرچه دلخواه اوست‌همان خواهدکرد .

اسفندیارجوانمردی می کند و پیشنهاد او را می‌پذیرد ؛ اطمینان داردکه از چنگش بدر نخواهد رفت . یك شب هزار شب نیست . بگذار یك شب دیگرهـم آزاد بماند . فردا در بند او خواهد بود . یکی دوضربهٔ دیگر می‌توانست‌کـار را یکسره کند، ولی اسفندیار نیزمانند سهراب،[1] فدای‌ساده دلی و غرور خود می‌شود.

رستم ، بالای تپه ، چند لحظه با عمر دوباره یافتهٔ خویش خلوت می کند . اسب مجروحش او را ترك گفته و روبه خانه نهاده ، هیچ‌گاه در زندگی آنقدرتنها نبوده است .

او نیز روبه راه می‌نهد . اگر این‌گره بدست زال‌گشوده شد ، شده؛وگرنـه همه چیز تمام است . با اسفندیار باراه‌های خاکی نمی‌توان طرف شد . غیرعادی را باید با غیرعادی جواب‌گفت . این است کـه پای سیمرغ به‌میان می آید و رستم به تعبیهٔ زال تسلیم می‌شود . کمی‌بعد باتأسف تمام می گـوید : « سوی چاره‌گشتم

---

۱ـ داستان رستم و سهراب ب ۸۵۵ ـ۸

به‌بیچاره‌گی !» زال و سیمرغ هردو در عین چاره‌گری او را از عواقب شوم کشتن اسفندیار برحذر می‌دارند ؛ ولی‌راهی جزاین نیست . چنین می‌نماید که دنیا بـرای در خود گنجاندن دوجهان پهلوان تنگ است ؛ یکی از دوتـن باید از میان برداشته شود و این ، اسفندیار خواهد بود . اگر بند ناپذیرفتنی است ، مرگ این چنانی‌نیز که نشانهٔ تسلیم است ، دور از شأن اوست . پهلوانی‌چون او تاشاهرگش می‌جنبد ، سرنوشتی مشابه سرنوشت دیگران‌نخواهد داشت.لاشه‌اش درمیدان جنگ‌نخواهد افتاد .

بنابراین، باهمهٔ حسابها وسبك سنگین کردنها، همان‌آسان تراست که‌عقوبت خون اسفندیار پذیرفته شود ؛ هرچند مهیب تر ازمرگ باشد .

* * *

صبح روزبعد چون خودواسبش ازنوتندرست دربرابر اسفندیار می‌ایستند، شاهزاده یکه می‌خورد . از تعجب سرش منگ می‌شود. حق دارد. بیدرنگ در ـ می‌یابد که جادوگری زال کار خود راکرده است .

هنگامی که به‌اسفندیار بانگ می‌زند : «ازخواب خوش برخیز ! » صدای او با شب پیش فرق دارد . طنین و رعشهٔ صدای کسی در آن است که از عالـم مـرگ بازگشته و حالتی به مرموزی‌و سهمناکی مرگ در خود دارد . بااین‌حال ، بتوصیهٔ سیمرغ از نوالتماس می کند : وعدهٔ گنج ،کنیز ، غلام ، اسباب به‌اومی‌دهد؛ هرچه بخواهد ، هرقدر بخواهد ؛ وهمه نوع خدمتگزاری،سوای بند . (۱۳۴۰ - ۶۷)

جواب اسفندیارهمان«نه» پیشین‌است.روئین‌تنیش که طلسم‌شکست ناپذیریش است، راه را برروشن بینی اوبسته . راهی که زیر پایش مانند حریر نرم می‌نماید، راه قرق شدهٔ مرگ است . آنگاه چوب‌گز رها می‌شود . رستم ، تیر که از دستش

رفت، بناگهان احساس سبکی می کند، از اندیشهٔ بستن آزاد شد! دیگر هیچ کس در این دنیای بزرگ نخواهد بود که بخواهد نامش را برباید. اما این چوب گز تنها برچشم اسفندیار ننشسته، برگذشته و آیندهٔ خود او نیز فرود آمده است. برای نجات «نام» بهای گرانی پرداخته. او پهلوان دنیائی بوده که هدفی داشته؛ در زندگی یکی خوبی بوده و یکی بدی، و او زندگیش را در خدمت خوبی نهاده بوده، اما اکنون این هدف، با نابود کردن اسفندیار، چه جهتی به‌خود گرفته؟

آیا این نیز از نوع جنگ با کاموس کشانی و پادشاه ها ماوران است؟ هم نیست وهم هست. نیست، زیرا اصل، گوهر زندگی است. اسفندیار از جانب گشتاسب فرستاده شده بود تا این گوهر را از او بگیرد و او نگذاشت. دیروز از حق ایران دفاع می کرد، امروز که مستعفی است از حق خودش؛ این هردو به‌حق سومی باز می گردد که از آنِ همهٔ آزادگان است. بار امانتی که بردوشش بود نمی‌توانست پیش از مقصد برزمین افکنده شود و این بارِ توقع و انتظار مردم بود که نیاز به‌بندگسلی و گردنفرازی خود را در وجود او متبلور کرده بودند. اگر آنچه را که کرده بود نمی کرد، به‌آنها بیوفائی نشان داده بود؛ آئین جدید هرچه می‌خواهد بگوید، لحظه‌هائی در زندگی هست که حرف راست از زبان پیکان شنید می‌شود.

از نو تنها، پیر، خمیده زیر بار جهان پهلوانی. ولی این‌بار، در حفظ نام تا بدانجا جلو رفته که آینده‌اش تبدیل به‌دالان‌سیاهی شده است که چشم خون‌آلود اسفندیار در میانش می‌درخشد. زندگیش، زندگی کسی است که برای آنکه فاتح ابدی باقی بماند، محکومیّت ابدی را به جان خریده؛ نه‌ننگ تسلیم‌را پذیرفته و نه مرگ؛ آنچه را انتخاب کرده، از هردو دشوارتر است: زندگی علی رغم عنایت الوهی. بقیهٔ عمر، و دنیای‌دیگر را در میان‌بغض آسمان سپری خواهد کرد، زیرا

با آن درآویخته و به آن پشت کرده است .

اگر تربیت بهمن را می‌پذیرد، باز نشانهٔ آن است که در آینده هرچه پیش آید، برایش علی‌السّویه است؛ او کار خود را کرده و چشم‌براه عواقب آن است ، حتی عذاب جاودانی ! مهم آن است که نام برجای بماند ، و تا خردمندان چه گویند! (۱۵۲۶ -۷)

پهلوانی رستم بر روئین‌تنی اسفندیار غلبه کرده است و این کنایهٔ پرمعنائی است . رستم ، در ژرفای ذهن سازندگان داستان می‌بایست شکست ناپذیر بماند ، حتی در برابر طلسم زرتشت ، حتی در برابر تهدید آسمان .

این که کتایون و پشوتن و بهمن و همراهیان اسفندیار همگی ، کم و بیش حق به‌رستم می‌دهند ، (۱۵۴ – ۶۷ و ۵۴۵ – ۵۹ و ۵۷۷ – ۸۱ ) و یا برجان اسفندیار بیمناک‌اند ـ یعنی نمی‌توانند تصور کنند که وی با همهٔ روئین تنی و دلیری و جوانی بتواند بر پهلوان پیر پیروز گردد ـ دلیل بر آن است که افسانه ، هیچ راهی را برای بزانو درآمدن و شکست رستم باقی نگذارده‌است . البته مرگ چاره ناپذیراست ، ولی او باید مرگ خاص خود داشته باشد.

شخصیت رستم در این داستان استوار و یك دست است : بی‌عقده ، متعادل و بزرگ منش ؛ ترکیبی است از نوش و نیش . تازمانی که امیدوار به جلب توافق اسفندیار است ، بسیار نرم است ، از هیچ خواهش و پوزش و اظهار بندگی دریغ نمی‌ورزد . اما چون این امید برباد می‌رود ، محکم می‌ایستد. سخنانی می‌گوید که مانند خنجر بر دل شاهزاده می‌نشیند. نشان می‌دهد که برسر فروع حاضر به گذشت هست ، برسر اصل نه .

اما در دو مورد در شخصیت او خدشه‌ای نمودار می‌گردد که جای سؤال باقی

---

۱ـ زواره، برادر را از قبول وصیت اسفندیار برحذر می‌دارد (۱۵۱۷ – ۲۶) و حق با اوست.

می‌گذارد . مانند قدح‌نفیس موبرداشته‌ای می‌شود. یکی قول تسلیم‌است که در پایان روز اول جنگ به اسفندیار می‌دهد (۱۱۶۴-۹) برای آنکه خود را از دست او خلاص‌کند ، و البته در دل قصدندارد که آن را به‌جاآورد . دوم آنجاست که همان روز ،پس‌از بازگشت به‌خانه ، یک آن دردلش‌می‌گذرد که بگریزد ، زابلستان را بگذارد و به‌جائی برود که اسفندیار راه به‌سرش‌نبرد (۱۲۳۰-۲)

مورداول یادآورنیرنگی‌است که باسهراب به کاربرد، آنگاه که‌مغلوب‌برزمین افتاد وجانش درآستانهٔ گرفته شدن قرار گرفت. . مورد دوم مبیّن‌حالی است که شخص در آن ، عقل خود را از فرط استیصال ازدست می‌دهد و نمی‌داند که چه بکند .

آگاه است که اگربگریزد، مردم‌سیستان وخانواده‌اش در معرض تیغ بی‌امان اسفندیار قرارخواهندگرفت ، و سرزمین آباء و اجدادیش ویران خواهد شد ؛ با این حال ، قبول این وضع برای او آسان تراست تا آنکه دست به‌بند بدهد ، ویا خود به‌کشتن برود . از اینکه قتل عام مردم سیستان برای اوآسان تراز بند باشد ، قابل فهم است ، ولی چرا جان خود را از جان همهٔ کسان دیگر عزیز ترشمردن؟

یك جواب می‌تواند این باشد که رستم، جهان پهلوان ، قهرمان مردم ، ارزش وجودش حتی از وجود همهٔ ساکنان یك‌شهر بیشتر است ؛ چه،آنها جانشین پذیر هستند و او نیست . این ، بازمی‌گردد به جنبهٔ «نمایندگی» وجود او ؛مرگ او،اگر حاکی ازشکست باشد ، بهمراهش امیدها می‌میرند، به‌صف «بیشمارها» در مقابل صف«اقلیّت‌ممتاز»شکست‌می‌افتد،واین‌نباید بشود،ولو لکّه‌ای‌بیفند برداماں بشریت که رستم فرارکرد .

جواب دیگر این است که هم‌دراین‌جا و هم در مورد قول تسلیم (نیرنگ

با سهراب‌نیز)یك اصل سادهٔ انسانی نموده شده است ، و آن این است که رستم هم آدمیزادی است مانند آدمیان‌دیگر، باهمان‌گوشت وخون وعصب؛ دستخوش لحظه‌های ضعف وگمگشتگی ــ هرچند این لحظه‌ها محــدود باشند ــ دستخوش غریزهٔ حُبّ ذات ؛ خلاصه موجودی است «چاره‌گر» ، مانند همـهٔ میرندگان ، و عظمت رستم‌هم در همین است که درعین خاکی بودن وضعف خاکیها را داشتن ، بـی‌ــ همتاست .

و چون بزرگ‌تر ازهمهٔ‌کسان دیگر است ، مصیبتش‌هم از دیگران ، حتی از اسفندیار ناکام‌که کشتهٔ دست‌اوست، بزرگ‌ترمی‌شود، پایان ناپذیر می‌شود : هرکه را سربزرگ ، درد بزرگ !

***

درآغازاین بحث به‌افسانهٔ پرومتئوس[1] اشارای کردیم . آیا می‌توان دراینجا شباهتی بین او ورستم یافت ؟ موضوع ارزش داردکه قدری برسرآن درنگ‌کنیم .

پرومتئوس، چنانکه می‌دانیم ، یکی از ایزدان (Tiatans ) یونانی است کـه بنابـه اساطیر ، با زئوس[2]، خدای خدایان، اختلاف پیدا می‌کند و بفرمان او برقلهٔ کوه قفقاز به‌زنجیر کشیده می‌شود ، و برای‌آنکه عذابی بـی‌پایان بیاید ، عقابی از جانب زئوس مأمورمی‌شود تاروزانه‌ازجگراوخوراك کند،و این جگر هرروزبه حال اول باز می‌گردد . سرانجام هراکلس ، پهلوان یونانی عقاب را باتیرمـی‌کشد و او را نجات می‌بخشد.

گناه پرومتئوس از نظر زئوس این بوده‌که‌آتش را از خـدایان‌ربوده و در اختیار آدمیان‌گذارده، و از این طریق، امکان پایه‌گذاری اکتشاف‌ها و فنون و تمدن

---

Prometheus – ۱ Zeus – ۲

را به‌آنان داده ؛گذشته ازاین ، مردم خاکی را ازگـوش شنوا و چشم بینا و شعور برخوردار داشته و « عارف نیك و بد » کرده (همان‌کاری‌که میوهٔ منهی‌بهشت در روایات‌سامی‌انجام داده است .)

افسانهٔپرومتئوس،موضوع‌یکی‌ازتراژدیهای‌ایسخیلوس،بنام«پرومتئوس‌دربند» قرارگرفته است ،که مادراینجا درتطبیق با«رستم و اسفندیار» به‌چند موردآن اشاره می کنیم .

نخستین وجه شباهت میان رستم و پرومتئوس این است‌که هردو درمقابـل بزرگ‌ترین قدرت‌زمان مقاومت می‌ورزند،یکی‌دربرابر پادشاه‌پادشاهان‌و دیگری‌در برابر خدای خدایان . مقاومت برای‌آن است‌کـه قدرت ها از آن دو توقـع نارروا داشته‌اند .گشتاسب ، رستم راگناهکار می‌شناسدکه از «آرایش بندگی‌گشته است» و راه خودسری‌درپیش‌گرفته، و برای مجازات از اومی‌خواهدکه دست به‌بندبدهد وآزادی خود را به اسارت تبدیل‌کند .

زئوس ، پرومتئوس راگناهکار می‌شناسد که «میرندگان»را در امتیازهائـی که خاص خدایان‌بوده، سهیم کرده وآنهارا ازجهل و درماندگی رهانیده .

پرومتئوس باآنکه خود ازخانواده‌ایزدان است، به‌صف‌آدمیان می‌پیوندد و هوادارآنها می‌گردد؛ همانگونه‌که رستم ،باآنکه وابسته به طبقه فرمانروایان است، نمایندهٔ مردم می‌شود وآزادی واسارت او بمنزلهٔآزادی و اسارت‌آنان قرارمی‌گیرد.

سلاح رستم در برابرقدرت پادشاه(که ازطریق روئین تنی‌و جوانی ونیروی

۱ ـAiskhilus ، شاعـر تراژدی پرداز یونانی (۵۲۵ـ ۴۵۶ ق .م)؛ تراژدی پرومتئوس شامل سه قسمت‌بوده که‌دوقسمت آخرآن بنام «پرومتئوس آزاد شده» و «پرومتئوس آتش‌آور» نابودشده‌است.

اسفندیار ابراز می گردد) زور و فراوست؛ باضافهٔ همکاری سیمرغ که «تعبیهٔ گز» را در برابر طلسم اسفندیار به او می آموزد .

سلاح پرومتئوس ، راز بزیر افکنده شدن زئوس است ؛ اگر این راز بر خدای خدایان آشکار گردد ، او خواهد توانست که بموقع ازسقوط خود جلو گیرد . چهار نیرو در برابرهم ایستاده‌اند :

گشتاسب + اسفندیار؛ برخورد ار از فرّشاهنشاهی و تأیید دین و روئین‌تنی.

رستم + سیمرغ ؛ برخوردار از فرّپهلوانی و رازگز .

زئوس ؛ برخوردار از قدرت یزادنی و فرمانروائی برعناصر طبیعت .

پرومتئوس ؛ برخوردار از خصیصهٔ بیمرگی و راز زوال زئوس .

زئوس و گشتاسب ، هردو در کیفر دادن به معترضان دستخوش ناسپاسی هستند .

پرومتئوس ، زئوس را در نبردی که با ایزدان شریر Titans داشته یاری کرده، و سالاری او را مسجّل گردانیده ؛ همانگونه که اگر جانفشانی و کمك رستم نبود ، خانوادهٔ کیان نمی‌توانست درپادشاهی برقرار بماند و در نتیجه ،گشتاسب وارث تاج و تخت گردد .

پرومتئوس از روی آگاهی سرنوشت دردناك خود را پذیرفته؛ چه ، به‌نجات آیندهٔ خویش امیدوار است . خود را پشتیبان مردم خاکی قرار داده و به حقّانیت آنان ایمان دارد. خودرا کسی می‌داند که «همهٔ خدایان مقرّب زئوس را باخوددشمن کرده ، زیرا دوست مردم‌شده است» (۱۲۰ ــ ۱) . چنانکه می‌دانیم «همنوایان» (Le choeur )درتراژدیهای‌یونانی‌بیان کنندهٔ اندیشه و احساس‌جامعه‌اند،وچون‌آنان نسبت به‌پرومتئوس دلسوزی نشان می دهند ، نشانهٔ آن است که همدردی بشریّت

با اوست . هنگامی‌که به‌ارادهٔ زئوس ، صاعقه می‌خواهد برپیکر پهلوان فروافتد ، «پیك زئوس» به «همنوایان»هشدار می‌دهد که ازآنجا دور شوند تاآسیب نبینند. جواب رهبرآنها این است : «چگونه به‌من دستور می‌دهی که نامرد باشم ؟ من نیز می‌خواهم شریك باشم در رنجی که براوعارض خواهد شد. شیوهٔ زندگیم این‌است که خیانتکاران را خوار بشمارم و چه خیانتی از این بزرگ‌تر؟» (۱۰۶۵ ـ ۱۰۷۰)

رابطهٔ رستم بامردم البته به‌این صراحت نیست. حرف او برسرنامش است که جنبهٔ کنایه‌ای دارد ، و به‌آرمان انسانها پیوند دارد . ازاین رو سرنوشت تیره و تار خود را می‌پذیرد ، هرچه بادا باد !

تراژدی رستم از جهتی از تراژدی پرومتئوس دل‌آزارتر است ، زیرا او به‌امید نجات و سقوط نهائی دشمن رنج خودرا تحمل می‌کند، در حالی‌که برای رستم امیدی باقی نیست؛ می‌داند که‌محکوم‌به‌تحمل عذاب این جهانی و آن جهانی است ،واین عذاب‌نه‌درجسم (مانندپرومتئوس) بلکه در روح اوست؛ مصیبت‌کسی است که اورا دیگر باقدرت لایزال‌امیدآشتی نیست .

رستم و پرومتئوس هردو برضد «بی‌عدالتی» قیام‌کرداند . رستم‌در برابر گشتاسب می‌ایستد ، زیرا معتقد است که « به‌بیداد کوشد همی! » و پرومتئوس ، زئوس راکسی می‌داند که «بنابه هوس خود وضع قانون می کند .» (۱۸۷ـ ۸)

روبرو شدن پرومتئوس باهرمس [۱] که‌پسرزئوس‌وپیك خدایان‌است، یادآور مقابلهٔ رستم با اسفندیار است ، هرچند بطورکلی بین هرمس‌و اسفندیار شباهت چندانی نیست .

هرمس، در اساطیر یونان پروردگار فصاحت ، سوداگری وهنر ... است و

۱ ـ Hermes

برسرهم موجودی‌است محیل ، مطیع ، وسبکسر ،وصفت بارزش آن است که‌مجری متعبّدی است (ازاین جهت مانند اسفندیار) و دستورهای خدایان،بخصوص پدرش زئوش راباجدیّت تمام انجام می‌دهد . براثر این خصوصیّات است که پرومتئوس او را بتحقیر «غلام خدایان» و «بنده‌منش» می‌خواند.

زئوس، هرمس‌را نزد پرومتئوس فرستاده است تا رازی راکه درمورد سقوط وی دارد از او بگیرد ؛کشف این راز او را از بزیر افتادن نجات می‌بخشد ؛ اگر پرومتئوس‌این راز را بدهد ، از شکنجه‌ای که در انتظار اوست معاف خواهدشد . لیکن وی زیربار نمی‌رود (دادن راز را موکول‌به‌گشوده شدن خود ازبند می کند ) لجاج او یادآور سرسختی رستم‌است.گردنفرازی خود رادر برابر «غلامی» هرمس می‌گذارد ومی‌گوید : «من این بلای خویش را بابنده صفتی‌تـو عوض نمی کنم . ترجیح می‌دهم‌که براین صخره درزنجیربمانم تا آنکه مانند تو،پیك حلقه به گوش زئوس باشم .» (۹۶۷- ۹)

این ،کم و بیش همان موضوعی است که رستم بااسفندیار مطرح می کند :
مردن به‌نام ، بهتر از زنده ماندن به‌ننگ است ؛ هرچه باشدگوباش ، مگربند!

هرمس که مانند‌اسفندیار به عمق مطلب توجه ندارد ، او را تهدید می کند که اگر لجاج ورزد استخوانهایش درهم خواهد شکست (بی‌آنکه بمیرد ) و هـرروز عقاب از جگرش خوراك خواهدکرد . تهدید کارگرنمی‌افتد ؛ جـواب می‌دهد : «انتظار نداشته باش که ایزدی چون من در بـرابـر زئوس بزانو درافتد و از اوطلب آمرزش‌کند !» (۱۰۰۰ - ۵) .

نکتهٔ قابل‌توجه دیگراین است که پرومتئوس نزدهرمس‌از «خدایان نوخاسته» نام می‌برد ( تازه بدوران رسیده)، همانگونه کـه رستم از سبکمایگی و نـودولتی

گشتاسبیها یاد می کند ؛ می گوید : «تو گمان می کنی که من می روم تا از زبونی در برابر «خدایان نوخاسته» دست بسینه بایستم ؟ چه اشتباهی ! ...» (۹۶۹ - ۲) وهمان لحن را به خود می گیرد که رستم در برابر اسفندیار بهخودگرفتهبود، ادامه میدهد: «شما جوانید و تازه به دستگاه و فرمانروائی رسیدهاید .گمان میبرید که قلعهٔ شما در برابر «شوربختی» تسخیر ناپذیر است . ولی من ،آیا در عمرخود بزیر افتادن دو خداوند را ازتخت شاهد نبودهام؟[1] سومی نیز بزودی خواهم دید که مفتضحانه از اورنگ رانده شود.» (۹۵۵ - ۶۵)

دوسه امر دیگر نیز دردوماجرا به هم نزدیك میشوند ، بدینگونه :

درهردو داستان ، تقدیر برجریان امور حاکم است ؛ حتی خود زئوس که سالار خدایان است نمیتواند از امرمحتوم (Necessité )بپرهیزد.

گمراهی ناشی ازغرور وهوس موجب بزیرافتادن زئوس ازتخت میشود ؛ وضعی شبیهبهوضع جمشید .درتراژدیهای ایسخیلوس ، مانند شاهنامه ، غرور ، بزرگ ترین دشمن فرمانرواست .

---

۱ ـ اشاره پرومتئوس به Ouranos و Cronos است که دوخدای اساطیری یونان هستند . اولی نیا ودومی پدرزئوس بود . چون او را نوس بسیار بیرحم وسبع بود ، فرزندانش براو شوریدند و او را اختهکردند و او از ایندرد واندوه جان سپرد .

پسرش کرونوس (برومیساتورن) جایاو راگرفت ، اما او نیز از جانب پسرش زئوس دستخوش همان بلاقرار گرفت که برسرپدر خود آورده بود . زئوس پس از آنکهاختهاش کرد ، او را ازآسمان راند وخودبرجایش نشست .

پرومتئوس پیشبینی میکندکه نظیراین بلا برسرزئوس نیز از جانب یکی ازپسرانش خواهدآمد .

پرمتئوس‌هم عذابی کــه می کشد ،ازغرورش است . رستم و اسفندیار نیز ، قربانی غرور خوداند .

جسارت پرومتئوس ناشی از بی‌مرگی اوست؛ خودش می‌گوید : «من کــه سرنوشتم‌این است که‌هرگزنمیرم ، ازچه بترسم؟» اما جسارت رستم ناشی از ترجیح نام خود برعنایت آسمانی است. وقتی سیمرغ به‌او می‌گوید : هرکس اسفندیار را بکشد عذاب دوجهان خواهد داشت (۱۲۸۹) رستم حتی یك لحظه‌هم تردید به‌دل راه نمی‌دهد که ایــن کیفر را قبول کند . در هــردو داستان « بند » نقش اساسی دارد . پرومتئوس به‌بند می‌رود برای آنکه می‌خواهدبشریت‌را«رهائی»بخشد؛رستم ، دست به‌بندنمی‌دهد برای آنکه نمی‌خواهدآزادی‌او که‌همان‌انسانیتش‌است‌پایمال‌گردد.همه چیزبه بودن‌یانبودن بند بازمی‌گردد[1]

۱ ــ عبارت‌هائی که دراینجا ازتراژدی«پرومتئوس در بند» نقل شد یا مورد استفاده قرار گرفت،از روی‌متن‌فرانسه ، مجموعهٔ آثار ایسخیلوس ، ترجمهٔ Emile chambry چاپ Clssiques Garnier ترجمه گردید،وشمارهٔابیات نقل‌شده، در داخل‌پرانتزجای داده شد .

# اسفندیار

اسفندیار ، هم شاهزاده است وهم جهان پهلوان ، دوصفتی که در شاهنامه جز دراو درکس دیگری جمع نشده است . از موهبت روئین تنی‌نیز برخور دار است؛ بنابراین، اسفندیاریگانهٔ روزگار است و با این‌حال، نه‌چندان خوشبخت. عمرش کوتاه است و همین عمر کوتاه هم سراسرش در کشمکش می گذرد ، وچون تنهاآرزویش این است که پادشاه بشود ونمی‌شود ، ناکام می‌میرد .

اماعمر کوتاه اومانند اخیلوس یونانی[1] سرشار است‌ازپیروزی ودرخشندگی. در دوحملهٔ ارجاسب تورانی ، اوست که ایران را از ننگ شکشت می‌رهاند وسپس به‌پیروزی می‌رساند. کارهائی می کند که تاآن روز جزرستم دیّاری قادر به کردنش نبوده . اگر رستم قهرمان دفاع ازخوبی است ، اسفندیار قهرمان دین بهی است ؛

---

(۱) Akhilleus پهلـوان اول جنگ تروادرایلیاد همر. بنابه اساطیر، خدایان او را مخیر کرده بودندکه بین‌عمردراز وگمنام، و عمرکوتاه‌وپرافتخار، یکی را برگزینند و او دومی را انتخاب کرد. اوبودکه پیروزی‌یونانیان را در جنگ ترواموجب گردید. مادرش پیش بینی‌کرده بودکه اندکی پس ازکشتن هکتور، خوداوهم کشته خواهد شد وهمینطور شد. اخیلوس از جهتی به‌رستم و ازجهتی به‌اسفندیار شبیه است .

داعیه داراست که دنیا را زیرنگین این دین در آورد و تاحدّی همین کار را هم می کند .

اسفندیار جوانی سرد و گرم چشیده‌است؛ نه‌تنها در بزم ورزم ، بلکه در گیرودار زندگی وسیاست نیز ؛ حتی مدتی ازعمرش را درغُل و زنجیر گذرانده است ؛ زندان که هم تهذیب کننده است وهم آبدیده می کند .

هنرنماییهای درخشانش در جنگ‌ها او را بر آن می‌دارد که پیش از موعد داوطلب پادشاهی بشود . البتّه خودگشتاسب نخست این وعده را به‌او داده است ، ولی او موضوع را جدّی می گیرد و کار را به‌اصرار می کشاند .

چرا اصرار؟ نخست آنکه اسفندیارلبریزاست از نیروی دورنی وجاه طلبی وغرور که از وضع خاص ممتاز او (پهلوان ، شاهزاده ،جوان، روئین تن) سرچشمه می گیرد. باداشتن این صفات ، خودرا برجسته ترین فردزمان می‌داند وتصوّرمی کند که از همهٔ کَی‌های گذشته برتر خواهد بود ؛ پس شتاب دارد که برای نشاندادن شخصّیت استثنائی خود ، برای رسیدن به قُلّهٔ زندگی ، به‌بزرگ ترین مقام دنیائی زمان، یعنی پادشاهی دست یابد .

دوم آنکه باآمدن دین بهی، همه چیزدر کشور نوشده است ؛ نظم نو، شهریار نومی‌خواهد و اوگمان می‌برد که باید به‌این نیازپاسخ دهد ؛ در کنار دلیل شخصی، دلیل مملکتی و دینی‌هم دارد (۱۳- ۱۴) .

سوم آنکه این بدعت را خودگشتاسب نهاده است که در زمان حیات پدرهم می‌شود شاهی را به‌دست آورد[۱]. دلیلی‌نمی‌بیند که به‌همان راهی نرود که پدرش

---

(۱) پادشاهی لهراسب (ب ۳۳ - ۴۱ و ۸۹۲ - ۳)

رفته است .

درازای هرجانفشانی ، هرمأموریت خطرناك ، اسفندیار امیدوار بوده است که تخت و تاج به‌او واگذار شود ، ولی هربار بهانهٔ تازه‌ای آوده شده وموضوع به‌تأخیر افتاده .

آخرین پیشنهاد آن است که برود به‌سیستان و رستم را دست بسته به پایتخت بیاورد ، یابا اوجنگ کند . اگراین کار شد ، شهریاری ازآن او خواهد بود . این مأموریت باآنچه درگذشته برعهدهٔ اونهاده شده بوده، فرق دارد ؛ حتّی ازهفتخان خطیرتراست . پای کسی درکار است که‌جهان پهلوان بوده، به‌گردن ایران وخانوادهٔ کیان حق دارد ، وگذشته ازاینها ،گناهی نکرده که مستوجب دست بستن باشد. پس این سئوال‌وجدانی برای او مطرح می‌شود که اصولاً ستیزه کردن بارستم کار درستی هست یانه ؛ بنظرش درست نمی‌آید ، خاصّه‌آنکه رستم ازپادشاهان‌گذشته « عهد » دارد واگر این پیمان ندیده‌گرفته شود ، اساس‌آئین‌ها متزلزل می‌گردد و دیگر سنگ روی سنگ بند نخواهد بود[1] .

بنابراین نخست‌می کوشد تاپادشاه را ازتصمیم خودمنصرف کند، ولی بیفایده است . به‌اوگفته می‌شود که‌گره شهریاری او به‌بند رستم پیوند است ؛در صورتی‌آن گشوده خواهدشد، که این ،بسته شود . سرانجام، باآنکه به‌اصل موضوع بی‌عقیده است وباآنکه بوئی برده است که پدرش برای از سرواکردن او ، اورا به این سفر می‌فرستد ، بازهم می‌پذیرد .

هنگامی که مادرش او را نصیحت می کند و از رفتن به‌سیستان برحذرش می دارد ،گرچه همهٔ حرفهای وی را تصدیق می کند ، به‌این پاسخ کودکانه توسّل می‌جوید که «ولیکن نبایدشکستن دلم» (۱۶۸– ۷۴) چرا شکستن دل ؟ منظور این

۱– درفهرست ابن‌الندیم عبارت عهدنامهٔ‌کاووس به‌رستم به‌این صورت‌آمده است:«من توراازبند بندگی خودآزادساختم‌وپادشاهی‌سیستان رابه‌تودادم، پس‌باهیچ‌کس‌راه‌بندگی‌مسپار، وچنان‌که تورا فرمان داده‌ام، سیستان را در اختیار خود دار »(به‌نقل از رسالهٔ‌رستم، دکتر ذبیح‌الله صفا ؛ نیزرجوع شود به‌ترجمهٔ‌فارسی‌فهرست ، انتشارات ابن‌سینا ، ص۲۱)

است که چون می‌خواهد پادشاه شود و راهش از طریق زابل است، چاره‌ای جزاین برایش نیست.

اسفندیار که در وجودش دین و دولت پیوند شده‌اند، برخوردش با رستم نمود اربرخورد دونیروی شهریاری و پهلوانی است. روئین تنیش نشانهٔ تایید خاصی است که دین از او دارد. نظم نو که اسفندیار قهرمان آن است، می‌خواهد با کمك گرفتن ازدین تازه، خود را قدرت بلامعارض کند. از زمان بزیرافکنده شدن ضحاك که دوران جدیدی‌درجهان آغاز گردیده، تعادلی بین دو نیروی مردم‌و پادشاه پدیدآمده بوده. نمایندهٔ جبههٔ مردم کاوه بوده ونمایندهٔ جبههٔ شاهی فریدون. این دو، دست به‌دست‌هم داده وسلطهٔ اهریمنی را از جهان برانداخته بودند. اتحادّ آهنگر و پادشاهزاده در این جاپرست معنا. پس از استقرارنظم تازه دیگر نامی ازکاوه شنیده‌نمی‌شود؛ ولی سایهٔ او محونشدنی است. پسرش «قارن» تامدتها سپهسالاری ایران را برعهده داردکه بعد از شهریاری، دومین مقام مهم کشور است.

دراین‌روزگار، نظام‌کشوربدانگونه است که‌دوتیرهٔ‌پهلوانی و پادشاهی‌دوکفه فرمانبری و فرمانروایی رامتوازن نگاه می‌دارند؛ پادشاه نمایندهٔ اقلیت اشرافی است و پهلوان، نماینده انبوه خلق. ازاین روتا مدتها مسئلهٔ داخلی‌ای در ایران پدید نمی‌آید. از زمان منوچهر، نمایندگی تیرهٔ پهلوانی باخانوادهٔ سام می‌شودکه از سیستان‌اند، و ازآن پس تامدتها زابل بعد از پایتخت مهم‌ترین مرکز ثقل فرمانروایی کشور است. بخصوص از زمان پدید آمدن رستم این خانواده مقام جناح «کاوه‌ای» راکه همان «جناح مردم» باشد در جامعهٔ ایرانی کسب می‌کنند.

از جمله وظایفی که این خاندان برعهده دارند، یکی این است که نگذارند

فرد نالایقی به‌شهریاری ایران برسد، یاشهریاراز«آئین‌وراه» منحرف گردد . برمبنای این نظام است که می‌بینیم زال و رستم درطی مدتی درازنقش بسیار مؤثری، نه‌تنها در صحنهٔ جنگی ، بلکه درصحنهٔ سیاسی ایران ایفاءمی کنند (کیقباد را به‌پادشاهی می رسانند و سلطنت را از خانوادهٔ نوذر می گردانند ؛ کاووس را در گمراهی‌ها و سیکسریهایش هدایت میکنند و از سقوط بازمی‌دارند ؛ سیاوش را به‌ولیعهدی می‌نشانند و سپس رهبری کین‌خواهی اورا در دست می گیرند و پس از مرگ سیاوش، به کمك خانوادهٔ گودرز که باآنها خویشاوندی دارند ، پسرش کیخسرو رابه‌شاهی برمی‌دارند) ودر تمام این مدت،رستم بعد ازپادشاه دومّین فرد کشور است . هرجا حضور داشته باشد هیچ کس حتی خود شهریار بالای حرفش حرف نمی‌زند ، و در هرجنگی که‌شرکت کند،فرمانروای واقعی اوست،ولو کس دیگری به‌اسم سپهسالار باشد . اگر «تاجبخش»[1] خوانده می‌شود برای آن است که چند بار پادشاهی ایرانرا از زوال نجات داده است . همهٔ این‌ها درصفت نمایندگی مردم جریان می‌یابد . تازمان کیخسرو مرز میان پهلوانی وپادشاهی مشخص می‌ماند وهیچ یك به‌قلمرو دیگری قصد تجاوز ندارد. به‌این حساب است که‌چون ایرانیان ازنوذرشاه روی‌برمیگردانند، وبه سام تکلیف قبول پادشاهی می کنند، نمی‌پذیرد، وعذرش نداشتن نژاد شاهی است[2]. رستم نیز نزد کاووس بصراحت می گوید که بزرگان ایران به‌او پیشنهادشاهی کردند و نپذیرفت ، برای آنکه خواست «رسم و آئین و راه» را نگاه دارد[3] .

---

(۱) یکی از دلایلی که رستم دارد تادست به‌بند ندهد، همین عنوان تاجبخشی است؛ چگونه به‌قید دستگاهی سرفرودآورد که ادامهٔ حیاتش مرهون خود اوست ؟

(۲) پادشاهی نوذر ب۳۵ ، ۴۰/

(۳) سهراب، پاورقی ج ۲ ص۲۰۱

درمقابل ، پادشاهان نیزحریم پهلوان رانگاه می‌داشتند وبی مشورت او به کار مهمّ سیاسی دست‌نمی زدند. پهلوان، تنها مردجنگ نبود، رایزن و مصلحت‌اندیش نیزبود. اززمان‌لهراسب این‌تعادل دستخوش خدشه می گردد وبطور کلی دگرگونی‌ای در ارکان کشور و آئین‌ها پدید می‌آید . نخستین نشانه‌اش درشخص گشتاب بروز می کند که درعین شاهزادگی به‌پهلوانی و حادثه جوئی نیزگرایش دارر (سفر به‌روم ،درهم شکستن سندان آهنگر باپُتك ، کشتن گرگ عجیب الخلقه ، کشتن اژدها ، جنگ با الیاس خزری[1]) که‌مجموع این کارها تاحدی یادآور دلاوریهای رستم و اسفندیار است .

سپس‌این‌معنی در وجود اسفندیاربه تکامل‌روی می‌نهد . وی نه‌تنها شاهزادهٔ موبدمنش،بلکه‌شاهزادهٔ‌پهلوان نیزهست ودر خود به‌تنهائی سه نیروی‌دبن ودولت و وپهلوانی را تجسّم می‌دهد. درتمام‌دوران پادشاهی‌گشتاب، وظیفهٔ پهلوانی ازجانب شاهزاده اسفندیار ایفاءمی‌گردد.همه چیز درخود خانواده‌شاهی‌متمرکز شده است . صحنهٔ «مفاخره» که‌در کنار هیرمند بین او ورستم جریان می‌یابد ، عمق اختلاف را آشکار میکند . مناظره‌ای است بین گوهر وهنر . اسفندیار نمایندهٔ گوهر است و رستم نمایندهٔ هنر.گوهر از نژاد و خانواده سرچشمه‌می‌گیرد؛ هنر ، قابلیّت ذاتی است ،گرچه در مواردی این دو مکملّ‌هم شناخته می‌شوند .

برای آنکه شهریاری بتواند در خانوادهٔ معیّنی بماند،می‌بایست اصل نژاد مورد قبول واحترام مردم باشد ، وبرای آنکه تکیه‌گاه محکمی برای آن جسته‌شود، آن را به دین ربط داده‌بودند . این ، نشانهٔ مرئی و محسوس مشروعیّت بودکه در خانوادهٔ‌کیان حتی‌بصورت علامتی بیرونی ، یعنی خالی سیاه بربازو نموده[2] می‌شد.

---

۱ـ پادشاهی سهراب،ب۱۹۲ ، ۳۹۵، ۵۴۵، ۷۳۵

(۲)گیو،کیخسرو را به‌این خال بازمی‌شناسد (داستان سیاوش ، ب ۳۱۵۲) وبهرام ، فرود را (داستان فرود ، ب ۵۸۱)

نشانه نامرئی آن فرّه ایزدی بود. فرّهٔ ایزدی بر کسی قرار می گرفت که از خانوادهٔ شاهی باشد. اصل خانواده چه در شاهنامه، و چه در تاریخ باستانی ایران، با چنان وسواسی رعایت می شد که گاه امر جانشینی را با مشکل روبرو می کرد؛ چنانکه در اواخر دورهٔ هخامنشی و اواخر دوره ساسانی چنین شد، زیرا بر اثر کشمکش های خانوادگی فرزندان ذکور خاندان شاهی کمیاب شده بودند. و باز به سبب همین اعتقاد بود که طغیانگرانی چون بهرام چوبینه و شهرور از باهمهٔ زمینه هائی که درمیان سپاهیان خود داشتند، سرانجام نتوانستند به سلطنت دست یابند. خون شاهی اگر از جانب مادر هم انتقال پیدا می کرد باز قابل قبول بود ( منوچهر نسبش ازمادر به ایرج می رسید ) . حتی می توانست درموقع استثنائی زن را نیز به تاج و تخت برساند ، مانند همای و بوراندخت و آزرمیدخت. با این حال، نژاد و خون به تنهائی کافی نبود که هر کسی بتواند شهریاری را بدست آورد . این خصوصیّت می بایست با هنر یعنی قابلیت همراه گردد . برای رعایت این اصل بود که پس از کشته شدن نوذر پسرانش به جای او برگزیده نشدند، و پادشاهی از تیرهٔ نوذر به کیقباد افتاد[1] . در مورد اختلافی هم که برای جانشینی کاووس پیش آمد و دو خانوادهٔ نوذریان و گودرزیان ، هریك طرفدار شاهزاده ای شدند ، چون فریبرز و کیخسرو از لحاظ گوهر برابر بودند ، سرانجام داوری به هنر واگذار گردید و قرار براین شد که هر کس دژبهمن را گشود، او پادشاه شود ، و چنانکه می دانیم کیخسر و پیروز گشت[2]. در زمان ساسانیان نیز بروایت شاهنامه، بین بهرام گور و خسرو برسر تصاحب تاج اختلاف پیش آمد ، و بهرام رای نهائی را به

(۱) پس از نوذر زو به پادشاهی برداشته می شود ، پس از او گرشاسب و پس از او کیقباد . شاهنامه ، جلد دوم از ص ۴۳ به بعد .

(۲) داستان سیاوش از ب ۳۵۷۶ به بعد

«هنر» موکول کرد و تاج را ازمیان دوشیر برداشت و برسرنهاد[1].

بنابراین می‌بینیم که صِرف‌داشتن نژاد برای شهریاری کافی نبوده است. صفات دیگری نیز می‌بایست باآن همراه گردد. اگر این صفات ازاو سلب می‌گردید، فرّ ایزدی از اومی‌گسست و ازتخت بزیر می‌افتاد. گسسته شدن فر نشانه‌هائی داشت و به‌آن نشانه‌ها، مردم خود ازپادشاه روی برمی‌گرداندند.

در شاهنامه چون پادشاه باید مظهری از صفات عالی انسانی باشد، گوهر بدون هنرقابل تصّور نیست[2]. اگر گوهر برای رسیدن به‌شاهی ضرورت داشته، هنر برای حفظ آن لازم شمرده می‌شده است. سلم وتور نمونه‌های خوبی از پادشاهان بانژاد بی‌توفیق هستند.

لااقل در دوران داستانی شاهنامه راه برکسی بسته نیست که اگرجوهر ذاتی داشت به‌هرمقامی خواست، برسد. ازاین صریحتر نمی‌شود این اصل را بیان کرد: توداد ودهش کن فریدون توئی. بنابراین هرجا پای مقایسه بین گوهروهنر پیش آید، جانب‌هنر گرفته می‌شود. این مضمون چندجا تکرار شده است که «هنر بهتر ازگوهر نامدار» یا«گهربی هنرخواروز اراست وسست»خلاصه آنکه هنربدون نژاد می‌تواند برکشنده باشد، اما نژادبدون هنر نه[3]. کاوه راه راکوفته است.

(۱) پادشاهی یزدگرد بزه‌گر، ب ۵۸۵ به‌بعد

(۲) انسان خوب اینگونه است: هنر بایدازمرد وفرو نژاد ـ کفی راددارددلی پرزداد. (ب۶۱۹، از زبان رستم)

(۳) دردوران تاریخی‌شاهنامه نیزگاه‌بگاه به‌کشمکش‌میان نژاد وهنر برمی‌خوریم، از همه معروف‌تر مبارزهٔ بهرام چوبینه‌باهرمز و خسرو پرویز است. بهرام چون کارآمدتر و دلیرتراز خسرو است، خودرا به‌پادشاهی‌سزاوارتر می‌بیند، وگرچه سرانجام شکست می‌خورد، در مواردمتعدد به‌اوحق‌داده می‌شود، بهرام می‌گوید: ←

در مشاجره‌ای که بین اسفندیار و رستم درمی‌گیرد ، هردوهم برگوهر تکیه می‌کنند وهم برهنر. منتها چون یکی شاهزاده است ودیگری پهلوان ، هریك دفاع از چیزی‌را به‌عهده می‌گیرد که مربوط به‌تیرهٔ اوست . خلاصهٔ کلام اسفندیار این است که توهرچه داری از پدران من داری ؛ چه ، آنها بودند که به‌تو گنج و کشور وجهان پهلوانی بخشیدند؛ ورستم درمقابل می‌گوید که خانوادهٔ توهرچه دارند ازمن دارند ، زیرا اگرمن به‌مازندران و هاماوران نرفته و کاووس را نجات نداده بودم ، چگونه پادشاهی درخانوادهٔ کیان می‌ماند که تواکنون وارث آن بشوی ؟

نه رستم از نژاد چیزی کم دارد ونه‌اسفندیار از پهلوانی ؛ معذلك شاهزاده کمی دست به‌سفسطه می‌زند وبالحنی تلخ ، موضوع پرورش زال بدست سیمرغ را به‌میان می‌کشد وآن را تحقیر کند[1].

رستم جواب توهین‌اسفندیار را بااشاره به‌طرزسلطنت یافتن لهراسب‌می‌دهد که تاحدّی جنبهٔ تحمیلی یافته وهمه را متعجّب کرده بود . زال در حقّش گفته بود : «نژادش ندانم،ندیدم هنر.» وآنگاه از سبکسری ونوخاستگی لهراسبیها یادمی‌کند وآنها را به‌تخت کیان ناسزاوار می‌خواند .

---

همی‌گفت هرکس که راند سپاه خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان به‌خاك افکنم نام نوشین روان

پادشاهی خسرو پرویز ب ۱۹۱۸ - ۲۵

(۱) عجب این است که همان امری‌که مورد سخره وتحقیر اوست ، موجب مرگش می‌گردد ، یعنی رابطهٔ زال باسیمرغ .

اسفندیار برزمین محکمی پای می کوبد،وآن پیوستگی دین و دولت است که براثر استقرار دین بهی جان‌تازه‌ای گرفته . می‌خواهد به‌رستم بگوید : گذشت آن روزگاری که‌تو توی‌روی کاووس شاه می‌ایستادی،[1] یا بهمراه‌پدرت در خانوادهٔ کیان عزل ونصب می کردی . اکنون دیگر بیش از دونوع انسان وجود ندارد : بنده وشهریار، وهرکس جزو خانوادهٔ شاهی نباشد ، از بندگان است؛ و از این حیث بین‌اوو فرودست ترین افراد تفاوتی نیست ؛ زیرا اطاعت از پادشاه جزو فرائض دین است : از اویست دوزخ ، از اوهم بهشت .

اینکه‌اسفندیار درمورد«بند» رستم آنقدر بردستوردین تکیه می کند، مفهومش آن است‌که همانگونه‌که بیش ازیك دین حق در سراسر جهان‌وجود ندارد، بیشتر از یك پادشاه‌هم نباید باشد ؛ برگزیدهٔ دین ، پادشاه سراسر دنیاست ،وباید همه این واقعیّت را بپذیرند . (تفاوت بین تساهل دوره‌های‌هخامنشی و اشکانی در امردین‌با سختگیری دورهٔ ساسانی ، و نیز تفاوت ملوك الطوایفی عصر اشکانی باتمرکز دورهٔ ساسانی). بند رستم بمنزلهٔ «بیعت» اوست، واو که‌گرد نکش ترین فرد روی زمین بوده، بیعتش‌درحکم‌بیعت همهٔ مردم‌زمان است. رستم درمقابل هنوز باد دوران گذشته توی سرش است که دنیا رسم و آئینی‌می‌داشت ، بزرگ‌تری می گفتند و کوچك‌تری ؛ مردم به‌دو دستهٔ خوب وبد و «بی‌راه» و«باراه» تقسیم می‌شدند، نه‌به «پاك دین» و «ناپاك دین» .

درگذشته می‌بایست پادشاه شایستگی خود را از طریق کشور[2] آرائی وحفظ

---

(۱) داستان سهراب ، ب ۳۸۰ به‌بعد .

(۲) درحق فریدون‌گفته شده‌است: بیاراست‌گیتی بسان بهشت۔ بجای گیا سرو وگلبن بکشت (پادشاهی فریدون ، ب ۲۶)

آئین‌های خوب به‌اثبات برساند؛ اینگونه بود فریدون ، اینگونــه بود کیخسرو . فریدون برای آنکه عدالت به‌اجرا درآید حتّی از ریختن خون پسران خود ابانکرد، زیرا گناهکار بودند؛ وکیخسرو ازترس آنکــه مبادا براثــر پیروزیهائی که نصیبش گردیده ، دستخوش غرور ومنی‌وبیداد گردد ، درنیمه‌راه زندگی‌از پادشاهی کناره گرفت وبه‌همهٔ مواهب دنیوی پشت‌پازد. چقدرفرق است بین فریدون‌که فرزندانش را درپای عدالت قربانی کرد تاگشتاسب که پسرش‌را به کشتن می‌دهد، برای آنکه‌چند روزی بیشتر پادشاهی کند .

رستم باتأسف‌تمام می‌بیند که دیگرازاین‌حرفهاخبری نیست. شهریار درسنگر دین می‌نشیندوهرچه‌دلش خواست می کند. هنگامی که تعبّد جای تعقّل را بگیرد، فــرمانروائی چــه‌آسان می‌شود ! بیشتر از دوصف نیست : دیندار وبی دین ، و بآسانی می‌شود موافقین خودرا جزو دیندارهاگذارد، ومخالفین را جزوبی دین‌ها ، و به‌هرکس که نفسش درآمد برچسب‌کفر زد وخونش را روا شمرد .

«دادودهش» که درگذشته صفت لازم شهریار شمرد می‌شد ، مفهوم جــامع و وسیعی داشت . «داد» یعنی موافق حق وعدالت بامردم رفتار کردنو«دهش»یعنی بهرهٔ مردم را به‌آنها واگذاردن . اگراین دواصل ساده اجرامی‌گردید دیگر نه‌کسی به‌کسی زور می‌گفت ونه ثروتهای متراکم عظیم در دست‌هائی جمع می‌گردید.

اختلاف‌بین «بلخ» و«زابل»، درطی برخورد بین رستم‌واسفندیار بایك سلسله اعمال وگفتارهای کنایه‌ای نمود می کند .

اسفندیار از لحاظ‌کلّی نازشش به‌دوچیز است: دین بهی و نسب شاهی. تکیهٔ اوبرنسب‌از همان نخستین عملش درسیستان پدیدار می‌شودو آن این است که‌پسرش

بهمن راباعلامت و نشانهای سلطنتی به‌نزد رستم روانه می کند (۲۱۸ - ۲۲) . همه باید بیدرنگ بدانند که خانوادهٔاو بالاتر از همهٔ خانواده ها است . رستم را بتحقیر سگزی‌خطاب می کند ، وچون دو پسرش درنبردباپسر وبرادر رستم کشته می‌شوند، بالحنی توهین آمیز فرزندان خود را «طاووس» و خویشاوندان پهلوان را «مار» می‌خواند ، که حتی کمتراز آنند که خون‌آنها بانتقام ریخته‌شود (۱۱۱۵- ۲۰).چون می‌خواهد بسوی رستم تیر بیفکند ، از «تیرگشتاسبی» و «پیکان لهراسبی» یادمی‌کند (۱۳۸۵) یعنی سلاحی که برچسب خانوادهٔ کیان برخود دارد .

اگر می‌بینیم که اسفندیار از هیچ فرصتی غافل نیست‌تا زیردست بودن رستم را به‌رخ او بکشد ، علتش سبکسری شاهزاده‌نیست ، عمق اختلاف دو تیرهٔ پهلوان وپادشاه رامی‌رساند ؛ از آن جمله است تعیین کردن جای نشست او درطرف چپ ، وتحقیر نسب او .

رستم‌نیزبه نوبهٔ‌خود نسبت به موضوع‌بسیارحسّاس‌است؛برای هرعمل‌عکس‌العملی آنی‌وقاطع دارد ، اعتراض می کند که چرااو را به‌مهمانی دعوت نکرده‌اند، اعتراض‌می کند که‌چراجایش‌راطرف‌چپ‌قرارداده‌اند، وناگزیرشان‌می کند که کرسی زربیاورند و او را رو بروی اسفندیار بنشانند ؛درآن مجلس ، بعد از اسفندیارهیچ کس نباید محترم‌تراز او باشد ، حتی پشوتن پسرپادشاه .

وقتی شاهزاده دست رستم‌را بشوخی در دست می گیرد تا زورآزمائی کند، درواقع زورآزمائی پادشاه و پهلوان است (جوانی وپیری و نووکهنه نیز) . درست است که هردو کم وبیش همزور شناخته می‌شوند، ولی‌شاهزاده تحمّل‌کمتری دارد؛ همهٔ رنج درونش برسیمایش آشکارمی‌شود ، درحالی که‌پهلوان آنقدرطاقت دارد که درد خویش را فروخورد (۷۵۳ - ۶۳) . بدبینی بین دو خانواده حتی در حرکات وگفتارهای شاهزادهٔ نوجوانی چون بهمن نیز نموده می‌شود . نخست قصد می کند که رستم‌رابا غلتاندن سنگ ازمیان بردارد (۳۲۱-۳۴ .)

بعد، چون به‌نزد پهلوان می‌رسد، براثر سوء ظنّی که بزرگ‌ترها دراو دمیده‌اند، به‌خوردن شراب رستم اکراه نشان می‌دهد، زیرا می‌ترسد که مسمومش کنند (۳۶۵ ـ ۸). گفت‌ـ وشنودی که برسرخوان بین او و رستم درمی‌گیرد، هرچند شوخی است، حاکی از دل چرکینی میان دوخانواده است. رستم باطنز پدرانه‌ای می‌گوید که بااین مقدار خوردن چگونه در دم هفتخان رفتی! کـه البته منظورش پدر است نه پسر، و بهمن باتیز هوشی و حاضر جوابی خاصّی پاسخ می‌دهد که پادشاهزاده را: خورش کم بود، کوشش وجنگ بیش! (۳۵۸ - ۶۱)

بغض روحی شاهزاده بیشتراز هرجا در نخستین برخورد روز جنگ نموده می‌شود. رستم تنها روبه او نهاده تاجنگ رابه خودواو محدود کند، اما آرزویش این است که بهرقیمت شده از برخورد میان خود و اسفندیار بپرهیزد. بنابراین شگرد روانی‌ای بخرج می‌دهد وپیشنهاد می کند که اگر شاهزاده می‌خواهد کینهٔ خـود را فرونشاند، نخست یك نبرد همگروه بین دوسپاه بشود و قصدش از این تقاضا آن است که باکشته شدن چند سربـاز، عطش خونریزی شاهزاده فرونشیند، یالااقـل مهلتی بدست آیـد؛ چه، از این ستون به‌آن ستون فرج است. لیکـن اسفندیار پیشنهاد رستم را درست برعکس آنچه نظر او بوده، به‌ضعف نفس و خود خواهی تعبیرمی کند وباز بالحن تلخی می گوید که من آن چنان کسی نیستم که دیگران رابه نابودی بدهم، برای آنکه خود به‌تاج وتخت دست یابـم وچه وچه ... بطور کلـی اسفندیار سوء ظنّی به‌فریبکاری رستم وخانواده‌اش دارد. به‌هرقدم در انتظار دامی است که ماهرانه در راهش گسترده باشند. فرستاده‌ای کـه نزد رستم می‌رود، می‌خواهد کسی باشد که اورا درفریب نگیرند (۲۱۲). دعوت پهلوان را به‌مهمانی نمی پذیرد، زیرا درکنار دلائل دیگر، این فکرراهم دارد که نیرنگی به کارش بکنند.

لابه‌هاوپوزش‌ها ووعده‌های پهلوان را صادقانه نمی‌انگارد. برادرش‌بشوتن عقیده‌ای جزاین دارد .

از لحاظ شخصی،اسفندیار در برابر رستم پشت‌گرم به‌جوانـی‌و روئین تنی خوداست. ازاینکه می‌بیند اوباهمهٔ پیری نیروی عظیمی درتن دارد، متعجب‌می‌شود. آزمایش دست ، یك مفهومش آن است که محکی باشد برای سنجیدن زورپهلوان ، و نتیجه‌اش چنانکه می‌بینیم امید بخش نیست . از جوانی بیشتر، روئین تنی او به او اطمینان مـی‌بخشد . رستم هرچه هـولناك بـاشد ، در برابر طلسم پیامبر چـه خواهدکرد ؟

احساس شخصی اسفندیار نسبت‌به رستم آمیختـه‌ای است از احترم و کینه و تااندازه‌ای حسد . احترام ، نمی‌تواند نداشته باشد ، زیرا هیچ کسی درآن روزگـار نیست که به‌چشم ستایش به جهان پهلوان ننگـرد .گذشته از این ، پیوستگی‌هـای گذشته‌هنوز یکسره‌گسیخته نشده . حسن رابطـهٔ پهلوان و پـادشاه در روزگارهای پیشین چنان استواربوده که هنوزخاطره‌هاوآثارش برجاست ، و«آئین نو گشتاسب» هم نتوانسته است‌آنها را بزداید . چـه کسی می‌تواند انکار کندکـه رستم نگاهبان خانوادهٔ کیان بوده است ؟ اسفندیار ، خودهم پهلـوان است و هم جوانمرد و آنقدر انصاف داردکـه حتّی در مقابل دشمن ، ارزش پهلوانی و بزرگ منشی را از نظر دور ندارد .

کوششی که هردوطرف برای احتراز ازخـونریزی و یافتن راه‌حلّ مسالمت آمیز دارند ، ناشی از پیوستگی خاطره‌هاست . رستم واسفندیار در چشم یکدیگر بزرگ ترازآنند که بشود خونشان را ریخت . ازجانب دیگر،همین بزرگی بازمانع ازآن است که راه‌حل‌های بینابین و سازشگرانه یافته شود ؛ چـه ، هردو و برسر

موضوع خطیری دربرابرهم ایستاده‌اند ؛گذشته، این دورا به‌هم پیوندمی‌دهد و آینده ازهم جدا می کند ، ولی‌آینده پرزورتر است .

اسفندیار درمقابل گشتاسب حق به‌رستم می‌دهد (۱۲۰- ۲۵) ؛ وچون به‌رستم می‌رسد حق به‌گشتاسب ؛ این تعارض ناشی ازاحساس متضّاد اوست ؛ وهمین دو-گانگــی، شخصیّت اورا در زابلستان دستخوش تزلزل کرده است . وی ذاتاً مـرد صریح وساده دلی است ، ولی دراینجا ناچار است نقش بازی کند ، زیرا ازآنجا که به مأموریت خود معتقد نیست ، ازیك‌باور به‌باوردیگروازیك‌احساس به احساس دیگر نوسان می کند . چون به‌سیستان می‌رسد،دراتهام بستن به‌رستم باپدر همداستان می‌گردد که از «آرایش بندگی»گشته است و راه ناسپاسی گرفته ، وحال آنکه پیش ازآن گفته بود که «نکو کارترزو به‌ایرن کسی»نیست و«بزرگ است وباعهد کیخسرو است» و«همه شهر ایران بدوزنده‌اند !»

آنچه برسرآن پای می‌فشارد این است که چون پادشاه فرمان به بستن رستم داده‌وفرمان او درحکم فرمان یزدان است ، پس‌بایدبی کم و کاوست‌اجرا شود.ولی این ادّعایش راگفتار دیگر او نفی می کند . می‌دانیم که نزدمادرش سوگند خورده است که چنانچه‌پدر پادشاهی را به او ندهد ،آنرا بزور از او خواهدگرفت . اگـر فرمان و ارادۀ پادشاه مقدّس است پس چرا در این مـورد بشود آن را زیرپانهاد ؟ از تخت بزیر افکندن اوگناهس بیشتر است،یا اجرا نکردن دستوری از دستور-هایش را ؟

ازاین‌گذشته ، مادر و برادر و پسرش هرسه او را از اصرار به‌بندکردن رستم منع می کنند ،واین هرسه هم زرتشتی مؤمنی هستند : اگراجرای دستور پادشاه در نزدمردم زمان‌تااین حدّ با مُرّدین مطابقت می‌داشت، آنان او راآشکارا به‌سرپیچی

تشویق نمی کردند؛ بخصوص پشوتن که مسالمت با رستم را،هم بروفق دین می داند وهم بروفق خرد (۵۴۹ – ۵۰).تفاوت در نحوهٔ تفسیر دستورهای دینی است؛ پشوتن از جهت مغز تفسیر می کند واسفندیار از جهت لفظ.

نوسان روحی اسفندیار در موارد متعدّد به چشم می خورد. چون به کنار هیرمند می رسد وخیمه می زند و شراب می نوشد، اجرای دستور پدر را « دورشدن از راه » می خواندو آسیب رساندن به این «گزین پیر پرخاشخر» را خلاف حقشناسی می شمارد؛ لیکن درهمان لحظه پسرش بهمن را بسوی رستم روانه می کند وپیغامهای غلاظ و و شداد دائر بربند یاجنگ می دهد.

بارستم برخورد دوستانه‌ای دارد واورابه سراپردهٔ خود دعوت می کند، اما ساعتی بعد پشیمان می شود ومانند کسی که ازتصمیم عجزدار، ازفراخواندن او به مهمانی سرباز می زند. بعدچون رستم خودناخوانده به نزد اومی آید، درحال دستپاچگی بدروغ می گوید که بعلت گرمی هوا نخواسته است پهلوان را رنجه کند، وقصد داشته که روز بعد خود به دیدارش برود؛ باز چندلحظه بعد، بی مقدمه مانند کسی که براثر بغضی متراکم ناگهان منفجرشود، شروع به ملامت کردن او وبدگوئی ازخانواده‌اش می کند. احساس حسد را نیز نباید از نظر دور داشت. رستم تنها کسی است که گذشته‌ای از اوگرانبار ترو درخشانتر داشته. اگربه بند درآید یا از میان برداشته شود، او درسراسر جهان پهلوان یگانه خواهد ماند. هرچندخودش گاه بگاه اورا می ستاید، دوست ندارد که دیگران از او تعریف کنند. هنگامی که پسرش بهمن از از پهلوانی وشکوه او یاد می کند، خشمگین می شود وبانگ می زند که تو کودکی وبه تو نیامده که از این حرفها بزنی (۴۵۵ – ۹). دیگر آنکه چون اسفندیار خود مدتی دربندوحبس بسر برده است، اگر رستم را بتواند به بند بیاورد، چنانست که گوئی

بارشرمندگی خویش‌را سبك کرده است ، وقتی می‌گوید: نباشد زبندشهنشاه ننگ! چه بساکه خود را نیز می‌خواهد تسلّی دهد . از خود می‌پرسد در حالی کـه کسی چون من به‌زندان افتاده ، چرا رستم باید از آن معاف بماند ؟

* * *

درپایان نخستین روز جنگ،اسفندیاربادرخواست پهلوان مجروح موافقت می‌کندکه دنبالهٔ نبرد را به‌روزبعد موکول کنند. نخستین‌باراست که‌خواهشی راازرستم می‌پذیرد. تکرار همان اشتباهی‌است که سهراب جوان کرد وجانش را برسر آن نهاد . تاآن دم چشمانش را بیش ازحد بازنگاه داشته‌است که مبادا پهلوان پیر فریبش بدهد، ولی این‌لحظه ناگهان بسته میشود . آن روز براثر جراحت‌هائی که رستم‌برداشته، غرور واعتماد به نفس‌اسفندیار افزایش یافته است؛یقین دارد که از چنگش بدر نخواهد رفت .گذشته ازاین،زندهٔ جهان پهلوان خیلی‌بیشتراز مرده‌اش برای او ارزش دارد . بگذار برود وشبانه باخود خلوت کند، بیم جان اورابه‌تسلیم وادار خواهدکرد . چه فتحی که رستم دست بسته به‌دست‌آید !

صبح روز بعدکه رستم را تندرست در برابر خود می‌بیند ، بازهم چشمش باز نمی‌شود . هنوز امیدوار است که رویین‌تنی‌او برشعبدهٔ زال غلبه خواهد کرد. آیا این مفهوم کنایه‌ای‌ندارد که باید تیربرچشم اسفندیار بخورد؟ کسی که چشمش آنقدر به روی زندگی بازبود، چشم‌و چراغ دین بود، جانش از طریـق بینائیش گرفته می‌شود. اسفندیار آنگاه برسرنوشت خود بینا می‌شود کـه دیگر کور شده است؛ تنهازمانی که تیرخون‌آلـود را ازچشم بیرون می کشد، با روشن‌بینـی سخن می‌گوید : نه زال مرا کشت و نه‌گز ، پدرم مرا برباد داد ، تاچند صباحی بیشتر فرمان براند .

اسفندیار بزرگ‌ترین قهرمان تعبّد، خود نخستین قربانی تعبّد می‌شود. از آنچه کرده پشیمان است. اگر می‌توانست زندگی را از سر گیرد، چه بسا که تجدید نظری در دیدگاه خود می‌کرد؛ لااقل بعضی چیزهائی را که مقدس شمرده بود، دیگر نمی‌شمرد. به این نتیجه می‌رسید که آنچه شایستهٔ احترام است، انسان است، نه پایگاه. امّا دیگر خیلی دیر بود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که پیغامهای کنایه‌دار تلخ به پدر بفرستد: کام خود را یافتی، خوش باش، ایمن بنشین، سور کن! (۱۴۹۴-۶). آنگاه تربیت پسرش بهمن را به رستم واگذارد. معنی این کار چیست؟

آیا بدانمعناست که نمی‌خواهد پسرش همان سرنوشت بیابد که خود او یافته است؟ آیا می‌خواهد از این راه ــ یعنی تنها راهی که برایش مانده است ــ پدرش را تحقیر کند و از او انتقام بگیرد؛ به او بگوید که دربار تو شایستگی و امنیت کافی ندارد که پسر من در آن تربیت شود؟ و یا از این طریق می‌خواهد ولیعهدی پسرش را به‌دست رستم تضمین کند؟ و یا همهٔ اینها باهم؟ در هرحال اسفندیار با این تصمیم خود نشان می‌دهد که پدرش را بیشتر از رستم درخون خود مقصّر می‌داند.

اسفندیار، شاهزادهٔ نیکوکار که بقول پشوتن «به‌بدکار هرگز نیازید دست» مانندهمهٔ نیکان شاهنامه عمری کوتاه‌دارد. رستم، که کشندهٔ اوست نسبت به‌هیچ کس دیگر پیش‌از او، بغیر از سیاوش، آنقدر احساس تحسین نداشته است؛ در حقّش می‌گوید: به‌دیدن فزون آید از آگهی، وگوی نامدار است و شاهی دلیر! وسیمرغ، که تجسّم دانائی وچاره‌گری‌است، نظرش این‌است که: اندر زمانه چنوئی نخاست! پدر و خویشانش نیز نظیرچنین نظری درباره او دارند. همه‌چیز در او جمع شده است مگر یك چیز: شناخت راه زندگی، وهمین نقص، عمراو را تباه می‌کند. او

که ازحیث آراستگی یادآور ایرج وسیاوش است از یك جهت عمده باآنها فرق دارد: آنها خود را در راه ساختن دنیائی که آزادتر و باسامان تر باشد فدا می کنند و او باحسن نیت وبیگناهی، منتهااز روی بی‌خبری، آنرا بجانب تنگی و تعبد می کشد؛ خوشبختی ورستگاری را در اطاعت خام می‌بیند، نه‌درپیروی ازخردپخته. ازاین‌رو می‌توان جهان‌بینی‌ایران شاهنامه را به‌پیش از اسفندیار وبعد از اسفندیار تقسیم کرد. از این پس دیگر هرگز آن هوای تازه دراین کتاب دیده نخواهد شد.[1]

اسفندیار بهترین‌نمونهٔ کسانی است که همهٔ فرصت‌ها وا متیازها در زندگی دارند، منتهاچون درجهت‌خلاف‌طبیعت انسان قدم برمی‌دارند،نفع و جودشان عاید کسانی چون‌گشتاسب می‌شود، وخود نخستین بازنده و قربانی می گردند، آسان و ارزان ؛ واینان ولو نام «شهید» برخود داشته باشند، شهدای بی‌توفیقی هستند.

(۱) شیخ اشراق نیزبه‌این نکته توجه داشته‌که می گوید « بزرگان ملوك پارسیان» (منظور شاهان پیش ازگشتاسب‌است) به‌نورتأیید و«ظفر» رسیدند»،وآنان را از جملهٔ حزب خدا می‌شناسد، می‌نویسد:«وایشان از مجوس نبودند ونه ثنویان، یعنی‌ازکسانی که خدای‌را دومی‌گویند، زیرا که این معتقد فاسد ازگشتاسب ظاهرگشت» (ص۱۸۵)

# اسفندیار وراز رویین تنی

درایران، یك پهلوان رویین‌تن می‌شناسیم و آن اسفندیار است .

چون قهرمان دین بهی و کمربستهٔزرتشت است،هیچ سلاحی برتنش کارگر نمی‌افتد .

اندیشهٔ رویین‌تنی که ریشه‌ای کهن‌دارد ، کنایه‌ای از آرزوی بشربه آسیب ناپذیر ماندن است،واین خود می‌پیوندد به‌آرزوی‌بی‌مرگی‌وعمر جاوید . انسان،از همان‌آغازپیدایش‌خویش‌می‌خواسته‌است که‌زندگی‌خود را برروی خاك‌هرچه‌درازتر کند، وحتی آن را بصورت ابدی درآورد. اهمّیت‌موضوع به‌حدّی است که کهن‌ترین اثر ادبی‌ای‌که برجای مانده است ، حاوی این معنی است؛ و آن حماسهٔ گیل گمش است .

جوهر حماسهٔ گیل‌گمش عبارت است از چاره ناپذیری مرگ، یعنی‌انتهائی که در سرنوشت همهٔ آدمیان است وحتی‌کسی‌چون او که تواناترین و نامورترین فرد زمان خوداست ، از آن نمی‌تواند رست .

مفهوم دیگر رویین‌تنی آن است که یکی بتواند برتر ازدیگران قرار گیرد. آدمیان تازمانی که بتوانندهمدیگر را زخم بزنند واز پای درآورند، باهم برابراند.

اگر درمیان آنان کسی پیدا شود که ضربهٔ هلاك براو کارگر نیفتد، از همهٔ آنها برتر می‌شود، وبدینگونه واجد صفت قهرمان بی‌همتا می‌گردد که تَجسم آن یکی‌از نیازهای روانی بشر بوده است.

در ادبیات جهان این خصیصه به‌چند قهرمان نسبت داده شده است که برای روشن‌تر شدن موضوع، از سه‌تن آنها یاد می‌کنم، تا آنگاه به‌اسفندیار برسیم:

نخست آخیلوس یونانی: وی ازهمه قدیم‌ترونامورتر است. بروایت‌اساطیر، آخیلوس[1] بدست مادرش[2] (که جزوایزدان بود) درآب روخانهٔ استیکس[3]غوطه‌ور گردید ورویین‌تن شد. تنها یك‌نقطه از تنش گزندپذیرماند، و آن پاشنهٔ پایش بود که چون مادر او را بدان‌گرفته و درآب غوطه داده بود، آب، به‌محل‌تماس‌انگشتش راه نیافته بود[4].

---

۱- Akhilleus ۲- بنام‌تتیس Thetis

۳- Styx بنابه اساطیر یونان نام رودخانه‌ای است‌که در دنیای دیگر روان است و هرکس درآب آن غسل‌کند رویین‌تن می‌شود .

(۴) رویین‌تنی بوسیلهٔ‌آب دراعتقاد ایران اسلامی‌نیز راه یافته است و آن چشمهٔ‌آب زندگانی است‌که هرکس ازآن بخورد، یا درآن تن‌بشوید ،آسیب‌ناپذیر خواهد شد. اسکندر در جستجویش ناکام شد وتنهاکسی که ازآن خورد خضر بود.

شیخ اشراق دراین‌باره تمثیلی دارد ومی‌گوید که برای مصون ماندن از زخم تیغ بلارك ـ (یعنی‌تیغ جوهردارکه گویاکنایه ازنفس است) باید ازچشمهٔ زندگانی آب بر سر ریخت: «گفتم ای‌پیر این‌چشمهٔ زندگانی‌کجاست؟ گفت درظلمات، اگرآن می‌طلبی،خضروار، پای افزار درپای‌کن و راه توکل پیش‌گیر تابه‌ظلمات رسی. گفتم راه ازکدام جاست؟ گفت از هرطرف‌که روی، اگرراه روی، راه‌بری ..... مدعی چشمهٔ زندگانی‌درتاریکی بسیار سرگردانی بکشد. اگراهل آن چشمه بود، به‌عاقبت بعداز تاریکی روشنائی بیند. پس او را پی‌آن روشنائی نبایدگرفتن‌که‌آن روشنائی نوری است ازآسمان برچشمهٔ زندگانی، اگر راه برد وبدان چشمه غسل برآورد از زخم تیغ‌بلارك ایمن گشت (رسالهٔ عقل‌سرخ، ص ۲۳۸-۹)

گذشته از این ، اخیلوس جوشن نفوذ ناپذیری داشت که ساختهٔ دست وولکن[۱] ، پروردگار آتش و فلزها بود. این زره را نیز مادرش به او هدیه کرده بود. اخیلوس، چنانکه می‌دانیم ، بزرگ‌ترین پهلوان جنگ ترو است و زندگی کوتاه و افتخار آمیزش سرانجام بر اثر تیری که از دست پاریس[۲] بر پاشنهٔ پایش (که نقطهٔ آسیب‌پذیر تن اوست). می‌خورد، بسر می‌رسد .

دوم زیگفرید:[۳] زیگفرید قهرمان حماسه نیبلونگن[۴] است. نحوهٔ رویین‌تنی او آن است که اژدهای سهمگینی‌را می کشد و تن خود را درخونش غوطه‌ور می کند. پوست بدنش در تماس با این خون چنان سخت‌می‌شود که دیگر هیچ سلاحی بر آن کارگر نیست . او نیز تنها یك نقطه از تنش گزندپذیر می‌ماند، و آن موضعی است میان دوشانه‌اش که هنگام شستشو درخون ، برگی از درخت زیزفون افتاده و آن را پوشانیده بود. سرانجام هم بر اثر ضربه‌ای بر همین نقطه هلاك می‌گردد.[۵]

سوّم بالدر[۶]: بالدر در اساطیر اسکاندنیاوی پروردگار روشنائی است و سرگذشتش در افسانه‌های کهن ایسلندی بنام ادا (Edda) آمده است. خلاصهٔ داستان

---

(۱) ــ Vulcain

(۲) ــ Paris شاهزاده تروائی و ربایندهٔ هلن .

(۳) ــ Siegfried

(۴) ــ Nibelungen حماسهٔ جرمنی مربوط به قرن دوازدهم که گویندهٔ آن ناشناخته است .

(۵) این ضربت از زوبین هاگن Hagen که پهلوانی از نزدیکان شاه گونتر GuNther است، هنگامی که زیگفرید مشغول خوردن آب از چشمه‌ای است، به آن موضع خاص فرود می‌آید. حماسهٔ نیبلونگن، فصل‌های ۳ و ۱۵ و ۱۶

(۶) Balder

این است :

بالدر پسر اودین ( Odin) است کـه خـدای خدایان اسکاندیناوی است . جوانی است کـه درمیان جاودانیان (Immortals) از او مهربان‌تر، محبوب‌تـر و فرزانه‌تر کسی نیست . شبی خوابی می‌بیند که گواهی مرگ نزدیك او را در خود دارد . پس از این‌خواب، همهٔ ایزدان انجمن می کنند تا برای درامان نگه‌داشتن‌او ازمرگ‌ چاره‌ای‌بیندیشند. سرانجام‌بانوخدای فریگا Frigga دست‌اندر کارمی‌شود و از آتش و آب وهمهٔ فلزات وسنگها وخاك و درختان وبیماریها وزهرهاوپرندگان وخزندگان وچرندگان پیمان می‌ستاند که به‌او آسیب نرسانند. پس از ایـن پیمان بالدرگزندناپـذیر و رویین‌تن می‌شود. و چون چنیـن است ، خدایان او را وسیلهٔ سرگرمی خود قرار می‌دهند؛ بدین معنی کـه گاه‌گاه در میانش می‌گیرند و بعضی به‌سویش تیرمی‌افکنند، برخی سنگ و یا ضربه‌های دیگر، بی‌آنکه کمترین آسیبی به‌او برسد . تنها در این میان یك تن بنام لوکی Loki که ایزدبدکاره‌ای است از رویین تنی بالدر ناخشنود است . وی روزی در هیئت پیرزنی به‌نزد فریگا می‌رود و از او می‌پرسد که آیا همهٔ آفریدگـان و اشیاء سوگند خورده‌اند که مصو نیت بالدر را محترم شمارند؟ بانوخدای جواب می‌دهد : آری، فقط یك‌گیاه است بنام دِبق[1] که درشرق وال‌هالا[2]می‌روید. این‌نهال که خیلی‌جوان بود، نیـازی به‌سوگند دادنش ندیدم . کولی پس از شنیدن این حرف می‌رودوشاخه‌ای از دبق رامی‌بُرد وبه‌جمع ایزدان می‌پیوندد . آنگاه به‌هاتر Hother که ایزدی نابیناست وخارج

(۱)ـدبق‌را به‌انگلیسی M istletoe و به فرانسه Gui می‌نامند.گیاهی است که برساقه وکندهٔ بعضی از درختان ازجمله بلوط، می‌روید.

(۲)walhalla دراساطیر نروژی بمعنای (مقام‌قهرمانان)است‌وآن نام‌یکی‌ازسراهای اودین‌است‌که به‌شهدا تخصیص داده شده بوده است .

از حلقهٔ ایزدان ایستاده، نزدیك می‌شود و می‌پرسد: «توچرا در سرگرمی خدایـان شرکت نمی‌کنی وچیزی بسوی بالدر نمی‌افکنی؟» جواب می‌دهد: «اولا برای آنکه چشمم نمی‌بیند وثانیاً برای آنکـه چیزی دردست‌ندارم» کولـی می‌گوید: «توهم همرنگ جماعت شو. من آلان دست تورا به‌جانـب او راهنمائی می‌کنم. این شاخه را بگیرو رهاکن» این را می‌گوید وشاخهٔ دبق را در دستش می‌نهد واو آن را در همان جهتی که کولی برای او هدف‌گیری کرده است، می‌افکند. شاخه‌برتن بالدر فرو می‌آید، آن را می‌شکافد و او را از پای در می‌آورد. (فرایزر، ص ۶۷۲ به‌بعد). در این سه‌تن، چند وجه مشترك می‌بینیم:

۱ـ هرسه ازبرازندگی وبرجستگی خاص برخوردارند؛ به‌این قیاس، کسانی از موهبت روبین تنی نصیب می‌برند کـه واجـد صفات خوب صوری و معنوی باشند.

۲ـ هرسه جوان‌اند وبرعکس آنچه انتظار می‌رود عمری‌کوتاه دارند.

۳ـ دوتن از چهارتن از فرّیزدانی بهره وراندو با عالم بالا ارتباطی دارند. تنها زیگفرید از این اصل مستثنی‌است. او نیز همه‌چیزدان‌است وازنیروئی سحر-آمیز نصیب دارد. او را زرهی است کـه نفوذ ناپذیر است (مانند زره اخیلوس[۱]؛ جامهٔ دیگری هم‌دارد که چون بپوشد از چشم‌ها ناپیدامی ماندوزورش دوازده برابر می‌گردد) (سرودهای۶و۷).

۴ـ دوتن از سه‌تن نقطه معیّنی از تنشان زخم پذیر است، فقط بالدر مرگش بسته به‌ضربت شاخهٔ درخت خاصی‌است.

اسفندیار شاهنامه دراین‌خصایص باآنها مشترك‌است: برازندگی، جوانمرگی

۱ـ این‌دوتاحدی‌شبیه به‌ببر بیان‌رستم‌وزره‌سیاوش درشاهنامه است‌که بعدبه‌گیو می‌رسد.

برخورداری از فرّیزدانی، گزندپذیر بودن‌از گیاه خاصی ، که این‌مورد آخر بخصوص او را با بالدر همانند می کند .

فرایزر در مورد مرگ بالدر و رابطهٔ آن باشاخهٔ دبق بحثی دارد که چون به‌روشن شدن مرگ اسفندیار کمك می‌کند دراینجا با اختصار از آن یاد می کنیم[1].

می‌نویسد: در نزد بعضی اقوام ابتدائی این‌اعتقاد بوده‌است که روح شخص می‌تواند، خارج ازتن خود او، درقالب دیگری‌جای‌گیرد، مثلا در حیوان یاگیاه یا شیئی . آنگاه مثالهائی ازمعتقدات اقوام مختلف دراین‌باره می‌آورد، از جمله این قصّه سیامی است (از اصل‌هندی) که یکی از پادشاهان سرندیب هنگامی که می‌خواست‌به‌جنگ برود، روح خود را در جای محفوظی پنهان می کرد وخود روانهٔ میدان میشد .

در افسانه‌های خود ما نیز نظیراین معنی آمده وآن محبوس کردن جان‌دیو در شیشه است که چون می‌خواستند او را بکشند می‌بایست شیشه را بدست‌آورده، برزمین بزنند وبشکنند.

فرایزر همچنین از اعتقاد قومی یاد می کند که روز تولّد طفل درختی می کاشتند وتصوّر می کردند که این درخت همزاد کودك است وزندگی این‌دو به‌هم وابسته خواهد بود . بنظر او این نیز ربط پیدا می‌کند به‌همان اعتقاد که جان کسی درگرو شاخهٔ درخت معیّنی‌باشد .

امّا کسی که روحش درگیاهی نهفته است ، چرا باید همان گیاه قاتل جانش بشود؟ جواب این است که وقتی حیات شخص به‌چیزی بسته بود ، مرگ او نیزبه‌همان وابسته می‌گردد، وچون جان یکی‌در شیئی جای داشت، طبیعی است که

(۱)ـ کریستن‌سن نیز به‌این شباهت‌اشاره کرده است (کیانیان،ص۱۸۰)

مرگ او براثر ضربه‌ای از همان شیئی عارض گردد[1].

توضیحی که فرایزر راجع به دبق بالدر دارد آن است که شاخهٔ دبق در زمستان هم سبز می‌ماند، درحالی که خود بلوط خزان زده و خشك می‌شود. از این‌رو، تصوّر می‌رفته است که این شاخهٔ سبز، جان بلوط را در خود نهفته دارد، و این جان درجائی نهاده شده است (دهانهٔ درخت) که از آسیب مصون بماند[2].

اینگونه گیاهان ازدوخاصیت متّضاد مرگباری وشفابخشی برخوردار شناخته می‌شده‌اند. چنین تصورمی‌رفته است که دبق خاصیت مرهمی برای همهٔ جراحات دارد. حتّی بعضی اقوام آنرا طلسم ضدّ سحر می‌شناخته و با خود به‌جنگ می‌برده‌اند.

علاوه برآن، چون می‌دیده‌اند که دبق بی‌آنکه ریشه‌ای در زمین داشته‌باشد روئیده وسبز شده است، آن را نهالی می‌شناخته‌اند که ازآسمان فرودآمده و هدیهٔ الوهیّت است[3]. این پندار نیزبوده که شاخه‌ای که بین زمین و آسمان بروید، از بلایای ارضی وسماوی درامان است، بنابراین می‌تواند مصونیّت خویش را به‌همزاد خود نیز تسرّی دهد.[4]

اکنون بیائیم برسراسفندیار.

اسفندیار چگونه رویین‌تن شد؟ در زراتشت‌نامه که روایت خود را از مأخذ کهن‌تری گرفته است، چنین آمده که زرتشت پیامبر چهار مادّهٔ متبرك به‌چهار تن داد تا هریك را از موهبت خاصّی برخوردار دارد:

---

(۱) فرایزر ص۶۸۹

(۲) فرایزر، ص۶۸۹

(۳) توجه شود به‌توضیح کلمهٔ دبق ص۱۴۳همین‌کتاب

(۴) فرایزر ص۶۷۴

شراب به گشتاسب که چشمانش را به‌روی جهان‌دیگر و مینو می گشود .

بوی (گل) به‌جاماسب که او را از دانائی و روشن‌بینی بهره‌مند می‌داشت .

انار به‌اسفندیار که‌او را روئین‌تن می کرد .

جامی‌شیر به‌پشوتن که او را زندگی جاودانی‌می‌بخشید . (ص۷۷)

تعبیری که موله ، ایرانشناس فقید فرانسوی از موضوع دارد این است‌که این موادّ مبین طبقات چهارگانه اجتماعی در ایران باستان‌اند .

شراب نمایندهٔ پیشه سلطنت است، بوی نمایندهٔ پیشهٔ روحانی ، انار نمایندهٔ جنگاوری، وشراب نمایندهٔ پیشهٔ‌چهارم، یعنی کشاورزی و دامداری. این‌چهار مادّه همانهائی‌هستند که در مراسم «درون» زرتشتیها به کار برده می‌شوند.

شراب گذشته از آن که نوشابهٔ سلطنتی‌است، نمودار آب درباچه‌ها نیزهست و باید جام را از آن پر کرد، تا آبهـا نیز درباچه‌هـا را پر کنند[1]. تاج بمثابهٔ بیشه‌ای است در میان درباچه . گل، آئینهٔ امشاسپندان است . شیر، نشانهٔ برکت و فراوانی است[2] .

دربارهٔ انار که‌میوهٔ اسفندرو مسبب روئین‌تنی‌اوست، توضیح بیشتری می‌دهیم. انار از زمانهای کهن میوهٔ‌مقدس شناخته‌می‌شده ویکی از مظاهر فراوانی وبا روری

---

(۱) امروز نیزمانند گذشته ، شراب‌جزءجدائی ناپذیر مراسم دینی‌زرتشتیان‌است. هنگامی‌که درسال ۱۹۳۹ کنگرهٔ هندوستان قانون منع نوشابه‌های الکلی‌راگذراند، پارسیان هند بموجب اجازهٔ خاص مجازشدندکه هرسال ۲۴۰۰۰۰ پنت شراب ( هر پنت انگلیسی معادل ۵۶۸ لیتر) برای انجام مراسم‌دینی خود تهیه وتوزیع کنند. (به‌نقل ازدوشن‌گیومن، ص ۱۵۳ متن فرانسه)

(۲) موله، صفحات ۱۲۲و۳۵۶ (متن‌فرانسه)

بوده است (شاید به‌سبب‌دانه‌هـای فراوانی کـه در خود دارد[1]).در برنزهای لرستان هـزارهٔ دوم‌ق‌ـ م ) نقوشی ازپـروردگـار باروری دیـده می‌شود که شاخـه‌های انار در دست‌دارد و درحال دویدن است[2] . نیزبرمهرطلائی‌ای مربوط به‌اوائل‌هزارهٔ اول ق‌ـم. نقش‌شاخهٔ انارنقراست[3]. به‌روایت پور داود، در آتشکده‌هاچنددرخـت انار می کاشتندوشاخه‌های آن‌برای «برسم» به‌کارمی‌رفت[4]. دربندهشن فرگرد (۲۷) انار جزو میـوه‌های خوب شمرده شده است [5] ؛همینگونه درتـورات (سفـر تثنیه ۸/۸ [6]) .

بنابه‌اساطیر یونان، هنگامی که دیونیزوس Dionysus پسرزئوس، به‌توطئهٔ نامادریش ژونو Juno قطعه‌قطعه می‌شود، ازخونش‌درخت انارمی‌روید (همانگونه که در شاهنامه ازخون سیاوش گیاه سیاوشان روئید.)

* * *

---

(۱) این حدس‌ازاینجا نیزتأیید می‌شودکه در سنسکریت‌انار بیج‌پور Bijapura خوانده می‌شودکه بمعنای پردانه وبسیار تخم‌است (پور داود، آناهیتا ص۲۷۰) .

۲ـ اندره‌گدار، هنر ایران (متن فرانسه ، ص۴۲)

۳ـ گیرشمن، مادوهخامنشی، ص۱۰۸

۴ـ آناهیتا ص۲۷۴

۵ـ به‌نقل ازپور داود، (آناهیتا ص۲۷۰ـ۷۴)

۶ـ اسلام نیز برهمین اعتقاد است، انارو فاکهته‌ونخل‌و رمان (سورهٔ‌الرحمن آیهٔ۶۸) در آن دو بهشت میوه‌ها باشد و خرما وتخصیص خرما و انار برای‌تفضیل کرد (تفسیر گازر) روایت‌شده‌است از رسول ص که گفت به‌شب معراج‌که مرا به آسمان بردند ، درختان انار دیدم بروهر اناری‌چون پوست شتری مقتب (تفسیر گازر،مصحح سیدجلال‌الدین‌ارموی تفسیرسورهٔ‌الرحمن ص۳۳۵-۶)

طلسم رویین‌تنی اسفندیار[1] به‌دست سیمرغ شکسته می‌شود. درشاهنامه، سیمرغ مرغ‌فرمانرواست؛ سخنگوی‌وهمه‌چیزدان وچاره‌گر. مرغ پاسدار رستم و خانوادهٔ زال‌است. اوست‌که زال را در شیرخوارگی می‌پرورد و رستم‌را که بعلت ستر کی خود ازشکم مادر بیرون نمی‌آید، به‌دنیا می‌آورد.

سیمرغ شبیه‌به‌همان مرغی‌است‌که دریشت ۱۴ (بهرام یشت، بندهای ۳۵و۳۶) فرخ‌بال(Varenjina) ومرغ مرغان‌خوانده می‌شود، وازجانب‌اهورامزدا به‌زرتشت توصیه‌می‌گردد که پری از او رابرتن‌خودبمالدو آن‌را تعویذ خود کند؛ ونیز به‌او گفته می‌شودکه اگر استخوانها یاپرهای این مرغ نیرومند را باخودداشته باشد، دیاری نخواهد توانست او را ازپای درآورد : «همهٔ مردم اورا تکریم خواهندکرد، جلال وافتخار به‌او خواهند بخشید واین‌مرغ مرغان نگاهبان او خواهد شد»[2]. (ازترجمهٔ دارمستتر) .

درشاهنامه سیمرغ در البرزکوه مأوی دارد. زال اورا «شاه مرغان» میخواند که از جانب «دادگر» آفریده شده است تا یاور درماندگان و داور داوران باشد، وبدسگالان‌را تنبیه‌کند (داستان منوچهر، ۱۹۱-۳) . باندازه‌ای عظیم است‌که چون پدیدار می‌شود مانند ابری نمود می‌کند که بارانش مروارید است (مرجان)[3]،

(۱) وی‌گذشته از رویین‌تنی، زنجیر پولادینی داردکه زرتشت بر بازویش‌بسته است. در خان چهارم آن را برگردن زن‌جادومی‌افکند و به‌نیروی آن برافسون‌اوچیره می‌گردد (داستان هفتخان ۲۱۷-۲۰) .

(۲) مرغی‌که دراینجاوصفش آمده، ازجهتی‌شبیه‌به‌سیمرغ و ازجهتی‌شبیه‌به‌همای‌است.

(۳) این وصف شبیه است به‌وصفی‌که دربهرام‌یشت (بند۴۱) ازسیمرغ آمده« به‌برکت بهرام، افتخار و فراوانی ورمه براین خانه سایه می‌افکنند، مانند آن مرغ بزرگ سائنا Saena و مانند آن ابرهای پهناور گرانبار از آب‌که برکوهسارها سایه می‌افکنند.» (ازترجمهٔ دارمستتر) .

(منوچهر ب ۱۶۲۶-۷) .

اما در اوستا این مرغ بردرخت شگفت‌آور ویسپوبیش wispobish که در میان دریای فراخکرت است، آشیانه دارد ، وآن درختی است که بذرهمهٔ نهال‌ها دراوست[۱] .

حدس‌زده شده است که خاصیت درمانگری سیمرغ (درمورد رودابه‌ورستم) ازهمین رابطهٔ اوبا درخت ضدّ گزند[۲] گرفته شده است .

در برابر سیمرغ‌نیکوکار، سیمرغ دیگری در شاهنامه هست که می‌توان او را سیمرغ «بیراه» یا تورانی خواند، و این همان مرغی‌است که درخان پنجم‌راه رابر اسفندیار می‌گیرد. لیکن شاهزاده به‌نیروی فرّه ایزدی و به‌کمک صندوق و گردونه‌ای که تعبیه‌کرده است ، اورا ازپای درمی‌آورد (داستان هفتخان،بندپنجم).

---

(۱) درمینوخرد آمده (فصل۶۲بندهای ۳۷-۴۲ به‌نقل‌ازیشت‌های پور داود،جلد اول ص ۵۷۷) آشیانهٔ سیمرغ دربالای درخت هرویسپ تخمه‌که ضدگزند خوانندش می‌باشد،هر وقت سیمرغ از روی‌آن برمی‌خیزد، هزار شاخه ازآن می‌روید، وهروقت‌که‌به‌روی آن‌فرود می‌آید، هزارشاخه ازآن می‌شکند، وتخمهای آن پاشیده وپراکنده می‌گردد ... این‌تخم‌ها با باران‌فرومی‌ریزد وگیاه‌های گوناگون از آن می‌روید (نیز رجوع شود به دائرةالمعارف اسلامی. مادهٔ سیمرغ).

(۲) این درخت درایران بعداز اسلام به‌طوبی تبدیل‌شده است‌که درخت‌بهشت است؛ شیخ اشراق سهروردی می‌نویسد «.... درخت طوبی درختی عظیم است، هرکس که بهشتی بود، چون به‌بهشت رود‌آن درخت را دربهشت بیند .... هرمیوه‌ای‌که تو در جهان می‌بینی برآن درخت باشد واین میوه‌هاکه پیش‌تست همه ازثمرهٔ اوست. اگر نه‌آن درخت بودی، هرگز پیش تو نه‌میوه بودی ونه‌درخت ونه ریاحین ونه‌نبات ... سیمرغ آشیانه برسرطوبی دارد. بامداد سیمرغ ازآشیانهٔ خود بدرآید، وپر برزمین بازگستراند، از اثر پر او میوه بردرخت پیدا شود ونبات به‌زمین (رسالهٔ عقل‌سرخ ص۲۳۲).

قرار گرفتن سیمرغ بد دربرابرسیمرغ خوب،ظاهراً از این اعتقاد کلّی ناشی‌می‌شود که در تفکر ایران باستان هرعنصری یاموجودی‌می‌تواند نوع (اهورائی) ونوع‌بد (اهریمنی) داشته باشد . هردو این سیمرغ‌ها ماده هستند وهردو بچه‌دارند[1]

* * * *

برای فراخواندن سیمرغ‌تشریفاتی‌از جانب‌زال‌صورت می‌گیرد، ازهمه‌مهم‌تر

---

(۱) درایران اسلامی ودر عرفان ایران سیمرغ ( بهمراه مرادف خود عنقا ) مفهوم کنایه‌ای وسیعی به‌خود گرفته است‌که البته ملهم ازشخصیت پیش از اسلامی اوست .در منطق‌ـ الطیرعطار کنایه ازالوهیت‌است. درنزدمولانا نمایندۀ «عالم‌بالا» و«مرغ‌خدا» ومظهرعالی‌ـ ترین پرواز روح شناخته می‌شود (مثنوی‌ابیات ۴۴۱/۲۸۵۵و۲۹۶۴ چاپ‌نیکلسن)وبطور کلی نمودار تعالی وعروج ومراد از «انسان‌کامل» است.

مرغی‌است ناپیداکه درکوه‌قاف‌که آن نیزناپیداست آشیانه دارد. بسبب همین ناپیدا بودن ودست نیافتنی بودن مثال‌تجرد وآئینۀ‌کمال‌است(رجوع شود به‌مادۀ سیمرغ دردائرة‌ـ المعارف اسلامی، مقاله نیکلسن) .

تعبیری‌که شیخ اشراق سهروردی از سیمرغ درهمین ماجرای رستم واسفندیـار دارد مبین خاصیت «جلوۀحق» بودن اوست‌که چشم‌خامان‌را خیره می‌کند . می‌نویسد در سیمرغ آن خاصیت است‌که اگر آئینه‌ای یامثل‌آن برزبرسیمرغ دارند، هردیده‌که درآن‌آئینه‌نگرد خیره شود. زال جوشنی‌از آهن بساخت، چنانکـه جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی‌مصقول برسرش نهاد. آئینه‌های مصقول براسبش بست. آنکه رستم را ازبرابر سیمـرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود درپیش رستم‌آمدن. چون‌نزدیك رسید، پرتوسیمرغ برجوشن وآئینه افتاد . ازجوشن وآئینه‌عکس بردیدۀ اسفندیار آمـد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم‌کرد وپنداشت‌که زخمی به‌هردوچشم رسید، زیراکه دگران ندیده بود، از اسب درافتاد وبه‌دست رستم هلاك شد (رسالهٔ عقل سرخ ص۲۳۴).چنانکه ملاحظه می‌شود شیخ‌اشراق درتأویل خودازماجرای‌رستم‌واسفندیار،حق به‌رستم‌داده‌است.چه،اورا ازپشتیبانی «تجلی‌حق» (بصورت درخشش تن سیمرغ) برخورداربرداشته‌است.

سوزاندن بخوراست. می‌دانیم که‌در آیین زرتشتی هنگام برگزاری مراسم مذهبی، بخور چوب ضرورت دارد (بهمراه نان و آب و گوشت‌وشیر ومیوه وگل و شاخهٔ انار [1] ).بطور کلی، سوزاندن بخور هنگام انجام تشریفات‌مذهبی‌در نزدبسیاری ازاقوام کهن‌رواج داشته است[2] وهم‌اکنون نیز کم‌وبیش جاری است. علت آن است که موسیقی وبوی هر دو دربرانگیختن تخیّل وتخدیر یاتحریك اعصاب و ایجاد-

(۱) تو باید دردست داشته باشی‌چوب خوب، بوی خوب (گل)، غذای خوب، مواد خوب و دسته‌ای از ترکهٔ نازك انار (یسنا،۶۲و۶۵، دارمستتر، متن‌فرانسه ص۳۸۷)

(۲) ذکرچند نمونه ازکتاب فرایزر در این‌باره بیفایده نیست. می‌نویسد: در بابـل هنگام سوگ تموز زنان ومردان به‌نوحه‌سرائی می‌پرداختند، پیکرهٔ تموز را دردست‌گرفته نخست درآب زلال می‌شستند، سپس روغن اندودکرده‌درپارچهٔ قرمزی می‌پیچیدند و در طی این تشریفات دود بخور به‌هوا برمی‌خاست ،گوئی‌بدان منظورکه باعطر تند خویش‌حس‌های خفتهٔ‌خدای مرده را برانگیزد واو را ازخواب مرگ بیدارکند (ص۳۴۲)

هم اواشاره می‌کندکه درجشن‌های ادونیس Adonis دریونان (ادونیس معادل‌یونانی تموز سومری‌است که‌او نیزایزد رویید نیهابود) بخورچوب مرمکی‌دود می‌کردند (ص۳۴۸) فرایزر راجع به‌استعمال بخور درمراسم‌غیبگوئی می‌نویسد: برای‌ایجاد وحی‌موقت ازنهالهای مقدس استفاده می‌شده است. درهند وکش‌شاخه‌های سدر مقدس رامی‌سوزاندند.کسی که‌واسطهٔ غیبگوئی قرار می‌گرفت (غالباً زن) دود غلیظ آن را به‌دم درمی‌کشید تا آنگاه که به‌تشنج می‌آمد وبرزمین می‌افتاد . سپس برمی‌خاست وباصدائی تیز به‌خواندن سرودی می‌پرداخت وحاضران بااودم می‌گرفتند .

غیبگوی معبدآپولون دریونان پیش ازآنکه به‌پیشگوئی‌بپردازد، بخورشاخهٔ غار به‌او داده می‌شد.

در جزیرهٔ مادورا Madura نزدیك جاوه، زنی که می‌بایست واسطهٔ غیبگوئی قرار گیرد، دودبخور به‌دم درمی‌کشید و چون به‌تشنج می‌افتاد تصور می‌شد که روح غیبی در تن اوحلول کرده است وآنگاه سخنانی‌راکه برزبان می‌آورد، بمنزلهٔ‌الهام غیبی شناخته می‌شد. (فرایزر، ص۹۸)

جّومصفا وحضور قلب، موثّر هستند . درایـران بعداز اسلام، در اعتقاد عامّه‌چنین جای داشته که بخورهرجا دود شود «دیووجّن و شیاطین از آنجا می‌گریزند (۱)». دود کردن اسفند و کندر در نزدما، باقیمانده‌ای ازهمان اعتقاد کهن‌است.

اکنون بیائیم برسرچوب گز.

سیمرغ براثر بوی بخور وبوی پرخویش فرا می‌رسد. از زال می‌پرسد که چه‌نیازی اینگونه به دودیافته است؟ و او ماجرای رستم و اسفندیار را باآو در میان می‌نهد . سیمرغ، پس از آن‌که پهلوان واسبش را ازنو تندرست می‌کند، رستم را برای چاره‌جوئی به‌نزدیك دریا می‌برد (لابد دریاچهٔ هامون) وازآنجا به‌گوشه‌ای از خشکی راهنمائی می‌کند کـه از «بادش بوی مشك» می‌آید ، آنگاه بـوتهٔ گز مقدّر را به‌او می‌نماید .

گز، در اینجا شبیه به‌شاخهٔ دبق بالدر می‌شود که ذکرش گذشت . اما چرا گز، ونه‌شاخهٔ درخت دیگـری؟ درست روشن نیست . با این حال، باید به‌چند نکته اشاره کرد:

یکی محلّی بودن: گز، بوتهٔ محلّی سیستان است وهم‌اکنون نیز در آن منطقه دیده می‌شود. می‌دانیم که افسانه‌ها نیز از خصوصّیات طبیعی محیط خویش تبعیّت می‌کنند . (۲)

دوم بلندی و بـاریکی : در شاهنامه بـراین خـاصیت تکیه شده است

(۱) عرایس‌الجواهر، انتشارات انجمن‌آثار ملی، ص۳۵۷

(۲) گزدرسرزمین‌های‌باتلاقی یاکویری و شوره‌زار و گرم می‌روید و آفتاب زیاد می‌خواهد. راجع به‌خصوصیت‌گزرجوع شود به‌کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی - ج ۱ - ص۱۹۸ تا ۲۰۰ ونیز کتاب جنگل‌های ایران تألیف‌حبیب‌اله ثابتی، ص۱۸۷

می‌گوید: گزی دید برخاك سربر هوا ! و سیمرغ به‌رستم توصیه می کند که از میان‌شاخه‌ها، بلندترین و باریك ترین آنها را برگزیند(سرش برترین وتنش کاست‌تر). گفته شده است که‌گاهی بلندی شاخهٔ گزبه‌شانزده‌گز، می‌رسد. بلندی می‌تواند نشانهٔ پیوند باآسمان شناخته شود. پلوتارك نوشته‌است که نهال‌خاصّی Methide Plant بسبب بلندی‌ای که داشته، در مصرقدیم برسرگور اوزیریس سایه می‌افکنده است. (فرایزر، ص۴۰۹) .

سوم بی‌بار بودن‌آن: گزگرچه میوه‌هائی دارد ، ولی در ادبیات فارسی به‌ـ بی‌ثمری و بی‌ارزشی‌شهرت‌یافته‌است (۱) . آیا این معنی‌دار نیست که شاخهٔ درختی بی‌قابلیّت، مطرود و دور افتاده، به‌کاری به‌این مهمی، یعنی کشتن اسفندیار گمارده شود؟ سیمرغ به‌این نکته‌توجه داردکه به‌رستم می‌گوید:«تواین چوب را خوارمایه مدارا» تعارض بین حقارت چوب و عظمت خاصیتی که در درونش نهفته است، مبین قدرت نهانی وبازیگری روزگار می‌تواند بود.

چهارم خاصیت مرموز الوهـی: من در فرهنگ ایـران به‌چنین خاصیتی برنخورده‌ام، لیکن فرایزر در این‌باره اشاره‌هائی دارد. بروایت او در مصر قدیم، گزیکی‌ازدرخت‌های مقدس اوزیریس (Osiris)، پروردگار باروری ونعمت‌شناخته می‌شده است.(۲) در میان تصاویری که‌برمقابر او در معبد ایزیس ISiS کشف ـ

---

(۱)ـ رجوع شود به‌مادهٔ گز در لغتنامهٔ دهخدا و شواهدی که راجع به‌آن ذکر گردیده است .

(۲) درختان دیگر اوزیریس‌که مقدس شناخته می‌شدند، سرووکاج وچنار فرنگی‌ـ (cycamore) بودند؛ فرایزر، ص۴۰۹

گردیده است، تصویری از درخت گز دیده می‌شود که دومرد بر آن آب می‌افشانند. عبارت بالای تصویر مشعر بر آن است که سرسبزی این درخت را ضامن سرسبزی و باروری زمین می‌دانستند‌اند (۱).

مورد دیگر سرودی‌است که‌از ادبیات‌سومری‌به‌جای‌مانده ودر آن‌ایزدتموزرا به‌بوتهٔ‌گز‌تشبیه کرده‌اند که در زمستان‌می‌پژمردو بهاران به‌زندگی‌باز می گردد . (۲)

پنجم سخت جانی و خاصیت طبی آن: در کتابهای قدیم به‌سختی چوب گز اشاره شده است و آن را یکی‌از چوب‌هائی دانسته‌اند که برای ساختن تیر مناسب بوده . ازلحاظ طبی‌نیز برای آن خواصی می‌شناخته‌اند. برهان قاطع‌می‌نویسد: «بارش که ثمرة‌الطرفاءِ باشد، امراض چشم وزهر رتیلا رانافع‌است» . (۳)

* * *

سیمرغ برای جنگ نهائی با اسفندیار، یك سلسله دستورهای دقیق به‌رستم می‌دهد: این چوب را به‌آتش راست‌کن، پیکان وپربر آن بنشان، پیکانش‌رادر آب رز بپروران،وچون بااو روبروشدی نخست لابه‌کن وچون نپذیرفت، دودستت را

---

(۱) فرایزر، ص ۳۴۱-۴۲

(۲) تموزیکی‌ازایزدان‌کهن‌اساطیرسومری است ومعنای آن «پسر راستین‌آب ژرف» است .

سوگ اوهرسال‌دربابل در ماه تیر بانوای نی‌ونوحه‌های سوزناك برگزار می‌شداست. مرگ تموز درتابستان و رستاخیز او دربهار، علامت مردن وازنوزنده شدن درختان گرفته می‌شده است . دراساطیر بابلی، تموز، همسریا معشوق ایشتار، بانو خدای باروری است واو بودکه پس‌از مرگش به‌دنیای دیگررفت تامحبوب خود را به‌جهان خاکی‌بازگرداند.

(۳) همچنین برای معالجهٔ درد دندان، سفید شدن موی و بعضی قرحه‌ها مفید می‌دانسته‌اند (تحفهٔ حکیم‌مؤمن)

محاذی چشم‌او گیر، وچنان چون‌بود مردم‌گز پرست، رها کن. زمانه آنرا به چشم او خواهد برد. این دستورها در ذکرجزئیات یادآور دستور برای شکافتن‌پهلوی‌رودابه است، ونیزمانند آن در جوّ مذهبی حکیمانه‌ای جریان می‌یابد .

درجائی‌وحالی گز بریده می‌شود که ازباد «بوی‌مشك» می‌آید. این گز باید بخصوص پیکان‌کهن بر آن نهاده شود (البنداری آن‌را به‌عتیق ترجمه کرده است). کهن بودن پیکان مبیّن چه‌خاصیتی است؟ آیا بدان معناست که هرچه از قدیم بیاید رمزی‌باستانی درخود دارد که آنرا جوهردارتر ومقاومت ناپذیرتر می کند؟ درست روشن نیست . (۱)

امااز همه عجیب‌تر لزوم پروریدن پیکان در آب رزاست (۱۳۱۴-۱۳۷۶). غرابت موضوع به‌حدّی بوده است که بعضی از فرهنگ نویسان را بر آن داشته که باتکاء همین دوبیت وبه‌تقلید یکدیگر، تعبیر تازه‌ای برای آب‌رز بجویند و آن رابه زهر معنی کنند(برهان قاطع،آنندراج، ولف، لغت‌نامهٔ دهخدا) (۲)

این تعبیر، نخست ازلحاظ منطق‌درست‌نیست؛ چه ضرورتی بوده است که این پیکان رابه‌زهر آب بدهند، وحال آنکه خاصیت کشندگی، در چوب‌ کذای گز است ونه درچیز دیگر، بدانگونه که اگرغیراز این گزهرچوبی می‌بود، وبه‌همهٔ زهرهای دنیا آبش می‌دادند، کارگر نمی‌افتاد. اما از نظر لغوی در غیر از این دوبیت فردوسی، ظاهراً جای دیگری در زبان‌فارسی دیده نشده است که آب‌رز را بمعنی زهربکار برده باشند. کمکی که‌در اینجا به‌فردوسی‌شده‌است‌این‌است که توانسته‌است

---

۱ ـ گویادراعتقادمردم‌قدیم سلاح هرچه کهنه‌تر بوده ، مرغوب‌ترشناخته‌می‌شده‌است : ابوشکور گوید:

شنیدم که باشد زبان سخن چو الماس بران و تیغ کهن

(۲) مؤلف فرهنگ نظام متوجه این اشکال شده وصحت‌تعبیرآب رز را به‌زهرقابل تأمل دانسته است . چون توجیه دیگری نمی‌یابد ، حدس‌خود را به اینجا می‌رساند که چون هردرخت پیچانی را رزمی گفته‌اند،ممکن‌است درشعر فردوسی منظوراز آب رز، عصارهٔ قسمی‌پیچ‌باشد. این‌حدس البته بعلت آن که نمی‌توان ازعام، خاص‌اراده‌کرد، درست نمی‌نماید.

آن را باگز قافیه کند، شاید در اصل کلمهٔ مفردی بوده که معنی شراب داشته و او برای سهولت قافیه آنرا به کلمهٔ مرکب«آب رز» تبدیل کرده‌است.

خوشبختانه بنداری وموهل (Mohl) هردو ، تعبیر دیگری را که درست می‌نماید گرفته، و آب رز را به همان شراب معنی کرده‌اند. البنداری آنرا به «سُلاف‌الخمر» وموهل به «Vin» ترجمه کرده است . دراین میان بخصوص تشخیص بنداری که قدیم‌ترین مفسّر و مترجم شاهنامه است، اعتبار خاصی دارد. موهل هم از این جهت شریك این اشتباه نشده که تحت تأثیر فرهنگ نویس‌ها قرار نگرفته، واستنباط روشن ومستقیم خود را به‌کار برده‌است.

ازاین که از آب‌رز منظورشراب است،گمان می کنم تردیدی‌در آن‌نباید کرد، ولی چرا باید پیکان‌کشندهٔ اسفندیار رویین‌تن را در شراب پرورد؟ جواب اطمینان بخشی‌نیست . شاید بتوان‌گفت که این نیزجزئی، ازتمهید مرموزی است که جوّماجرا را آگنده‌است .

حدسی که می‌توانم پیشنهاد بکنم این است که پاسخ را در خوّاص متعدد ومتضادی که پیشینیان ما برای شراب قائل بوده‌اند، بجوئیم. انگور و آب انگور در ادبیات باستانی ما و نیز در جهان، مادهٔ رمزآلودی بوده و دو خاصیت متعارض زندگی بخش ومرگ‌آور به آن‌بخشیده می‌شده است .(۱)

افسانه‌هائی که راجع به‌منشاءِ پیدا شدن انگور و شراب درست شده است، تأییدی است براین حدس، وآن این است که درآغاز، هنگامی که هنوز انگور و شراب را نمی‌شناختند، آنها را زهرآلود می‌پنداشتند.

---

(۱) سیمرغ، برای شکافتن پهلوی رودابه نیزدستور می‌دهد که اورا به «می»بیهوش کنند، واین شراب چنان نیرومند است که یك‌شبانروز اورا دربیهوشی‌نگاه می‌دارد.

درنوروزنامه(۱) آمده است که نخستین‌بار درهرات، در زمان پادشاهی بنام شمیران ، از تبار جمشید، انگور را یافتند وهیچ‌کس جرأت نداشت آنرا بچشد، بسبب آنکه «نباید زهرباشد وهلاك شوند» وپس از آن که آن را در خم ریختند و شراب شد، باز کسی جرأت خوردنش را نیافت ، زیرا می گفتند: « ندانیم که زهر است یا پازهر» آنگاه برای امتحان مردی خونی را از زندان بیرون‌آوردند و آن را به‌او خوراندند .

نظیراین‌افسانه درراحت‌الصدور هم‌تکرار شده است. درآنجا برای امتحان آب انگور سه‌کس «مختلف‌المزاج» را می‌آورند «وبه‌اکراهی عظیم، با صد هزار بیم، شربتی هریکی بازخوردند» (۲)

در نفائس‌الفنون، کشف انگـور وشراب به‌جمشید نسبت داده شده است . پس‌از آن کـه آن را برای ذخیره کردن درخمی‌ریختند « جمشید مُهری‌برآن جَره نهاد وگفت‌که باید هیچ‌کس متعرض‌این نشود که‌همانا مادهٔ زهـر این است » بعد حکایت می کند که‌کنیزی ازجمشید دردسری‌مزمن داشت، دل از جان برداشت و با خود گفت:«مصلحت من آن‌است که قدری‌از آن زهر بیاشامم واز زحمت‌وجودخلاص یابـم» پس‌قدحی از آن می‌خورد و به‌خواب می‌رود، چون بیـدار می‌شود از درد شقیقه اثری نمی‌یابد. (۳)

در قابوسنامه، عنصرالمعالـی به‌پسرش توصیه می کند:«پس‌بهرحال اگرنبید خوری، باید‌که بدانی‌چون بایدخورد ؛ از آنچه اگرندانی خوردن زهراست، واگر

---

(۱)ـ نوروزنامه چاپ مینوی، (زوار) ص۱۰۶

(۲)ـ به‌تصحیح محمد اقبال، چاپ علمی، ص۴۲۴

(۳)ـ به‌نقل‌از مزدیسنا، دکترمعین ص۲۶۸

بدانی خود پاد زهراست» (۱)

آنچه در درجهٔاول به‌شراب این‌جنبهٔ معمائی بخشیده است، خاصیت‌مست‌ـ کنندگی آن است ، وچون همهٔحسن وعیب آن دربانداره خوردن یانخوردن، بموقع خوردن یانخوردن آن است، این تصور متضّاد دربارهٔآن پیدا شده است.

گذشته ازاین، آیادرخت‌تاك، باكج ومعوج بودنش، باروح فسرده‌ای که در پنجه‌هایش‌است، وبا اشکی که ازبرید نگاهش می‌چکد، و نیز خـم می باجوشش جادووش بی‌آتشی که دارد، به‌این حالت رمزو ابهام کمك نکرده‌است؟

به‌همین‌سبب آب‌انگور، بیش از هر کلمهٔ دیگر در زبان فارسی، مورد ایهام شاعرانه‌وعارفانه قرار گرفته‌است واز«خمر بهشت » تا «بادهٔمست»هر کس هرتعبیری خواسته ازآن کرده است، ودرعین آن که «ام‌الخبائث »خوانده شده است، عالی‌ـ ترین تجلّی‌های روح انسانی‌را نیز درجام پرتوافکن ساخته ؛ هم معشوق‌بوده‌است (دختررز) وهم مادر (مادرمی)، هم وسیلهٔ وصول انسان به‌عالم بالا، و هم راهنمای اوبه‌دوزخ . تاتوجیه بهتری برای‌آب رز سیمرغ پیدا نشده است،شاید بشودمعنای آن را دراین دوگانگی جست .

---

(۱)ـ قابوسنامه، تصحیح‌دکتریوسفی، بنگاه ترجمه ونشرکتاب، ص۶۷

(۲)ـ به‌مقام شراب در ایران باستان و مذهب زرتشت اشاره‌ای داشتیم ، درنظرسایر اقوام باستانی‌نیزمعتقدات خاصی‌راجع به‌آب انگور ودرخت موبوده است .

در یونان قدیم شراب وباروری، تواماً پروردگارمخصوصی داشتند که دیونیزوس بود (در روم باکوس) ، وهرسال جشن‌های عجیب وغریب بیاد اوبرپا می‌کردند. همچنین، دریونان، تاك‌درخت مقدس‌شناخته می‌شد، وبز راکه جونده و خراب‌کنندهٔ آن بود، روز جشن‌دیونیزوس قربانی می‌کردند. این اعتقاد درمسیحیت همراه پیداکرد و شراب، روح و خون مسیح خوانده شد (برای‌اطلاع بیشتر برجشن‌های دیونیزوس رجوع شود به فرایزر، ص ۴۱۷تا۴۲۳ ونیز ص۵۴۳)

# گشتاسب

بدنام‌ترین شهریـار ایرانی‌شاهنامه، گشتاسب است. برندهٔ پاکباخته است. گرچه آنگونه که آرزو دارد تادیر زمانی پادشاهی می‌کند، لیکن این پادشاهی در جّو نفرت همهٔ خویشان و نزدیکانش، و در سر دابه‌ای ازاحساس مردم ایران جریان می‌یابد. تا آن روز کاووس پادشاه خوشنامی نبوده است، اما گشتاسب او را رو-سفید می‌کند.

شهریاران پسرکش یاپدرکش‌یا برادرکش در افسانه وتاریخ آمده‌اند، ولی هیچ یك باندازهٔ گشتاسب بدنامی فراهم نکرده‌اند. علت آن است که وی بادسیسه وتمهید دست به‌نابودی پسرش می‌زند، آن‌هم پسری که هم‌بیگناه است وهم‌برگردن او و کشورش حق حیات‌دارد؛ و این کار او، برخلاف وعده‌های پیاپی و بموجب انگیزه‌ای حقیر است، یعنی باپشت خمیده و دسته‌ـای لرزان چند صباحی بیشتر برتخت ماندن.

واین گشتاسب که آنقدر تاج به جانش‌بسته است، کسی‌است که‌خودپادشاهی را پیش‌ازموعد ازپدرش گرفته، واین پدر آنقدرگذشت داشته که سی‌سال آخرعمرش

را پشت‌پا به دنیا بزند و درآتشکده به‌عبادت‌پردازد.

گذشته ازدنیاپرستی و پیمان‌شکنی،عیب‌های دیگری هم درشاهنامه‌به‌گشتاسب نسبت داده شده است، ازجمله:

لاابالیگری: کشور را بی‌سرپرست می‌گذارد و به‌زابلستان میرود ودوسالی میهمان رستم می‌شود؛ و در همین زمان است که تورانیها به ایران حمله می‌کنند و پدر پیرش را می‌کشند ودخترانش را باسارت می‌برندوشهررا غارت می‌کنند.(۱)

حق ناشناسی: با آنکه این مدت دراز مهمان خانوادهٔ رستم بوده، حق نان و نمك را زیرپا می‌گذارد وپسرش را به‌جنگ او می‌فرستد.

سبکسری و دهن‌بینی: چون گُرَزم، از روی حسادت وغرض، ازاسفندیار بدگوئی می‌کند، بی‌تحقیق وتأمل، او را درغل‌و زنجیرمی‌کشد؛ بعدهم چنان‌محیط ارعاب ووحشتی گرداگرد او پدید می‌آورد که حتی برادران و خواهران و زنش جرأت‌نکنند ازشاهزاده نامی‌ببرند.(۲)

بی‌آزرمی: هنگامی که به‌محاصرهٔ ترك‌ها در می‌آید و جان خود را در خطر می‌بیند، از نوبه‌یاد اسفندیار می‌افتد و او را فرا می‌خواند؛ آنگاه همهٔ تقصیرها را به‌گردن گرزم می‌افکند و با وعده‌های چرب و شیرین از او میخواهد که نجاتش دهد.

حرص مال: هم اسفندیار و هم سپاهیان ایران او را به‌این صفت می‌شناسند (۹۵، ۵۸۴). یکی‌از ایرادهائی که به‌رستم دارد، این‌است که‌خواسته وگنج اندوخته و مغرور شده است (۲۶۳)؛ چنین می‌نماید که چشم طمع به‌مال رستم دوخته

---

(۱)- پادشاهی‌گشتاسب، بند۲۵

(۲)- « » ، بند ۲۲و۲۳

(۳)- پادشاهی گشتاسب، بند۲۹و۳۰و۳۱و۳۲.

است .

سنگدلی: باآنکه سی وچند پسرش، ازجمله فرشید ورد، در دو جنگ ایران وتوران به‌خاك افتاده‌اند وبرادر نام‌آورش، زریر نیزاز دست رفته، تنبهی دراو پدید نیامده وذره‌ای از دنیاداری وجاه‌طلبی او کاسته نشده است. (۱)

از همان آغاز جوانی نشانه‌های ناسازگاری دراو است . در تعریف او گفته شده است: «که گشتاسب را سرپر ازباد بود!» ( پادشاهی لهراسب، ب ۲۷) باصرار از پدر پادشاهی می‌خواهد وچون به‌کام خود نمی‌رسد، قهر می‌کند و ترك وطن می‌گوید . یکی‌ازبهانه‌هایش‌این‌است که‌پدرش‌دل‌خودرا با کاووسیان‌خوش کرده و چنانکه باید به‌اونمی‌پردازد. (۲)

حسدی که به خانوادهٔ کاووس دارد، در اختلاف بعدی او بارستم نیز نمود می‌کند؛ یعنی ازرستم همان ایراد می‌گیرد که ازپدرش می‌گرفته، می‌گوید: نازشش به‌کاووس کی و کیخسرو است واصلا یادش نیست که گشتاسبی هم در جهان وجود دارد (۱۰۹)

گرچه‌در دوران‌شاهزادگی،دلاوریهائی‌ازخود در روم بروزمی‌دهد(۳)، لیکن روزگار پادشاهیش کارنامهٔ درخشانی ندارد : تا قبل از ظهور زرتشت باجگزار تورانیهاست . در دوحملهٔ ارجاسب تورانی به‌ایران، تنها شجاعت اسفندیار او را از سقوط حتمی‌نجات می‌دهد، آن هم به‌بهای گران کشته شدن عده‌ای از اعضاء خاندان شاهی وگروه عظیمی‌از سپاهیان ایران، واسارت دخترانش که واقعهٔ ننگ‌ـ

(۱)ـ پادشاهی گشتاسب، ب ۱۴۳-۴ وب ۷۷۵ به‌بعد

(۲)ـ پادشاهی لهراسب، ب۹۲و۱۰۹-۱۵.

(۳)ـ پادشاهی لهراسب، بند ۱۵و۱۲و۱۳

آوری درخاندان کیان بوده وخود او راجـع به‌آن می‌گوید: بگریم براین ننگ تازنده‌ام .

اما اسفندیار را بیشتر به‌چشم حریـف می‌بیند تا فرزند. فرمانروای واقعی اسفندیاراست. سپاه‌وخزانه دراختیاراوست. بخصوص بعدازنجات‌خواهران‌ازاسارت و پیروزی برتورانیها ، نفوذش افزایش یافته است(۱). گشتاسب ازپادشاهی همان ظاهرتاج وتخت را دارد . (۱۷،۱۸،۱۹) چنین می‌نماید که نسبت به‌محبوبیت پسر در میان مردم ولشکراحساس رشك می کند(۲).

از شاهنامه ومنابع مشابه آن چنین برمی‌آید که گشتاسب پادشاه محبوبی نبوده . برعکس، اسفندیار همهٔ عوامـل محبوبیت را درخود جمع داشته است . گشتاسب اگرخود را متزلزل نمی‌دید، با چند کلمه سعایت گُرَزم پسرش را به‌غل وزنجیر نمی کشید .

سئوال‌هائی که پادشاه از جاماسب دربارهٔ اسفندیـار میکند به‌لحنی است که گوئی انتظار جواب نفی درخود دارد: آیا عمر دراز خواهد کرد، بشادی خواهد زیست، تاج برسر خواهدنهاد؟ (۳۲-۳) پاسخ همهٔاینها منفی‌است، وچون‌جاماسب می‌گوید که مرگش در زابلستان بدست رستم خواهد بود، پادشاه می‌پرسد کـه اگر به‌زابلستان پای ننهد چطور؟ بلااز او دور خواهدگشت؟ وباز جاماسب می گوید نه، واو خیالش راحت می‌شود وبه‌فکر ترتیب کارمی‌افتد.

---

(۱)- گشتاسب چون آن‌کارها بدست اسفندیارآمده بود، ازاو بترسید (بلعمی، چاپ وزارت فرهنگ ص۶۶۷)

(۲)- بنابه‌گفتهٔ ابن کلبی (به‌نقل ازطبری) گشتاسب به‌پسرش حسدمی‌ورزیده است. (به‌نقل‌ازنولدکه، حماسهٔ ملی‌ایران، ص۱۰۲و۱۰۳)

دراینجا سئوالی پیش می‌آید و آن این است که آیا جاماسب، جوابها و مضمون پیشگوئی را بروفق دلخواه شهریار ترتیب نداده است؟ آیا نه‌این است که او سفرسیستان اسفندیاررا به‌گشتاسب القاء کرده؟ قرائنی هست که پاسخهای جاماسب عاری ازحساب شدگی نیست. ازنظر او وگشتاسب هردو ، تنها جائی که بشود تصوّر کرد که اسفندیار برود و برنگردد، سیستان‌است (۱) .

طشت گشتاسب چنان از بام‌ها افتاده که حتی سپاهیان اسفندیارهم‌ازکنه قضیّه بی‌خبر نیستند. هنگامی که نخستین‌بار رستم راکنار هیرمند می‌بینند، پچ‌پچ درمیان آنها می‌افتدکه شهریار برای نگاهداری «تاج وگاه» پسر نامدارش را بدست این مرد به‌کشتن خواهد داد، واو را سرزنش می‌کنند که هرچه پیرتر می‌شود، حرص دیهیم دردلش‌افزونتر می‌گردد (۵۸۰-۴)

اما پردهٔ رسوائی گشتاسب از زمانی پاك دریده می‌شود که تابوت اسفندیار را می‌آورند .

ایران همان حالتی را بازمی یابدکه هنگام رسیدن خبر مرگ سیاوش داشته بود، با این تفاوت که این‌بار گناهکار ، نه‌شهریار یك کشور دشمن، بلکه پادشاه ایران‌است. غلغله‌ای برپا می‌شودوکشور درآستانهٔ شورش قرارمی‌گیرد.

بزرگان دربار او را متّهم می‌کنند و می‌گویند: سرت‌را زتاج کیان شرم باد !

پسرش پشوتن‌که تابوت را باخود آورده، چون پدر را می‌بیند رویش را برمی‌گرداند وبانگ می‌زند: «پسر را به‌خون دادی ازبهر تخت!» دخترانش به‌

(۱)ـ «گشتاسب اورا هرسال به‌حرب‌ی‌فرستاد که کشته شود» ( بلعمی. چاپ وزارت فرهنگ . ص۶۶۲)

آفرید وهمای (همای زن اسفندیار نیزهست) همان اتهـام را با صراحت بیشتر ادا می‌کنند که: نه سیمرغ اورا کشت، نه‌زال ونه‌رستم، گناه از تست، که فرزند کشتی زبهرامید! واین کاری است که هیچ شهریاری پیش از تونکرده بود. (۱)

گناه گشتاسب جرم رستم را می‌پوشاند. هیچ کس ازپهلوان سیستان کینه‌ای در دل‌ندارد، یاحرفی ازانتقام برزبان نمی‌آورد. رستم را کسی می‌دانند که‌ناخواسته قربانی هوس وآز شهریار شده‌است .

پس ازچندی‌داغ اسفندیار تازگی خود را ازدست می‌دهد. چون کسی‌نیست که بشود از اوانتقام گرفت، داغ، موجبی برای تازه ماندن ندارد.

شهریار پیر برتخت باقی است، بین زابل وبلخ همـان دوری وسردی پیشین برقرار است، منتها دیگر حرفی‌از تّمرد رستم ولزوم گوشمالی او به‌میان نمی‌آید.

باز زمانی می‌گذرد ونامه‌ای بین رستم و گشتاسب ردوبدل می‌شود. پهلوان عذر می‌خواهد وپادشاه می‌پذیرد. هیچ‌گاه به‌این آسانـی پوزش پذیر نبوده است. بالحن بسیار نرم و تفقدآمیز به‌او جواب می‌دهد . اعتقادش‌براین است که «خردمند گرد گذشته نگشت!» به‌او اطمینان می‌دهد که « توآنی کـه بودی وزان بهتری» و فرمانروائیش را برسرزمین زابلستان وهند تأیید می‌کند و از او می‌خواهد که «از تخت و مُهروتیغ‌وکلاه» هرچه می‌خواهد بخواهد.

چند سال بعد، بتوصیهٔ جاماسب، بهمن را ازسیستان فرا می‌خواند. اوست که بقول وزیر باید «گسارندهٔ درد اسفندیار» باشد. اما اینکه چرا گشتاسب نوه‌اش را جانشین خود می‌کند ونه‌پسر دیگرش پشوتن‌را، گویا خواسته است‌گناه گذشتهٔ

(۱)ـ درمجمل‌التواریخ والقصص، ضمن‌القابی که برای شهریاران گذشته شمرده‌اند، لقب‌گشتاسب «ودمهر» آورده شده است، یعنی‌بدمهر. (تصحیح‌بهار ، ص۱۷و۹۴ و۸۱)

خود را تا اندازه‌ای بشوید، ازخانوادهٔ اسفندیار دلجوئی بکند ، وبرای آن ننگ که آنهمه درمیان مردم بدنامی ایجادکرده است، جبرانی بیابد.

رسیدن بهمن به‌پادشاهی اثردیگری هم دارد و آن خواسته شدن کین اسفندیار است ازخانوادهٔ رستم. اگر پشوتن جای پدر را می‌گرفت، چه‌بسا که دست به‌چنین کاری نمی‌زد . اما بهمن که فرزند است وجوان است و ازگذشت و بزرگ منشی پشوتن بی‌بهره، نمی‌تواند ازآن چشم بپوشد. بنابراین گشتاسب پیر، بانشاندن‌بهمن برتخت، خواسته یا ناخواسته، بایك تیر دونشان می‌زند: نشانهٔ دوم به‌ثمر رساندن آرزوی دیرینهٔ خود است که همان تسویه حساب باخانوادهٔ رستم باشد.

* * *

هرکس به‌مطالعهٔ وضع گشتاسب پردازد، از اختلافی که بین روایت ملی و روایت دینی دربارهٔ اومی‌بیند، دستخوش حیرت می‌شود. کس دیگری را در ایران باستان نمی‌شناسیم که دونظر تااین‌حد متعارض دربارهٔاش ابراز شده باشد.

دیدیم که در روایت ملی که در شاهنامه انعکاس یافته، چه‌تصوبر جانانه‌ای از او ساخته شده است؛ واین گشتاسب شاهنامه، در روایت دینی همان کسی است که زرتشت‌پیامبر درزمان‌اوظهور کرده‌واو پشتیبان و گسترندهٔدین‌اوقرار گرفته و زرتشت، اورا «فرزند» خطاب کرد و در اوستایك‌یشت به او تخصیص داده شده (ویشتاب یشت) و«کی گشتاسب ایزدی کلام » خوانده شده که «بازو و پناه» دین‌است‌و«باگرز سخت از برای راستی، راه آزاد» جسته است (فروردین یشت، ترجمهٔ پور داود، ۹۹و۱۰۰) و زرتشت او وخانواده‌اش را دعا می کند و می گوید : «زندگی تو دراز باد، نکوباد، بلند پایه‌باد» و ازآهورا مزدا می‌خواهد که سایهٔ او بر سرهمهٔ طبقات وجوامع گسترده‌باشد: «باشد که‌ازوجودتووتن توده‌پسرپدید آید: سه‌در کسوت‌مو بد

وسه‌در کسوت‌جنگاوروسه‌در کسوت‌دهقان‌و پیشه‌ور.......»( نمایندگان‌طبقه‌سه‌گانه) و او را«گشتاسب مقدس» وپاك می‌خواند ومی‌خواهد کـه او را قصری باشد« باده هزار پنجرهٔ بزرگ، و ده‌هزار پنجرهٔ کوچك و در امان باشد ازپیـری و مرگ، از پوسیدگی واضمحلال، وهمواره بهـره‌ور باشد از فراوانی‌گوشت، فراوانی نان و فراوانی‌پوشاك تا آنها را بین مستحقان بخش کند. ( ویشتاسب یشت، ترجمهٔ دار-مستتر، ۴۵،۵،۳ ) (۱)

کسی که در روایت دینی بهترین شاهـان خوانده‌شده، (۲) در روایت‌ملی - به‌مردی تنزل پیدا می کند که اسیر خواهش‌هـای مسکین خویش است و به‌تبهکاری رغبت نشان می‌دهد.

چراچنین‌شده است؟ معمای گشتاب‌را درهمزمان‌بودن‌او بازرتشت‌باید جست. داستان‌رستم واسفندیار، درکنه خود یك داستان ضد زرتشتی است، بدلیل آن که

(۱)- تدوین ویشتاسب یشت را به‌دورهٔ ساسانی‌نسبت داده‌اند.

(۲)- درکتاب سوم دینکرت‌آمده است (۱۹۳/۱-۸) که‌کی گشتاسب «پادشاه بیدار دل» ازهفت موهبت‌برخوردار شد : نخستین موهبت تمتع‌از سعادت این‌جهانی‌وآن جهانی (ناسوتی ولاهوتی)؛ دومین‌موهبت‌خشنودی‌خاطر همهٔ ساکنان دنیاکه تحت تسلط اویند، از آنجا که فرمانروائی او برسراسر جهان گسترده است، سومین موهبت نیرومند و پیروز زندگی کردن، به‌بالاترین حد ، چهارمین موهبت‌آن که درهای خانه‌اش همه‌روزه بازبماند به‌ضیافت؛ پنجمین موهبت‌عددو کارآمدگی مردان، اسبان، سلاح‌ها و اسبابی است که برای چیرگی‌بردشمن دراختیار دارد؛ ششمین موهبت، گوناگونی قصرهای شاهانهٔ او، ازخارج و از داخل، هفتمین‌موهبت،پذیره شدن آزادگان، فرزانگان وخوبان به‌درگاه خود، وروشن نگه‌داشتن آتش، وپاك نگه‌داشتن آب، آب‌وآتش همهٔ اقالیمی‌که به‌فرمانبری اویند.(ترجمه ازمتن فرانسه ، به‌نقل از کتاب ماریان موله، ص۵۹-۶۰)

در آن‌بار گناه بردوش کسی نهاده می‌شود که گسترندهٔ دین است . پس خواه ناخواه این سئوال مطرح می‌شده است که چه اعتبار بردینی است که محتشم‌ترین معتقد آن‌یك پادشاه نیرنگ باز فرزندکش باشد ؟ البته روایات ملی در مشرق ایران تکوین یافته که مردمش آزاد اندیش‌تر از غرب و جنوب ایران بوده‌اند . اما موضوع گشتاب پیچیده‌تر از آن است که تنها این دلیل بتوان برایش جست. بنظر می‌رسد که داستان از تخیّل کسانی مایه گرفته است که تمایلات ضد زرتشتی داشته‌اند. داستان، حاکی از بحران در دستگاه رهبری جامعهٔ نو مذهب ایران است . شخصیت‌هائی که از دربار گشتاسب در این ماجرا آمده‌اند (بغیر از کتایون و پشوتن) هیچ یك سیمای پسندیده‌ای ندارند . خود گشتاسب به‌جای‌خود، وزیرش جاماسپ نیز که‌نمایندهٔ روحانیت است ، همدست اودرزمینه چینی قرار می‌گیرد و از آلودگی بر کنار نیست. اسفندیار با همهٔ خوبیهایش منش بلند پرواز ومتزلزلی دارد که میل به‌سلطنت در او برمیل‌های انسانی دیگر پیشی گرفته است. حتی شاهزاده‌بهمن، رفتاری‌دارد که موجب کسب آبرو برای خانوادهٔ کیان‌نیست.

این داستان ، بیش از هر داستان یا روایت دیگری از ایران پیش از اسلام، مبیّن کشمکش بین تفکر مزدائی غیرزرتشتی وتفکر زرتشتی ساسانی است . دو صف، نمایندگان خود را بنام رستم‌واسفندیار روبروی هم قرارداده‌اند، تا یکدیگر را به‌محاکمه بکشند وظرافت داستان در آن است که هریك تصور می‌کند که دیگری را محکوم کرده است.

در این میان تنها گشتاسب که نمایندهٔ دستگاه حاکمهٔ «زردشتی» است، از‌جانب هردو صف محکوم می‌شود.

شخصیّت دوگانهٔ گشتاسب در روایت دینی و ملی می‌تواند نمودار تفاوت نظری باشد که در ادبیات مزدیسنا بر سرپادشاه دینی وغیر دینی وجود داشته است.

نمونهٔ پادشاه غیردینی (داستانی) جمشید است و نمونهٔ پادشاه دینی، گشتاسب. بنابراین، رستم که باحسرت از دوران گذشته و با تحقیر از روزگار گشتاسب یاد می‌کند، خود را در جهانداری طرفدار آیین جمشیدی می‌نماید.

در دینکرت، از جمشید و گشتاسب بعنوان دوشهریار نمونه یاد می‌شود؛ جمشید بسبب آن که در میان آدمیان «بیشتر از هر کس به خورشید شباهت دارد و دوستدار و پشتیبان آفریدگان خوب است»؛ گشتاسب بسبب آن که هوادار و گسترندهٔ دین مزدائی است (به‌نقل از موله، کتاب سوم دینکرت). جمشید نیز با نیروی شر (اهریمن) درجدال است، امّا بی‌تکیه‌گاه دین؛ بعبارت دیگر، پادشاه بی‌واسطه‌است، مستقیماً با اهورامزدا راه دارد، درحالی که گشتاسب متکّی به دین، و پادشاه با واسطه‌است. (در مقابل جمشید ضحاك قرار دارد که نمونهٔ شهریار بد و تبهکار است.)

درویدو دات آمده است که جمشید نخستین کسی بود، پیش از زرتشت، که بااهورا مزدا سخن گفت. اهورامزدا پیامبری را به او پیشنهاد کرد، اما او نپذیرفت، لیکن پذیرفت که رهبری مردم را که همان پادشاهی باشد برعهده گیرد. (موله، ص ۳۹). دوره‌ای ازسلطنت جمشید کامرواترین دوران تاریخ بشراست، در آن نه مرگ است و نه بیماری، دنیا به‌کام همگان است، مانند بهشت، حکومت قانون است و اعتدال و نیك‌بختی؛ به‌تعبیر ماریان موله، پادشاهی و روحّانیت در کنار هم بسر می‌برند، بی آنکه باهم اشتراك پیدا کنند (ص ۴۱).

در شاهنامه، جمشید کسی معرفی می‌شود که در دوران او زمانه از داوری می‌آساید (جمشید. ب ۴) و آبروی جهان بدو افزوده می‌شود (ب ۵) و بدانرا از بدی دست کوتاه می‌گردد (ب ۶) و تمدن پایه‌گذاری می‌شود وتقسیم پیشه‌ها صورت می‌گیرد و پزشکی و درمان شناخته می‌آید، وزمین از آشوب ورنج بر کنار می‌ماند

(ب ۵۳) ومردم فراموش می کنند که مصیبت وبدی در دنیا وجود دارد (ب ۵۷) و از رامش‌جهـان پراز آوای نوش می گردد (ب ۵۸)، و این حال تا سیصد سال دوام می‌یابد (ب۵۶). این‌تصویرمنطبق است باتعریفی که دردینکرت ازشهریاروشهریاری خوب‌کرده شده است . (۱) برعکس، تصویری‌که دررستم واسفندیار ازگشتاسب می‌بینیم ، بانوع بدشهریار تطبیق دارد، واین خود نیزدلیل دیگری است برجدائی راهی‌که دو روایت ملی‌ودینی در مورد گشتاسب در پیش‌گرفته‌اند (۲)

اگر رستم جزو کسانی است که شیوهٔ جمشیدی شهریاری را می‌پسنـدد،نه ـ گشتاسبی‌را، بسبب بزرگ منشی‌و آزاد اندیشی‌هائی است‌که در این شیوه است و مبری بودنش از تعصب وجمود .

---

(۱)ـ جمشیددرروایات‌باستانی‌یادآوره‌آدم»است درروایات‌سامی، ودرشاهنامه‌ازجهتی یادآورپرومتئوس یونانی که‌پایهٔ تمدن را برروی زمین گذارد وآدمیـان را آمادهٔ کسب فرهنگ کرد. جمشید درآخرعمر دستخوش غـرور و منی می‌شود، از این رو مورد خشم اورمزد قرار می‌گیرد وفره ایزدی ازاو جدا می‌گردد و دنیـا نیزحالت بهشتی‌خود را از دست می‌دهد،که این‌خود نیزیادآور مغضوب شدن‌آدم وپرومتئوس است .

(۲)ـ در دینکرت (۲۸۷/۲۵-۲۸۸/۱۸، شماره‌بندی وست ) شهریـاران به چند نوع تقسیم شده‌اند:

(۱) ـ بهترین شهریارکسی است کـه خواست فرمانروائـی‌خودرا با خواست شخص خویش وفق دهد، وخواست شخص خویش را با فرزانگی، وفرزانگیش راباآئین اورمزدی، که این خود ازحکمت الوهی، ورای فرزانگی فرزانگان سرچشمه می گیرد.

(۲)ـ نوع دیگرشهریارکسی است‌که‌خواست‌هایش را (درامرفرمانروائی) باخواست شخص‌خود وفق دهد، وخواست شخص خود را بافرزانگی‌خویش؛ چنین شهریاری دردین، شهریار خوب خوانده می‌شود، وبرای‌جهان ارزشی‌متوسط دارد.

(۳)ـ نوع دیگرشهریار کسی‌است‌که‌آرزوهایش را (درامرفرمانروائی) درقالب میل شخص خودبراه برده چنین‌شهریاری، دردین،شهریاربد خوانده‌می‌شود. ←

این همان شیوه‌ای است که منطبق باتساهل و آزادمنشی هخامنشیان درامردین است؛ اشکانیان نیز برهمین روش بودند. (۱)

ساسانیـان ، برعکـس شیـوهٔ گشتاسبی ، یعنـی سختگیری و تعصّب را

←(۴) ـ چهارمین نوع، بدترین نوع شهریاری است، وآن هرج ومرج است که درآن ادارهٔ جهان، منحصراً برمدار میل فاقد خردمندی می‌چرخد. امر توالـی دستخوش آشوب می‌شود، بین‌فرمانبری وفرمانروائی جدائی‌می‌افتد . ونتیجه آن می‌شودکه‌مخلوق به قلمرو «دروج»(دیو)رانده‌شوندوتباه گردند.....»

همین دینکرت، جای‌دیگر (۹۲/۸–۹۳–۱۰) دربارهٔ شهریاری‌خوب وبد، ازنظر دین‌مزدائی توضیح میدهد:

شهریاری (خوب) برپایه‌های فرزانگی وحقیقت وخوبی‌استواراست. دورانش،دوران ایزدی‌است. نشانه‌هایش: گسترش قانون درجهان، آبادانی، خوشبختی،خردمندی، عدالت و خوبی، برکشیدن فرزانگان ، دادگران‌وخوبـان دیگر، کـه سزاوار بزرگی‌هستند؛ خوار شمردن‌کسانی‌که روی به‌حقارت دارند، وسعادت ورفاه عموم، بطورکلی...»

شهریاری بد، برپایه‌های نادانی‌ودروغ ونیرنگ استواراست؛ دورانش، دوران دیوان است. نشانه‌هایش: آلودگی‌جهان به‌سبب بیداد، بدبختی، تباهی، نادانی‌ودروغ، برکشیدن بیخردان و دروغگویان ونادانانی‌که مستحق‌خوار شمردن‌اند، خوارکردن‌کسانی‌که سزاوار بزرگی‌هستند، تشویش‌وبدبختی‌عموم، بطورکلی.... (ترجمه ازمتن فرانسه، به‌نقل‌ازکتاب موله،ص۴۳تا۴۷)

نظیر همین مفاهیم درشاهنامه‌نیزآمده است ولحن‌این قسمت اخیرتاحدی‌یاد آورلحن برزویهٔ طبیب است درمقدمهٔ‌کلیه ودمنه . (باب‌برزویه )

(۱)ـ شاهان‌اشکانی درمورد معتقدات مذهبی مدارای بسیار می‌کردند، (دیاکونوف، اشکانیان.ص۱۲۷) دیاکونوف‌دلائلی دارد دائر براینکه سلاطین پارت وعامـهٔ مردم در آن زمان هیچکدام زرتشتی تمام‌عیار نبودند.(اشکانیان، ص۱۳۵–۲۷) بهرحال‌آسان‌گیری‌آنان در امردین‌تردید ناپذیر است ، همین‌خودیکی ازبهانه‌های ایجاد دولت ساسانی شدکـه از عمق آتشکده‌سر برآورد.

برگزیدند .

یکی از نکته‌های مبهم آن است کـه شخصیت گشتاسب در داستان رستم و اسفندیار که آنقـدر برزبان دین تصویرشده است، چگونـه از چشم موبدان دورهٔ ساسانی پنهان مانده است؟ اگربه‌عمق موضوع توجه‌کرده بودند، این داستان را یا از میان می‌بردند، یالااقل آن را وارد خداینامه نمی‌کردند. (۱)

عامهٔ مردم درطی‌قرون که سازندگان اصلی داستانهای ملـی هستند، در ضمیر ناخودآگاه خود جانب کسی‌رامی‌گرفته‌اند که وابسته‌به‌خودآنهابوده است ؛ ایـن ، خمیرمایهٔ اصلی داستان است.

از این که بگذریم حدس من این‌است که داستان رستم واسفندیار، تأثیرتخیّل دسته‌ای از آزاداندیشان ایران قدیم را نیزدرخود دارد، که شاید هم حتی تمایلات ضد زرتشتی داشته‌اند، وخواسته‌اند باشخصیتی که در آن به‌گشتاسب‌بخشیده میشده است، دق‌دلی از تشّرع تعصّب‌آمیزموبدان خالی‌کرده باشند . آیا این ماجرا از جانب مانویان، مزدکیان، یا اقلیت‌های دیگر غیر مزدائی دستکاری یا ترویج نشده است؟ نمی‌دانیم.

اصل‌داستان،چنانکه‌ازقرائن‌برمی‌آید،قدیم‌تروشایدمربوط‌به‌دورهٔ‌پارتهاست،(۲)

---

(۱)ـ ولی بهرحال ازمیان بردن این‌داستان بعلت اشتهار بسیاری‌که در میان مردم پیداکرده بوده، کارآسانی‌نبوده است. دلیل‌شهرتش یکی‌آن است که درمنظومهٔ‌درخت‌آسوریك (مربوط به‌عهد ساسانی) بعنوان مثال‌ازآن یاد شده‌است .

این‌شهرت به‌خارج ازایران نیزراه یافته بوده، ابن‌هشام نقل‌کرده است‌که شخصی‌بنام نضربن‌الحارث آن رابرای مردم مکه‌حکایت می‌کرده است .

(۲)ـ راجع به‌تاثیراشکانی در داستانهای ایران رجوع شود به‌نلدکه، ترجمهٔ فارسی ص۱۲تا۱۵.

کنایه‌هائی در آن راجع به‌انتقال سلطنت ازپارت‌ها به‌ساسانیها دیده میشود. اشاره کردیم که اشکانیان درامر دین‌روح آسان‌گیر داشتند؛ این آسان‌گیری درامر مملکت داری نیزجاری بوده‌است.

باآمدن ساسانیان نه‌تنها سختگیری‌دینی آمد، بلکه در کارحکومت‌نیز، تمرکز، جای خود مختاری ایالتی‌راگرفت (۱) وطبیعةً چه‌از لحـاظ‌فکری، و چه‌از لحاظ سیاسی آزادیهارامحدود کرد.

پس در این داستان، رستم نه‌تنها نمایندهٔ آزاد اندیشی درمقابل جمود فکری اسفندیاراست، (دوشیوهٔ اندیشهٔ جمشیدی وگشتاسبی)، بلکه در مفهوم دیگرخود، نمایندهٔ فرمانروایان محلی‌نیزهست، که درربرابر فشارحکومت مرکزی، برای حفظ موجودیت خودتلاش‌می‌کردند. رستم، درشاهنامه یکی از آن فرمانروایان محلی است (۲) درحالی‌که اسفندیار درهمین داستان ازمتمرکزکردن ویك پارچه کردن کشورحرف می‌زند (ب۱۳) والبته خود لشکر کشی به سیستان نیـزهمین معنی را دارد. بنابراین در وجود این‌دو، آیا نمی‌توان گفت‌که بنحو ضمنی، دو نظام و دو شیوهٔ فکرپارتی وساسانی در مقابل هم‌قرارگرفته‌اند؟

کنایهٔ نظم‌کهن درپیری رستم، وکنایهٔ نظم‌نو درجوانی اسفندیارنمودمیکند. گرچه‌درآغازباکشته شدن اسفندیار، آئین‌های ریشه‌دار دربرابر نوی‌پای‌میفشارند،

---

(۱)ـ دیاکونوف می‌نویسد: سازمان داخلی دولت اشکانیان یکدست نبوده و بسیاری ازپادشاهیهای‌کـوچك‌مانند پارس، علامیه (عیلامیان) و مسن و مـادآتروپاتن و هیرکانیه وسکستان (سیستان) جزوآن بودند (اشکانیان، ص۶۱)

(۲)ـ دکترصفا دلایلی دارد مبنی‌براینکه رستم دراصل، یکی از افراد ملوك‌الطوائف اشکانی‌است (رسالهٔ‌رستم، ص۶و۸)، داستانهای مربوط به‌گشتاسب ومنظومهٔ‌یادگارزریران‌نیز از دوران پارتی‌هستند (دیاکونوف ص۱۲۲)

لیکن‌سرانجام، برد بانو آوران می‌شود؛ و این معنی‌درقتل‌عام خانوادهٔ رستم‌وویران گشتن کاخهای سیستان به دست بهمن‌جوان، نمودار میگردد.

درست است که حکومت پارت ازمیان رفت، اما بازماندهٔ اندیشه‌های کهن در دورهٔ ساسانی ریشه‌کن نشد. بنظرمیرسد که اقلیّت روشنفکر، پاسدار آن بودند؛ شاید بازماندگان دودمان اشکانی‌نیز که هنوز دراین دوره نفوذی داشتند، به‌زنده‌نگاه داشتن آن کمك میکردند. یك نمونه، قیام بهرام چوبینه بود که از اعقاب خانوادهٔ مهران اشکانی بود، وخود رابه‌پادشاهی سزاوارتر از ساسانیان میدانست وچنانکه ازافسانه‌اش برمی‌آید، درمیان‌مردم‌وسپاهیان، هواداران‌بسیاریافت، وشاید اگرتوفیق میبافت، کشور ایران مقهور دست اعراب نمیگردید.

* * *

نکتهٔ دیگراین است‌که شخصیت‌گشتاسب وماجرای اوباپسرش، جنبهٔ خیالی صرف ندارد. بی‌تردید زمینه‌ها وسوابق‌تاریخی، الهام‌بخش‌آن بوده است. کشمکش برسرقدرت، چه در ایران وچه در خارج از ایران، یکی از قدیم‌ترین‌موضوعات سرگذشت خانواده‌های فرمانرواست. در بسیاری از کشورها و بعضی ازسلسله‌ها، فرمانروائی، همراه بازمینه‌چینی‌های خونین‌خانوادگی بوده‌است.

دراساطیر یونان، حتی قدرت‌های الوهی‌از این نزاع برکنار نیستند: پسر، پدر را از اورنگ خدائی بزیر می‌افکند تا به‌جایش بنشیند (ص ۱۱۹ همین کتاب). دراساطیر رومی، رمولوس برادرش رموس را میکشد (۱)، پسران یعقوب،

(۱)- Remus, Romulus برحسب افسانه دوبرادر توأمان بودند که چون‌در کودکی بدور افکنده شدند، ماده‌گرگی آنها را شیرداد. پس از آنکه به‌سن‌رشد رسیدند، روموِلوس، برادرش رموس را کشت، آنگاه شهرروم رابنیاد نهاد وپادشاه آن‌گردید. پس‌از سی و سه‌سال سلطنت، بنحوی مرموز درطوفان ناپدیدشد.

توطئه نابودی برادر خود یوسف را کـه قراراست جانشین پدربشود، می‌چینند. تاریخ‌ها وداستانها پراند از این ماجراها.

بنابراین، در تعبیهٔ این داستان ، مورد یا موارد تاریخی خاصی، الگــو قرار گرفته است ؛ بخصوص‌دورانی‌از حکومت اشکانی می‌توانسته است سرچشمهٔ الهام برای رابطهٔ گشتاسب واسفندیار باشد (۱).

---

(۱)ـ ذکرچند گواه‌تاریخی روشن‌کننده‌خواهد بود:

فرهاد سوم بدست پسران خود ارد و مهرداد بـه قتل رسیدو پس‌از آن، بیدرنگ دو برادر، بایکدیگر برسرتاج وتخت بـه نزاع پـرداختند ومهرداد بدست‌برادرش ارد نابود گردید. (تاریخ سیاسی‌پارت، نلسون دوبواز، ترجمهٔ فارسی، ص۵۶، ایران باستان‌پیرنیا، ص۲۲۹۰-۴)

فرهادچهارم‌نخست پـدرش ارد راکشت، وسپس همهٔ برادرانش را از میان برداشت، برای‌آنکه‌کسی نباشدکه‌مدعی‌تاج وتخت اوشود. بروایت‌ژوستن، یکی‌ازپسران بالغ‌خود را هم‌کشت. (نلسون دوبواز، ص۱۰۰وایران باستان ص۲۳۴۹-۵۰)

اشك پانزدهم بنام فرهادك ، بامادر خود همدست شده پدرش فرهاد چهارم را نابود کرد. (نلسون دوبواز، ص۱۲۵، ایران باستان وص۲۳۸۶)، خـود فرهادك هم پس‌ازمدت کوتاهی سلطنت، ازپادشاهی خلع وکشته شد.

اشك بیستم‌گودرز ، همهٔ برادران واقربای ذکورخود راکشت، بروایتی‌حتی براطفال وزنان‌آنها هم‌رحم نکرد (ایران باستان، ص۲۴۱۸).

از اشکانیان‌که بگذریم، کمبوجیه برادر خودبردیا راکه درمیان مردم محبوب‌تر از او بودبکشت (گیرشمن، ایران از آغازتا اسلام، ص۱۲۹)

اردشیرسوم هخامنشی بیشترخویشان خود راکشت ، حتی زنان را ، تاکسی مدعی پادشاهی نشود. (ایران باستان، ص۱۱۶۵)

ازشهریاران ساسانی، معروف است که خسروپرویز باقتل‌پدرش هرمز موافقت کردتا پادشاهی‌خوداومسجل‌شود. (کریستن‌سن ، ص۳۱۲) ←

تاریخ‌ممکن است‌به‌اشتباه‌بیفتدیاحق را تاحق جلوه دهد ، ولی‌افسانه اشتباه ناپذیر است. از این‌رو گشتاسب شاهنامه بیش‌از هرشهریار تاریخی گذشته، واقعیّت وجودی‌دارد؛ منتهایك‌تن نیست، عصاره وخلاصهٔ تن‌هاست.

---

←پسرش شیرویه نیز بنوبهٔ خـودبرضدپـدر قیام کردودستورکشتن اورا داد، (وی نیز به‌همان انگیزه) سپس‌همهٔ برادرانش راکه هفده‌تن بودند، از میان برداشت. (کریستن‌سن، ص ۳۵۲)

# تیره های سه گانهٔ فکر

## ۱- تیرهٔ رستمی

در شخصیت رستم واسفندیار وگشتاسب سه‌تیره فکرنموده شده است .
رستم، نمایندهٔ «نام» قرار می‌گیرد . نزد اوهرچه هست و نیست به «نام» باز می‌گردد . بی‌آن زندگی ارزش زیستن ندارد و باید از آن دفاع کرد، ولو به‌بهای بزرگ‌ترین گذشت‌ها.

نام وبی‌نامی ، به‌تعبیردیگر عبارت است از زندگانی باآرمان وبی‌آرمان ؛ توقع معنائی‌از زندگی. وقتی شخص، به‌انسانیّت خود وقوف یافت، باید زندگی انسانی‌بکند. آنچه اساس کار است این نیست که زندگی‌خوش بگذرد یا ناخوش ، اصل‌آن است که درخدمت خوبی به‌سررود .

خوبی درتفکّر ایران باستان ، روشنائی است وآبادانی که رستگاری روح

و جسم را موجب می‌شود . ازخصوصیات کیش‌مزدائی یکی آن است کـه نجات فردی در آن مطرح نیست؛ همه باهم درجهت نبرد بانیروی اهریمنی روبراه دارند. اگرفیروزی بدست آید، برای همه است و اگـرشکست هم‌باشد، زیانش عاید همه می گردد. فرد وجامعه چنان به‌هم وابسته‌اند که توفیق‌فرد، درجمع جامعهٔ بی‌توفیق، تصّور ناپذیر است .

ار این‌رو چون جمشید به‌گمراهی می‌افتد ولطف یـزدانی از او بـاز گرفته می‌شود، همهٔ ساکنان جهان بهمراه او در کام نکبت ضحّاکی‌فرو میروند. این، البته بدانمعنا نیست که همهٔ خلق بایدکفّارهٔ گناه یك‌تن را بپردازند. مفهوم آن است که آنان نیز قصور کرده‌اند و باید کیفر به‌ببینند. چه‌جـای تعجب کـه مردم جهـان نیز دستخوش همان غفلت شده باشند که پادشاه شده است؟ زندگی در دنیائی بهشت‌آسا که در آن نه‌رنج است ونه‌بیماری ونه‌پیری، نه‌گرما ونه‌سرما، طبیعی‌است که مردم را غافل وبی‌درد بکند. (۱) درچنین دنیائی جوهر انسانی که زنده به‌کشش‌وکوشش‌و نیاز است می‌خشکد؛ ودرمقابل، نیمهٔ حیوانی وجود درسایـهٔ تنبلی ورکود پرورده می‌شود .

مردم عهد جمشید،راهی جزاین نداشتند که به‌جانب عهد ضحاك رهسپرباشند. عصربیدردی ، بحکم طبیعت باید یك دوران دردبه‌دنبال داشته‌باشد. مفهوم کنایه‌ای تناوب دوره‌های کامروائی‌وناکامی‌درجهان بینی‌ایران باستان، چه‌بسا که‌توجیه خود را در همین سرشت انسان بیابد (۲). حساب آدمیزاد باید با طبیعت متعادل باشد تا

---

(۱)- رجوع شود به‌ص۱۶۹و۱۷۵ همین‌کتاب

(۲)- وگرنه اگراصل براین‌بودکه نیك‌بختی وآسایش بی‌کوشش‌ورنج حاصل‌گردد، اهورامزدا که نیروئی‌برتراز اهریمن دارد می‌توانست از همان‌آغـاز خود را براو پیروز گرداند ودنیای بهشت مانند پدیدآورد؛

زندگی به‌سیر طبیعی ادامه دهد. تنعم و آسایش مستمر و بیش از حد ، قوای جسمی و روحی را کاهـل میکند و در نتیجه، داد وستد با طبیعت دستخوش عـدم توازن می‌شود . پس باید یك دورهٔ عسرت در زندگی بشر آغـاز گردد تا صرف پرداخت بدهی‌ها به‌طبیعت شود . اوج وحضیض تمدن‌ها وعزت‌وذلت‌قوم‌ها نیز تعبیری مشابه به همین حال می‌یابند.

در دوران تنگی ، نیازها از نو قوا را برای کشش و کوشش آماده‌می کنند و پس‌از آن‌که طبیعت حق‌خود را وصول کرد، زندگی‌اندك‌اندك بازمیگردد به دوران فراخی .

در نظرمزدا پرست این سیر تناوب بشر ادامه دارد تا عصر موعود (آخرالزمان مزدائی) تا آنگاه هدف خلقت که‌عبارت باشد از جهان مبری ازبیداد ودرد تحقق یابد وبرای جهانیان سعادت سرمدی تأمین گردد (۱).

---

(۱)ـ دردینکرت (۳۴۳ـ۸/۳۲۴) عمر نبرد آهورامـزدا بااهریمـن شش‌هزار سال شناخته‌شده‌است که به‌شش‌دورهٔ هزارساله تقسیم می‌گردد. نخستین دوره عهدجمشیداست،همراه باخوشبختی وکامروائی، دوم عهد ضحاك است همرا بانکبت‌وبیداد.

دربارهٔ سومین‌دوره حرفی‌نیست. دورهٔ‌چهارم عهد زرتشت است. چون دراین‌دوره‌بر اثر استیلای‌کفر وستم، تباهی‌وفساد به‌حدنهائی‌خودرسیده ، زرتشت پیامبرظهور می‌کند . در انتهای این‌هزاره، ستم وکفر رو به‌کاهش می‌نهد واین کاهش در اثناء هزارهٔ پنجم نیزادامه می‌یابد . هزارهٔ ششم‌منتهی‌به‌نابودی نیروی‌شروازپادرافتادن اهریمن خواهد شد و در زمان موعود، آفریدگان آهورامزدا نجات‌خواهندیافت. (بنقل‌از موله، ص ۴۱۹ـ۲۰) در بندهشن (فصل۳۳) هزاره‌ها به‌ترتیب‌دیگر نیز تفسیم شده‌اند که بیشتر منطبق باروایت ملی‌شاهنامه‌است ، به‌این صورت:

دورهٔ اول: حملهٔ دیوان برگیومرث، پادشاهی هوشنگ و تهمـورث، دوران بهشت‌ـ آسای جمشید ومرگ او به‌دست ضحاك . ←

تیرهٔ رستمی اندیشه یکی‌از جنگاوران خستگی ناپذیر میدان خوبی‌است.

نبرداوباروان وجسم ، در قلم وقدم‌جریان دارد . شب و روز درتکاپو است و او را برسر اصول ذرّه‌ای انعطاف نیست. از چیزی نمی‌هراسد و مصمم است که همهٔ موانع را از پیش پا بردارد. رستم که خداوندگار این فکراست، خود انسانی است تمام.

حتی عمردراز ششصد سالهٔ او هم به‌بلندی یکی ازدوره‌های کشمکش است. فعالیت او از آغاز ترکتازی افراسیاب شروع می‌شود و درسراسر جنگهای ایران و توران جریان می‌یابد ودرگیر و دار کیـن خواهی سیاوش به اوج خودمی‌رسد. دراین دوران ، رستم سدّی‌است دربرابرهجوم خیونان ( تورانیان)که تجسّم نیروی اهریمنی‌اند وسرکردگی آنها با افراسیاب است.

---

دورهٔ دوم: استیلای هزارسالهٔ ضحاك وزوال‌اوبدست فریدون .

دورهٔ سوم: پادشاهی فریدون وتقسیم جهان ، مرك ایرج ، کیـن‌خواهی منوچهراز تورانیان، دست‌اندازی افراسیاب‌به‌ایرانشهر ، پادشاهی‌کاووس وگمراهی‌های او ( رفتن‌به‌ـ آسمان وهاماوران ) پناه‌بـردن سیاوش‌به‌توران زمین‌وکشته‌شدن او، پادشـاهی کیخسرو و جنگهای‌کین خواهی،لهراسب وسی‌سال‌اول گشتاسب.

دورهٔ چهارم: ظهورزرتشت درسی‌امین‌سال‌پادشاهی‌گشتاسب ، جنگهای دینی‌باارجاسب تورانی، پادشاهی بهمن وهمای، سپس‌دیرگاهی پس‌ازآن، اردشیر بابکان ورستاخیزدین‌بهی، ظهورمزدك و قتل‌او بدست انوشیروان، حملهٔ تازیان‌که «پس از خلقت عالم این بزرك‌ترین بلائی‌بودکه بر ایرانزمین روی‌آورد» ودرپایان این‌دوره، آمدن پشوتن و شروع رستاخیز .

دورهٔ پنجم: هزاره اوشیدر.

دورهٔ ششم: پایان عالم،ظهور سوسیانش‌وآغاز عصررستگاری.

( خلاصه شده‌ازکیانیان کریستن سن‌که‌خوداو از زندواوستای دارمستترخلاصه کرده است، ص۹۴و۹۵ ترجمهٔ فارسی).

تمام توجیه وجوداودرپیکار بانیروی شراست . چون نبرد فرونشیند؛ از او نیزدیگرخبری نیست . بهمین سبب پس ار آن کـه افراسیاب سر کوب می گـردد و کیخسرو ناپدید، دیگرجائی برای ابراز وجود رستم باقی‌نمی‌ماند؛ مستعفی‌به‌کناری می‌نشیندودرگوشه‌ای ازسیستان به شکارمی‌پردازد . سلاح هازنگ میزنند وببربیان گرد می گیرد، وسپس بامرگ‌او،اصلا دوران پهلوانی‌شاهنامه به‌آخر می‌رسد . اگربا حسرت ازگذشته‌سخن میگوید وعصرلهراسبیها راعصرانحطاط می‌خواند، چه‌بسا که یك علتش همین‌است. ایران جوش‌وخروش رودوارش‌را ترك‌گفته وتبدیل‌به‌مردابی گردیده.

ظهورزرتشت از نو آتش نبرد را می‌افروزد ، ولی‌دیگر این‌جنگ باب طبع رستم نیست؛ چه، او برحسب فطرت خودپهلوان‌ملی‌است، نه‌دینی؛ یادش به‌خیرآن جنگ‌های بزرگ که او مرد میدانش‌بود! جنگ مسلکـی بایـد اسفندیار نوخاسته مجاهدش باشد .

سگزی شکارگر، پس ازمدتی دراز از نورستم می‌شود وآن هنگام‌روبرو ـ شدن بااسفندیار است. باردیگر، برای مدتی‌کوتاه خود را بازمی‌یابد . حمله‌ای‌که اصل‌را تهدید بکند باید باآن درافتاد، فرق نمیکند که ازچه جبهه‌ای بیاید، از ایران یا از انیران؛ در جامهٔ ترك یا درجامهٔ موبد . هرچه رنگ تعبّد بپذیرد وورونق خود را درانقیاد بجوید، ولودرقلمروخوبی‌باشد، تبدیل به‌بدی شده است.

انسانیّت انسان‌هرگزحتی بهشت را با دستبند وزبان‌بند نپذیرفته است .

فکررستمی‌برضد همهٔ‌عوامل وعناصری است که بخواهند معنی‌را از زندگی بشر بگیرند؛ آن را موضوع داستان پوچی کنند که بقول شکسپیر « ازلب شوریده مردی‌گفته آید.» همهٔ حرف‌ها برسر این است که جیرهٔ انسان یا روزی او به‌بهـای بندگی پرداخته بشودیانشود . از آغـاز زندگی این کشمش جریـان داشته است .

یاجنگ بوده است یا مقاومت، و بهرحال آشتی ناپذیری بانیروی ضد آزادی. آزادی دراینجا البته بمعنای خام و طبیعی و عام وجاودانی آن است. مفهوم پیچ در پیچ ظاهر-فریب امروزی راهنوز به خود نگرفته است؛ غیرت است و حمیّت و همّت؛ رگ و استعداد برخورندگی ، و خلاصه آنچه از گوهر انسانی انسان جدائی ناپذیر شناخته می‌شده و خارج ازمرز آن دیگر زندگی ارزش زیستن نداشته.

آزادی و اندیشه به‌هم بسته‌اند . ازروزی که بشر به موجود اندیشمند ارتقاء یافته است، نیاز به آزادی را درخود یافته و آن رادر زندگی «جان جانان» خود کرده است. مانند آفتابگردان است که به‌هرسو باشد روی خود را به‌جانب آفتاب میگرداند. روشنائی که در تفکر ایران باستان آنقدر اهمیت دارد، روشنی روان است. روشنائی و آگاهی و رهائی ازیك خانواده‌اند وبه‌هم وابسته‌اند .

کسی که آگاه شد، راهی جز آزاد بودن نمی‌یابد و از این‌رو هرگز بامیل از آزادی خود چشم نمی‌پوشد. موجب تسلیمش نادانی است یا اجبار ، و در هردو حال، بهمراه ترك آزادی ، ازمقام انسانی خود نیزصرفنظر کرده است.

مسئلهٔ بشریت همان مسئلهٔ رستم است . درحقیقت نقدحال ماست آن ! ایجاد موازنه درمیان دوامر حیاتی که در جدال قرار گرفته‌اند : حفظ زندگی وهمراه کردن این زندگی بانام. حفظ زندگی، نخستین وظیفه است؛ چه ، همهٔ مسائل دیگر درپرتو آن مطرح میگردد (۱). چون نباید گذارد که زندگی از درجهٔ انسانی به‌درجهٔ حیوانی

---

(۱)- درتفکر دینی نیز وجود به‌قلمرو اهورامزدا وعدم به قلمرو اهریمن تعلق دارد . درآنجایك مورد مرك برزندگی مرجح شمرده شده است وآن زمانی است که مردمومن را در انتخاب ترك زندگی وترك دین مخیر کنند. (دوشن گیومن ص ۱۲۵-۲۶) چنانکه می بینیم در جهان بینی ملی نام برجای دین بوده است .

نزول پیدا کند ، پس تنها زمانی پانهادن برسر آن توجیه‌پذیر میشود که برای احتراز ازچنین سقوطی باشد. راه رستم که راه سوم است، راه پویندگان سبزبخت است : حفظ جان وحفظ شرافت هردو، ازطریق درآویختن بابند .

سبز، رنگ باروری وروبندگی و امیداست، و رستم کـه صاحب خیمهٔ سبز است‌از دیدگاه افسانه همیشه بهاراست ، هرچند دین ودولت او رابـه چشم دیگری بنگرند . تیرهٔ فکرش بی‌زمان وبی‌مکان است و قلمرو آن قلمـرو «حیثیّت انسانی» است که دامنه‌ای وسیع‌تر از خاك وقومیّت دارد. اگـر وظیفـهٔ او دفاع از ایران است برای آن است که دراین زمان خاص ، ایران قرارگاه نیمهٔ روشن جهان است که باتیرگی می‌جنگد.

یك دلیل آن کـه اندیشهٔ رستم مرزخاکی ندارد، همین نبرد او با شاهـزادهٔ ایرانی‌اسفندیار است . کشتن اسفندیار کار کوچکی نیست ، ولـی اگرارزش‌های بزرگ تر درخطر بیفتد،آسان‌می‌شود.

* * *

رستم در دو دوره‌از زندگی‌خود ، دونوع مبارزه را مشخص می کند : یکی باآز و دیگری باتعصّب. دیو آزدر تفکر مزدیسنا، مهم‌ترین همدست اهریمن درنبرد با اهورامزدا شناخته میشود ودرموعود زرتشتی برای آنکـه رستگاری بشر تحقق پیدا کند، بایداونخست همهٔ قدرت‌خودرا ازدست بدهد. (دوشن گیومن، ص۲۷۴و ۳۱۹). بطور کلی، آزبمثابهٔ درختی‌است که رذائـل دیگرچون خشم ورشك وغیره شاخه‌های آنند .

درروایت ملی نیز (شاهنامه) سهمگینی آز کمتر ازروایت دینی نیست. ضحّاك

وافراسیاب براثر آز به تبهکاری رانده میشوند . همهٔ رنج و فساد بشر از آز ناشی می‌شود، و کیخسرو از بیم آن از پادشاهی کناره می گیرد . مرحلهٔ نخست پیکار رستم با آز افراسیابی است . افراسیاب چشم طمع به آبادی و نعمت ایرانشهر دوخته است، می‌خواهد آن را از آن خود کند. برای این منظور و برای حفظ سلطهٔ اهریمنی خویش، از انهدام و ریختن خون مردم و ریختن خون بیگناهان ( مانند اغریرث و سیاوش) ابا ندارد. او نیز مانند ضحاك، آبادی خود را در خرابی می بیند . آز در مفهوم کلی خود فزون‌طلبی است . اقلیّتی قدرتمند، می‌خواهند که همهٔ مواهب دنیا (ثروت، امنیت، فراغت ...) و از جمله فرمانروائی را در انحصار خود داشته باشند . پس آزادی دیگران را آفت این انحصار می‌بینند و برای جلوگیری از تجاوز به این انحصار ، به‌خود حق میدهند که دیگران ، یعنی اکثریت مردم را در دایرهٔ محدودی مقیّد دارند و اجازه ندهند که از آن پای فراتر نهند . در محدودهٔ این دایره و با تصویب خود آنها، هرچه گفته شود و کرده شود ، مجاز است ؛ ولی بمحض آن که کسی خواست پای از آن بیرون نهد ، مجازاتهای سنگین در انتظارش خواهد بود. به‌همین سبب، سرکشی‌های سیاسی (مسلکی و دینی نیز که وابسته به آن میشود ) همواره گذشت ناپذیر شناخته شده‌است؛ «انوشبرد» ساسانی‌ها گواه روشنی بر این معناست (۱)

اما آز، تنها در دیگران دشمن آزادی قرار نمی گیرد. آز خودی زیانش کمتر از آز بیرونی نیست. این آز دوم، در درون شخص، او را از شناخت گوهر آزادی باز می‌دارد و موجب می‌شود تا آن را با کالای کم بهای لذت‌های حقیر مبادله کند. بنابه فرمان این آز خانگی است که اکثریت، به‌ستم اقلیت گردن نهاده‌اند.

---

(۱) - زندان معروف ساسانیها که بیشتر محل اقامت مجرمین سیاسی بود و هر کس در آن می‌افتاد، دیگر کسی جرأت نداشت که نام اورا بر زبان آورد.

واما خود این اقلیّت نیز زندانی آز خویش‌اند. عیش آنان چون عیش باشندگان باغ وحش است که ازمردار خوراك میکنند ومیله‌های قفس، ازجولان در هوای آزاد بازشان می‌دارد. ازسلسله جنبانانی چون ضحاك وافراسیاب که نپرس! واینان، ولو همهٔ دنیا قلمرو آنها باشد، و قصرهای عجیب برآورند، (۱) زنجیر شدهٔ انوشیرد کابوس خود اند، واین نعرهٔ وحشت آنها بوده که خواب را ازچشم مردم می‌گرفته است.

مرحلهٔ دوم پیکار رستم با تعصّب است که در نبرد تن به‌تن با اسفندیار نموده می‌شود. تعصّب، چنانکه می‌دانیم، پافشاری در برحق بودن یك فکر وباطـل بودن همهٔ اندیشه‌های دیگراست، واین فکری که برحق شمرده می‌شود جز خود چیزی را

---

(۱)ـ ضحاك دارای قصرهـای متعدد بوده؛ یکی بـروایت بندهشن دربابـل بنام کولینگ‌دوشت Kuling Dushit (حماسه‌سرائی در ایران ص۴۲۵)، دیگری درهاماوران ودیگری در سرزمین هندوان (کیانیان ص۹۳)

واما افراسیاب دژ زیرزمینی‌ای به‌او نسبت داده شده‌است که باروهایش از آهن بوده وبلندی آن به‌ارتفاع هزار تن آدمی می‌رسیده وبریکصد ستون استوار بوده وخورشید وماهی مصنوعی درآن می‌گشته و چندان روشنائی داشته‌که شب درآن چون روز می‌نموده وچهار رود ازآن می‌گذشته که دریکی آب‌روان بوده، در دیگری شراب، در دیگری شیر و در دیگری‌ماست. (بندهشن فصل۱۲، بند۲۰، به‌نقل‌ازکیانیان ص۱۲۹و۱۳۰).

صفت‌های قصر افراسیاب پرمعناست. اوّلا درزیرزمین قرار داردکه قلمرو اهریمن است و دیوارهای آهنین دارد تابتوانداز بغض مردم وهجوم آنها درپناه باشد، وروشنائی آفتاب راکه یزدانی‌است، درآن راه نیست و باید بانوری جادوئی‌که مصنوع دست‌اهریمن است، روشن گردد، ورودهای‌چهارگانه، ذخیرهٔ موادغذائی هستند برای‌کسی‌که در محاصره ونا ایمنی ابدی بسرمی‌برد، و روشنائی بسیارش برای دورکردن هراس‌ظلمتی‌است که در درون ساکنان قصرلانه‌کرده است.

نمی‌بیند و همهٔ کسانی را که خارج از دایرهٔ او یند، دشمن می‌انگارد و تا آنها را به‌زیر بیرق خود نیاورد، آرام نمی‌گیرد.

به‌این حساب عجبی نیست که تعصّب گاه‌بگاه درخدمت آز قرار بگیرد. آز که خواستار حفظ امتیازهای خود، و یا جویندهٔ سیری‌ناپذیر افزایش است، خدمتگزاری بهتراز تعصب نمی‌یابد. از این‌جاست که می‌بینیم که قدرت و ثروت میکوشیده‌اند تا بامسلک‌های متحجّروانحصار پسند وصلت کنند.

قدرت درهر موردی که نمیتوانسته است برتأیید آزاد مردم متّکی باشد، بهترین تکیه‌گاه خودرا تشرّع یافته است؛ چه، از این طریق خود را با معتقدات محکمی پیوند میداده. این که درگذشته اکثرفاتحان، هدم مظاهردینی سرزمین فتح شده را جزو شیوهٔ جنگی‌خود قرار داده بودند، علت اصلیش آن بود که آن را با حکومت محلّی جوش‌خورده میدیدند و میدانستند که تا آن یك از بنیاد نیفتد، قدرت این یك‌را ازپادرآمده نمیتوان‌انگاشت.

شیوهٔ عکس آن را هم که فاتحان دیگری به‌کار می‌بردند، بر آن بوده است که ازراهی متضاد به‌همان مقصد برسد، یعنی با اعمال‌سیاست آزاد مذهبی، پشتیبانی معابد محلی‌را از قدرت فروافتاده بازگرداند وبه خود معطوف دارد. حکومت و شریعت در دنیای قدیم یادست در دست هم حرکت میکرده‌اند ویارو درروی هم. این‌حالت دوم‌نمیتوانسته است مدت‌درازی دوام یابد وعاقبت‌می‌بایست یکی دیگری را بروفق میل خود درآورد. چون نیروی شمشیربرای استقرار نظم‌کافی نبوده، از اعتقاد دینی‌انتظار میرفته است که عامّهٔ مردم راباطوع و رغبت مطیع قدرت حاکم نگاه دارد. بنابراین، دین واسطه قرارمیگرفته است بین مردم وحکومت زمان واین دورا به‌مسالمت، ونه‌تنها از راه بیم، به‌هم‌ربط میداده است. شریعت، چون‌سری

به‌جانب مردم داشته وسری به‌جانب قدرت، حکومتی‌را می‌پسندیده وتقویت‌میکرده که دردایرهٔ شعائراو عمل کند ، واُمتّی را می‌پسندیده که برای این‌حکومت هدایت شده، اتباع سربراه ومطیعی باشد.

اما اتحاد دین و دولت کـه در نظر قدرتمندان آنقدر مطلوب بوده، همیشه بدانگونه نبوده که مورد قبول‌عموم باشد. سروسّراین دو،چه بساکه کسانی‌ازمردم ، حتی مؤمنان را، به‌شك می‌افکنده وگاه آگاه و غالباً ناآگاه، سرکشی‌هائی در آنها برمی‌انگیخته . آنگاه بوده است که تیرهٔ فکررستمی وارد میدان میشده واز همین جا جدائی‌تیرهٔ پهلوانی فکراز تیرهٔ تشرّعی‌وبارگاهی‌توجیه پذیر میشود، و تاحدی روشن میگردد که چرارستم‌وخانوادهٔ او از نظردین مزدیسنا مطرودشناخته شده‌اند. جهان پهلوان درصفت جهان پهلوانی‌خود جنبهٔ معترض ومقاوم روح‌بشررا در خود منعکس میکرده که هیچ‌گاه شریعت باآن میانهٔ خوشی‌نداشته است. بنابراین طبیعی است که درمواردی، هم خدایان وهم پادشاهان اورابه‌چشم معاندنگاه کنند.

بخصوص‌دین بهی باماهیّت اشرافی‌ای که‌داشته، آماده نبوده که جوابگوی نیازهای اکثریت باشد وبدینگونه برخورد میان او وتیرهٔ فکررستمی طبیعی‌است.

معارضهٔ اندیشهٔ رستمی باتشرّع، تنها در نبردرستم‌با اسفندیار ابراز نمی‌شود؛ این امر ریشهٔ کهنهٔ خانوادگی دارد. نیاکان رستم،سام و گرشاسب هیچ یك،از نظر دین عنصر مطلوبی نیستند . بروایت بندهشن ، سام بسبب قصوری که درحفظ دین مزدائی کرد ازچشم اهورامزدا افتاد، وجزایش این شدکـه به‌تیری از دست ترکی

(۱)ـ گیرشمن، آیین زردشتی را ساختهٔ اشرافیت‌می‌داند وسرانقراض‌آن را (بسبب‌آن‌که اکنون جزءهٔ معدودی پیرو ندارد) درهمین می‌شناسد. درمقابل‌سربقای دین‌بودائی راکه هم‌اکنون صدهامیلیون پیرو دارد در آن می‌داندکـه جوابگوی اشتیاق‌هـا وآرزوهای عمومی بوده است (ایران ازآغاز تااسلام، ص۱۵۵)

مجروح شود وتا روز رستاخیز در حالتی از بی‌حسی (بوشاسپ) بسر برد. تنها در آغاز رستاخیز، بافریادی که‌دوتن ازایزدان برمی‌آورند ازخواب برمیخیزدو آژی‌ـ دهاك (ضحاك) را می کشد و آنگاه سوشیانش، جهانیان‌را ازبدی وبیدادنجات‌میدهد.

گرشاسب نیز مانند سام بـراثـر ارتکاب گناه ، نظرلطف اهـورامزدا را از دست‌میدهد. گناهش آن است که به‌آتش مقدس اهانت کرده (۱) . از این‌رو آتـش ازوارد شدن روان او بـه‌بهشت مانـع میشود . در مقابـل، گـوشورون، روان گاونـر ( مظهر بـرکت و آبادانـی کـه بـا اکثریت زحمتکش پیونـد دارد) با او مهربان است واو را ازدوزخ دور می‌دارد. سرانجام زرتشت وساطت میکند وروان‌نا آرام وسر گردان گرشاسب درهمیستگان(عالم برزخی،قرارگاه کسانی که‌گناه وثوابشان‌برابراست) میآساید (۲).

اونیز، درآخر الزمان ازخواب‌گران بیدار میشود تا برای به‌ثمـر رساندن‌ـ رستاخیز جهان، به‌سوشیانس یاری‌دهد. سرانجام، گرشاسب بهمراه کیخسرووطوس وسایر جاویدانان ضحاك را ازپای درمی‌آورند.(۳)

چنان‌که می‌بینیم‌سام و گرشاسب در روایت‌دینی‌وضع مشکوك‌ومبهمی‌دارند. درجائی‌جزوجاویدانان‌اند و درجای دیگرجزو کسانی که گناهشان کمتر از ثوابشان

---

(۱) ـ بندهش‌بند۷و۹ ووهمن یشت فصل ۳ بند۳۰ـ۶۲، به‌نقل از کیانیان ص۱۴۹. تفصیل مغضوب شدگـی‌گرشاسب‌آن استکـه روزی درظرفی روئین بر پشت اژدهـای سروور غذامی‌پخت، چون حیوان ازتف‌آتش به‌جان آمده بود ازجای جـست‌وآبهای‌داغ‌را پراکند. گرشاسب درخشم شد واژدها را بکشت و دراین‌کشاکش، آتش خاموش شد. ( کیانیان ص ۱۴۵ـ۵۰)

(۲)ـ دینکرت، کتاب۹ فصل۱۵، کیانیان ص۱۴۷ـ۸

(۳)ـ کیانیان ص۱۴۸ـ۹

نیست و به‌بهشت راه ندارند. نخست به‌رانده شدگی می‌افتند، ولی عاقبت امر خطیر کشتن ضحاك را بعهده میگیرند که مقدمهٔ رستاخیز است (۱)

استنتاجی که ازسر گذشت سام و گرشاسب ورستم در روایات دینی و پهلوانی میتوان کرد اینهاست:

(۱)ـ نولدکه گرشاسب روایت دینی را باسام روایت ملی یکی می‌داند و عقیده دارد که رستم ازخانوادهٔ دیگری است و باآنها بی‌ارتباط است (حماسهٔ ملی‌ایران ، ص ۱۷) این نظرمورد تأییدکریستن سن نیز هست(کیانیان ص۱۹۷).

بهرحال، درروایت ملی بین رستم‌وسام ارتباط برقرار شده‌است، شاید به‌سبب‌شباهت‌هائی‌که بین‌پهلوانیهای این‌دو بوده است . رستم درداستان رستم واسفندیار پهلوانیهای جد خود سام را همانگونه وصف مـی کند کـه در روایات دینی آمده است. درروایت دینی‌سام خطاب به‌اهورامزدا شرح کشتن اژدها ودیو را به‌دست‌خود چنین می‌دهد:

«من‌اژدهای سروور راکشتم که اسبان‌و مردمان رامی بلعید. دندانهایش به‌ستبری بازوهای من‌بود، وگوشش به‌بزرگی چهارده‌کیسو وچشمش به‌بزرگی یك‌گردنه ، و شاخش به‌بلندی کندهٔ درختی، نیمی از روز بدنبالش دویدم تاعاقبت سرش را در دست‌گرفتم و گردنش‌راباگرز خودکوبیدم واو راکشتم اگراین اژدها رانکشته بودم همهٔ آفریدگان درمعرض تباهی قرار می‌گرفتند، وتو هرگرچاره‌ای‌دربرابر اهریمن‌نمی‌یافتی . آنگاه به وصف دیو گندروا که به‌دست او کشته شده است می‌پردازد: «من گندرب راکشتم کـه بایك حمله (مردم) دوازده ولایت را بـه‌دم در می‌کشید، چون به‌میان دندانهایش نگاه‌کردم، مردهای مرده‌ای را دیدم که به‌دندانهایش اویزان بودند . ریش‌مرا گرفت ومرا بطرف‌دریاکشید . در دریا نه‌روزونه شب با هم گلاویز بودیم. پس‌ازآن‌من براو غلبه‌کردم . پای او راگرفتم وپوست ازتنش‌تاسر بیرون‌کشیدم و باآن پوست دست‌ها وپاهای‌گندرب رابستم ... اگراو رانکشته بودم،اهریمن فرمانروای‌دنیاشده بود.(به‌نقل‌ازکریستن‌سن؛ رساله‌ای‌دربارهٔ اهریمن شناسی‌ایرانی‌ص۱۹و ۲۰، متن‌فرانسه، همچنین‌رجوع شود به‌یشت‌ها، پورداود ص۲۰۶ (جـلد اول ) و مقایسه شود باابیات ۶۵۰تا۶۶۹داستان رستم واسفندیار، شاهنامه)

۱ـ پهلوان از نظر دین عنصر مطلوبی نیست، ولی برای غلبه بر اهریمن از خدمت او نمی‌توان بی‌نیاز بود. از این‌رو اهورامزدا با او کنار میآید.

۲ـ پهلوان چون وزنهٔ متعادل کننده‌ای در کنار پادشاه نیکوکار قرار دارد؛ (مانند گرشاسب در کنار کیخسرو، در دورهٔ آخرالزمان). گوئی یکی بدون دیگری نمیتواند کار را از پیش ببرد. چنانکه دیدیم، سام خطاب به اهورامزدا گفت که اگر او اژدها و دیو را نکشته بود، تباهی جهان را میگرفت و اهریمن پیروزمیشد.

دربارهٔ هریك از این دو باید توضیحی داد.

علت اصلی نامطلوب بودن پهلوان، غرور و منی اوست. از نظر خدایان باستان، بدترین بندگان کبر داران وچون و چرا کنندگان‌اند. همهٔ کسانی که به‌خاکساری محض گردن ننهاده‌اند، چه فرشته، چه پادشاه وچه پهلوان، از چشم آنها افتاده‌اند (۱).

اما پهلوان بدین جهت مغرور است که از نیروی جسمی و روحی و حیثیتی برتر از دیگران برخوردار است، و بی آنکه پادشاه باشد هم‌وزن پادشاه است (اخیلوس در مقابل آگا ممنون، رستم درمقابل کاووس). اشاره کردیم که خدمت پهلوان در برابر قدرت مستقر (دین و دولت) هیچگاه بی‌قید وشرط و بی چون وچرا نیست و علتش را پیوندی دانستیم که او با عامهٔ مردم دارد. علت دیگرش را گمان می کنم در خصوصیت نسبی او باید جست.

---

(۱)ـ جمشید و کاووس که هر دو جاویدان خلق شده بودند، بسبب غرور فناپذیر شدند، جمشیدخودرا خداخواند وقصد آسمان کرد و کاووس که روانش به‌دست دیو خشم تباه شده بود، دیگر به‌هفت کشورخرسند نبود، وبه اندیشهٔ فرمانروائی بر آسمان و جایگاه اما شسپندان افتاد و با اهورامزدا ستیزه آغاز کرد (کیانیان ص۱۱۲-۱۴و۱۶۱)

پهلوانان اولیه یانسب ایزدی داشتند (مانند گیل‌گمش وهرکول واخیلوس) ویا برخورداراز فرّ پهلوانی بودند که آن نیز بخشش ایزدی است (مانند گرشاسب و رستم) ودر هرحال نیروئی مرموز، برتر از نیروی انسانی، با آنها بوده است. خصوصیت این نیرو آن بوده که گاهی ازسلطه ونظارت‌خدایان خارج می‌شده و چه بساکه بصورت مزاحم در می‌آمده است.

توجیه موضوع ظاهراً آن است که درنظام چند خدائی هیچ خدای قدرت مطلق‌نداشته، وکشمکش وهم‌چشمی در میان خدایان باعث می‌شده که آنان‌درتصمیم هاومشیت همدیگر کار شکنی کنند ودرنتیجه آدمیانی که تحت حمایت دسته‌ای بودند، ازجانب دستهٔ دیگرمورد سخط قرارگیرند.

بنابراین، پهلوان که به‌ایزدی منسوب بوده ، چه‌بسا که‌مغضوب ایزدی دیگر واقع می‌گشته وبدینگونه وجودش در مراحل بعدی ماهیتی دوگانه به‌خود ـ می‌گرفته که نیم آن موافق بادین ونیم دیگر مخالف بادین است. این رگهٔ اهریمنی را تقریباً درهمهٔ پهلوانان بزرگ‌می‌بینیم (۱).

---

۱ـ نمونهٔ بارزایزدمنشان طغیانگر پرومتئوس بودکه وصفش را دیدیم. هرکول(رستم یونانی) پسر ژوپیتر نیزازفراوانی زور وغرور ابانداشت‌که با خدایان ستیزه کند. بروایت امیروس، برای‌انتقام‌گیری اززجرهائی‌که ژونون Junon (همسرژوپیتر) به‌او داده بود، تیری بسوی اوانداخت‌که مجروحش‌کرد. همچنین پلوتن Pluton (برادر ژوپیتر وخدای دوزخ) راباتیری زخمی ساخت . روزی‌که تابش‌آفتاب ناراحتش کرده بود کمان کشید تا بسوی خورشید تیر بیفکند.دریکی ازبازیهای المپیك هما وردطلبید وچون هیچ‌کس جرأت نکرد به‌میدانش برود، ژوپیتردرهیئت قهرمانی‌خود را به اوعرضه کرد. مدتی زور آزمائی کردند وعاقبت چون‌هیچ یك نتوانست بری‌دیگر فائق آید، خدای‌خدایان زور ومردانگی پسرخودرا ستود. (ازکتاب اساطیریونان وروم ، ماده هرکول).

از این نظرگاه، نژاد رستم قابل توجه است:

روایت ملی وافسانه، به‌رستم نسب دوگانه‌ای بخشیده‌اند: ازطرف پدرخون سام دارد که پهلوان ایرانی و درخدمت‌خوبی است، واز جانب مادرنسبش به‌ضحاك میرسد که تجسم بدی است. پس او که پهلوان کامل است نه‌تنها در روان، بلکه در خون‌نیز ترکیب دوگانه می‌یابد. گذشته از این، پدرش زال که باسیمرغ ارتباط یافته است، ازموهبت مرموزی بهره‌ور است که‌شبیه به‌قدرت جادوگری است. بخصوص وجودوحیات رستم، استفاده‌کنندهٔ اصلی این موهبت قرار میگیرد: هم به‌دنیا آمدنش و هم نجاتش از دست اسفندیار، که در هردو حال مرگ از بغل گوشش میگذرد (۱).

خود پشتیبانی سیمرغ از خانوادهٔ رستم، موضوع را قدری قابل تأمل میکند. سیمرغ چگونه موجودی است؟ گرچه در روایت‌های دینی وملی از او به‌بدی یاد نشده است، نولدکه اورا «مرغی ازعالم‌اهریمنی» می‌خواند (۲) « و در هرحال او نیز مانند خود پهلوان، نیکوکار «مشروط» است، نه «خالص»؛ نه‌مرغ دولت‌است ونه مرغ دین.

بطور کلی مرغان بسبب قدرت پروازی‌که دارند، درکنایه، واسطهٔ بین‌ساکنان

---

(۱)- نلدکه نیز اشاره‌ای به‌این موضوع دارد، می‌نویسد: «شاید این‌نیرو وتوانائی او ازآن جهت است‌که ازطرف مادری باشاه اهریمنان، ضحاك منسوب می‌شود و در نتیجه کمی قوهٔ شیطانی دارد....» (حماسهٔ ملی‌ایران ص۱۷و۱۸) گمان نمی‌رود که حدس‌نلدکه درست باشد، نخست‌آن که‌مهراب کابلی‌که جد مادری‌رستم است وزنش سیندخت، دیگر آن خوی ضحاکی را ازدست داده وبصورت انسانهای متمدن وتلطیف شده‌ای درآمده‌اند. دوم آن که به‌نژاد مادری در شاهنامه اهمیت اساسی داده نشده است؛ سیاوش و کیخسرو از جانب مادر خون‌گرسیوز وافراسیاب‌درتن داشتند، بی‌آن که این‌امر درطبیعت‌آنان تاثیر بگذارد.

(۲)- حماسهٔ ملی ایران، ص۱۷

خاك وعالم بالا قرار گرفته‌اند. سیمرغ نیز چنین وضعی دارد . خود موجودعجیب الخلقه‌ای که تن‌مرغ دارد، وگاهی صورت سگ(۱) وگاهی صورت‌انسان(۲) به‌او بخشیده شده، قدری مشکوك می‌نماید. در روایت ملی آشکارا جانب رستم را در مقابل اسفندیار می‌گیرد .اگر مرغ اهورائی بود وبه زرتشت اعتقاد داشت، با وسواسی که‌درحفظ شعائراین مذهب‌هست، محال‌بود که‌راه‌کشتن شاهزادهٔ دینداری چون اسفندیار را به رستم نشان دهد.

سیمرغ از دین بهی و حرمت آن با رستم حرفی به‌میان نمی‌آورد، تنها میگوید که راز سپهر آن است که کشندهٔ اسفندیار در عذاب این جهانی و آن جهانی افتد.

امر دیگری که سردی رابطهٔ سیمرغ را بادین زرتشت و خانوادهٔ گشتاسب تأئید میکند، جنگ خویشاوند او بااسفندیار در خان چهارم است، که از جانب او «جفت من‌مرغ بادستگاه» خوانده می‌شود.

توصیفی نیز که دریکی از روایت‌های اسلامی از سیمرغ (عنقا) شده است و ظاهراً منشاء پیش‌از اسلامی دارد، خود دلیل دیگری است بر دوگانگی شخصیت این مرغ . (۳)

---

۱ـ خانم MariA SKlandanKowa ایرانشناس‌لهستانی به‌من گفت که‌درموزهٔ هرمیتاژ لنینگراد، برظرفی که‌مربوط به‌دورهٔ ساسانی است، تصویرسیمرغ رسم شده است که صورت اورابه‌شکل سگ نشان می‌دهد.

۲ـ مروج‌الذهب، ترجمهٔ فارسی ج ۱ص ۵۷۷

۳ـ در مروج‌الذهب (ج۲ ص۵۷۶-۷) چنین‌آمده است: «... خداوند به‌روزگاراول پرنده‌ای بسیار نیکو بیافرید وازهرخوبی‌چیزی درآن نهاد وصورت‌آن‌راچون صورت‌مردم کردودربالهای‌آن همه‌رنگ بال‌نکوبود وازهرطرف‌چهار بال برای‌آن‌آفرید ودودست←

* * * *

خصوصیت دیگر پهلوان آن است که در معرض فریب‌خوردن است. بسبب برتری‌ای که بردیگران دارد، مرگی‌چون‌مرگ مردم عادی در انتظارش نیست، باید بانیرنگ اورا ازمیان برداشت.

در وندیداد (۱) آمده است که گرشاسب از«خننثی تی» جادو فریب‌خورد و تحت‌تأثیر همین نفوذ جادوئی‌بود که به‌آتش اهانت کرد و‌مورد غضب آذورامزدا قرارگرفت. البته تازمانی که‌فرّپهلوانی باپهلوان است، از تأثیرسحر درامان‌است. از این‌رو رستم درخان چهارم برنیرنگ زن جادو فائق می‌آید، اما همین رستم سرانجام بافریب نابود میشود. در نزد اقوام دیگر نیز مرگ پهلوانانی نظیر رستم، بافریب حادث میگردد. (۲)

---

← برای‌آن‌آفریدکه پنجه‌ها داشت ومنقاری داشت‌که چون منقارعقاب کلفت بود، مادهٔ آن را نیزهمانندآن‌آفرید وآن‌را عنقانامید. آنگاه‌خدای متعال‌به‌موسی‌بن عمران‌وحی کردکه من پرندهٔ عجیبی آفریده‌ام وآنرا نرو‌ماده‌آفریده‌ام‌وروزی‌آنرا ازحیوانات وحشی بیت‌المقدس قرارداده‌ام، و آنهارا انیس‌توکردم‌تاازجمله چیزها باشدکه بنی‌اسرائیل‌را‌بوسیلهٔ‌آن فضیلت داده‌ام» حکایت چنین‌ادامه می‌یابدکه پس‌ازمرگ‌موسی وهارون وسایر بنی‌اسرائیل‌این‌پرنده نیزجابجا می‌شود ودرنجد وحجاز، بدولایت قیس‌عیلان می‌افتد وازحیوانات درنده‌وکودکان وحیوانات‌دیگرتغذیه‌می‌کند، تاپیامبری به‌مردی بنام‌خالدبن سنان‌می‌رسد.

مردم ازعنقاکه کودکان رامی‌خوردشکایت پیش اومی‌برند واوازخدا میخواهد که نسل‌آنرا منقطع‌کند وخدا نسل‌آنرا منقطع‌میکند وتصویر آن می‌ماند که روی فرش وجامه‌ای دیگر نقش میکنند.

۱- فرگرد۱، بند۹، به‌نقل‌ازکیانیان ص۱۴۵-۵۰

۲- مرگ‌هرکول بنابه اساطیر، بدینگونه‌بودکه سنتورنسوس Centaure Nessus که براثر تیرهرکول ازپادرآمده بود، نیم‌تنهٔ خونین خود را به‌دژانیر Dejaniere ←

نحوهٔ نابودی رستم (پاسدار آزادی) باز می‌تواند کنایه‌ای باشد از خطری که در کمین فکر رستمی است. آنچه توانسته است مردم را از آزادی خود غافل کند، نادانی و نیرنگ است؛ نادانی خود و نیرنگ دیگران. رستم، با حیله به دست کسی که از خانوادهٔ خود او و برادر اوست کشته می‌شود.

---

← زن پهلوان داد و گفت که اگر آن را بر تن شوهر خود بپوشانی، تا پایان زندگی او را پای‌بند خود نگاه‌خواهی داشت. زن ساده دل آن را قبول کرد و چون چندی بعد خبر یافت که شوهرش به زن دیگری دل بسته است، نیم‌تنه را همراه با پیغام‌های عاشقانه به دست غلامی نزد هرکول فرستاد. پهلوان، از همه جا بی‌خبر، هدیهٔ زن خود را با خوشوقتی پذیرفت. اما به محض آن که آن را بر تن کرد، زهری که نیم‌تنه بدان آغشته بود، بر تنش اثر نهاد. لحظه‌ای بعد به رگهایش راه یافت و تا مغز استخوانش پیش رفت. از درد نعره می‌زد و نمی‌توانست آن را از تن بیرون ـ آورد، زیرا به پوستش چسبیده بود. از خشم، غلامی که نیم‌تنه را آورده بود، گرفت و به دریا پرت کرد که تبدیل به سنگ پاره‌ای شد (همانگونه که رستم شغاد را در آخرین لحظه کشت) آنگاه چون مرگ خود را نزدیك دید، کندهٔ درختی بر کوه اوتا oeta نهاد، زره‌پوست شیر خود را بزیر افکند، گرزش را زیر سر گذاشت و خوابید، و به دوستش فیلوکتتس Philoctetes دستور داد که کنده را آتش بزنند. چون کنده افروخته شد، برق فراز آمد و او را به آتش کشیده دریك لحظه سوزانید.

ژوپیتر روانش را با سمان کشید و در جمع نیمه‌خدایان جای داد (کوملن، اساطیر یونان و روم، ص ۲۶۳ـ۴)

شمسون، پهلوان یهود نیز به نیرنگ و با همدستی زنش نابود شد. چون همهٔ قوتش در مویش بود، فلسطینیان با زنش دلیله توطئه کرده درخواب موهایش را چیدند، سپس او را به غزه برده در زندان افکندند. شمسون نیز در آخرین لحظه انتقام خود را گرفت (مانند رستم و هرکول) بدین معنی که خانه‌ای را که جمعی از فلسطینیان در آن بودند بر سر آنها خراب کرد. (قاموس کتاب مقدس)

همینگونه است پایان کار پهلوانان روئین‌تن (اسفندیار و زیگفرید) که باز با خدعه، بر اثر کشف نقطهٔ آسیب‌پذیر تن آنان، یا سلاح مخصوصی، حادث می‌گردد.

این دو حکم سرشت‌های دوگانه و معارضی پیدا می کنند در یك بدن.(۱) انسان در تیرهٔ فکر رستمی خود، خواهان سر بسوی تعالی و گشایش است. در تزلزل و ونکتی که در این سیر پدید آید، برای آن است که گول‌خورده، همانگونه که رستم چاه شغاد را ندید و در آن افتاد.

خداوندان آز، کنیز زادگانی هستند از نوع شغاد که سرچاه‌های خود را پوشانده‌اند. اینان، رودررو با آزادی مقابله نکرده‌اند. کوشیده‌اند تا به مردم بفهمانند که صرفنظر کردن از آزادی عین مصلحت آنهاست. تاریخ نبرد بین ستمگر و ستمکش، استعمارگر و استعمار زده، وخلاصه بین تاریکی و روشنائی، به تاریخ «نیرنگ» باز می گردد. شاید به همین سبب است که ضحاك که تجسم نیروی شر است، در اساطیر ایرانی موجود عجیب‌الخلقه‌ای است که دارای سه پوزه و سه کله و شش چشم است. (۲)

این نمایندهٔ آز باید سه‌دهان داشته باشد که بیشتر از ظرفیت یك بدن بدردو ببلعد، و سه‌کله داشته‌باشد که بیش از محصول یك سر حیله بپرورد، و شش چشم داشته باشد که شش جهت را ببیند و چیزی از رموز اسارت از چشمش پنهان نماند.

دجّال نیز که تا حدی معادل سامی ضحاك است، برنیروی فریب متکی است. هر موی خرش سازی می‌نوازد و سرگینش خرماست؛ اوهم شکل عجیبی دارد (یك چشم، سرخ رو و باموهای زنگینانه)« و به‌سبب عجایب و خوارق‌العادهٔ بسیار که با او هست، بسیاری به او می گروند» و ریاکارها و رجالّه‌ها جزو ملتزمین رکاب اویند. (۱)

* * *

۱ــ جمشید نیز بدست برادرش سپتیور که با ضحاك همدست شده است کشته می‌شود. ایرج بدست برادرانش. برادرفریدون نیزدرصدد قتل او برمی‌آید.

۱ــ دائرةالمعارف اسلامی ولغت‌نامهٔ دهخدا.

فکر رستمی، مانند نهر خروشانی در سراسر تاریخ جاری شده است. میلیونها تن، گمنام و بانام، خواب شب وزندگی راحت، یا جان خود را بر سر آن، بر کف دست نهاده‌اند؛ یا با شمشیر، یا با قلم: ابومسلم و بابك ومازیار و یعقوب لیث و همین اواخر ستارخان و کلنل محمد تقی‌خان پسیان؛ عیارها، عصیانزدگان، رفض گرایان؛ دوستداران اقلیت؛ و در شیوهٔ دیگر کسانی چون فردوسی و ناصرخسرو و مولوی، تا برسیم به امیر کبیر و ثقةالاسلام، همهٔ صاحبان فکر «نر»، همهٔ ناآرام هائی که تحمل خوش‌ـ نشستن در تعبیه‌گاه زور و فساد رانداشته‌اند، وچرا نگوئیم جنگندگان ویتنام که حماسهٔ حماسه‌هاست؟ زن و مرد و کودك، گوئی سالهاست روی زمین لرزه زندگی می کنند، در چنگ مخوف‌ترین نیروئی که تاکنون در برابر بشر تجهیز شده است.

وقتی فردوسی رستم را بزرگترین قهرمان کتاب خود قرار می‌دهد و همهٔ گذشتهٔ یك قوم را برمحور وجود او می‌چرخاند، خوب میداند که چه میکند . او در این انتخاب سخنگوی همهٔ غیرتمندان و روشن بینان جهان قرار می گیرد، و تکیه‌اش بر گوهر پیکار است؛ پیکار و جنبش و کوشش مداوم که رمز زندگی است و مردمی و نامردمی از بود ونبود آن است؛ پیکار با طبیعت و نیروهای سرکش مهارنا شده‌اش، و پیکار با آدمیانی که نمایانگر جنبهٔ شریر طبیعت‌اند؛ و این رستم که همیشه زنده است، وعمری نه ششصدساله، بلکه به درازی عمر دنیا دارد ، فرّ پهلوانی خود را به هزاران هزار قسمت کرده و هر قسمت را در وجود مبارزی نهاده که خود پهلوان کوچکی است. واگر جهان، دلخوشی‌هائی برای زیستن دارد، وهنوز امید آن هست که زیبا و دل‌بستنی باشد، به برکت این «فرّ» است .

واین پیکار که در طلب وصال آزادی صورت میگیرد، و خود آن آزادی نیز، نه مفهوم هرج ومرج دارد ونه مفهوم نفی همهٔ ارزش‌ها، ویا نیست گرائی و پوچ

پسندی. بزرگ‌ترین آفت آزادی، سوءاستفاده از آزادی است .

این پیکار، شکافندگی‌است، شکافتن‌پرده‌های جهل‌وتعصّب، و فرارفتن‌است؛ نه‌به‌جانب آسمان ، بلکه به‌جانب کشف دنیای‌شگفت‌انگیزی که با آنکه نزدیك‌ترین نزدیك‌هاست،هنوز بهره ناگرفتنی‌مانده و آن دنیای مغز ودل آدمی‌است .

* * * *

رستم ، در روایت ملی دوست‌وانبازی دارد که ازجهتی‌مکمـل و از جهتی عکس اوست ، و آن سیاوش است . اگرپیکاربابدی را درشاهنامه درختی بگیریم بادو شاخه، یك شاخهٔ آن رستمی ودیگری سیاووشی است .

رستم‌وسیاوش ، هردو، گوهر زندگی خود را مقاومت قرار داده‌اند ، منتها یکی‌آنرا درنبرد به‌ثمر می‌رساند و دیگری درمظلومیت ومسالمت .

سیاوش دربرابر سه‌آزمایش قرار می‌گیرد: سودابه باپتیارگیش طهارت‌اورا می‌آزماید، پدرش کاووس باخیره‌سریش، خردمندی او را، و افراسیـاب با آزش، بزرگواری اورا، واو از هرسه‌آزمایش سربلند بیرون می‌آید. وی پاسخگوی نیاز دومی از روح بشراست که شهادت و ایثار باشد. او نیزمانند ایرج، بی‌مقاومتی تن به‌کشتن می‌دهد، تابه درجهٔ شهادت خالص‌برسد.

«شهید» ناب کسی‌است که‌بی‌سلاح وبی‌دفـاع با پتیارهٔ بدی روبرو می‌شود، آنقدربه‌نیروی روحی وحقانیّت هدف خود ایمان داردکه کمترین ابراز دفاع یابیم را برخود حرام می‌شمارد، تا مبادا از اریکهٔ شهادت به‌زیر افتد. اگر مقاومت کند، ازعیار شهادت اوکم خواهد شد.

چنین کسی «خیرمحض» است، وجهان خوبی‌را نه‌از طریق‌قهر (مانند رستم)

بلکه از طریق نثار خویش در راه نجات دیگران، تسخیر می کند (۱).

بشر چون خویش را ازیك‌سو در برابر قدرت قهار طبیعت، واز سوی دیگر دربرابر ستم زورمندان (که خودمظهری ازجنبهٔ نابکار طبیعت‌اند) ناتوان می‌دیده، نیاز به‌شهیدناب را در خود پرورانده‌است. این که کسانی رنج دیگـران را بخود بخرند، مایهٔ تسلّی‌خاطراست. اینان نماینده وتبلـوری ازجزء ناهنجـار سرنوشت انسان‌انـد. پیروزی را در شکست مـی‌جـویند و باتسلیم خـویش که نتیجه‌اش فدا کردن هستی خود است ثابت می کنند که قدرت روحی بشر بی‌انتهـاست؛ زیرا کسی که حاضر شد از جان خود بگـذرد، برهمهٔ قدرت‌هـا، حتی قدرت طبیعت و آسمان فائق شده است.

از سوی دیگر (درست برعکس مفهوم‌قبلی)، شهید حالت‌شفیع می‌یابد، واز این‌حیث بقایائی از اندیشهٔ قربانی دورانهای کهن را درخود دارد، که هدیه‌ای بود

---

(۱) سیاوش درمفهوم دیگر خـود نمایندهٔ نابودی ورستاخیز است وبهار و خزان‌ـ گیاه را در زندگی ومرك خویش مجسم می‌کند، واز این حیث شبیه می‌شود بـه‌تموز بابلی واوزیریس مصری وادونیس‌فینیقی ویونانی. این‌هرسه پروردگار رویدنی و باروری‌هستند وافسانهٔ آنها کنایه‌از تناوب زندگی ومرك‌است. مرك ورستاخیز آنان هرساله بامراسم‌سوك وجشن برگزارمی‌شده است. شهیدانی شناخته می‌شده‌اندکه مرك و زندگیشان، زادو زوال عناصر زنده و تسلسل وتناوب آنها را می‌نموده است.

شاید تناوب‌دوران‌های‌خوش‌وناخوش دراعتقاد ایران‌باستان نیزمایه‌ای ازهمین‌اسطوره داشته باشد، همانگونه‌که باروری و سرسبزی بهاری، خشکی خزان به‌دنبال می‌آورد. یك دورهٔ تنگی بدنبال دورهٔ فراخی‌می‌آید، واین خود بازمی‌گردد به‌داد وستدانسان باطبیعت‌که بدان اشاره کردیم.

به‌نزد خدایان، برای جلب عطوفت آنان .

شهادت‌درمردم،خاصیت پیوند دهنده و بیداردارنده داشته. موجب‌برانگیختن وبرافروخته نگاه داشتن وجدان بشریّت بوده است.

درخت «یاد»است که می‌بایست همواره سبز بماند و به‌ساکنان‌دنیاهشدار بدهد که حضوربدی راگرداگرد خود ازیاد نبرند.

خاطرهٔ شهید،همبستگی‌واشتراك سرنوشت ایجاد می کند، قوت‌قلب‌میبخشد. اکثریت مظلوم چون از راه‌دیگرنمی‌توانسته‌اند عقدهٔ دل خودرا خالی کنند، انتقام بگیرند، به‌خاطرهٔ شهیدتوسل می‌جسته‌اند؛ چه،شهید تایادش زنده است، فرض‌براین است که مصیبتی نظیر مصیبت او تکرار نمی‌شود. کین‌خواهی اوبهترین‌تجلی خود را در زنده نگاه داشتن یاد اوجسته است و آن نتیجهٔ مستقیمش آگاه ماندن به‌بدی بدان روزگار است . خلاصه‌آن‌که ذکرشهیدان رفته، بعنوان هشداری به‌کارمیرفته است‌برای برحذر داشتن ستمکاران زنده .

بطورکلی قهرمان مطلوب مردم‌دونوع بوده‌اند: یکی قهار و نر (نریمانی) مانند رستم؛ دیگری مظلوم وپاکباز، مانند سیاوش ومسیح (اولی‌بیشتر زائیدهٔ فکر ملی و دومی بیشترزائیدهٔ فکردینی است) .

واین شهید که بیگناه و منزه و ناکام جان خود را نثار کرده است ، گوئی رنج همهٔ انسانها را درخودجای داده ؛ نماینده و ولی‌ای است کـه دوستدارانش را از کشیدن رنج معاف کرده ؛ و مرگ او که مرگ کامل ، مرگ مرگهـاست ، بخودی خود، اورا در هاله‌ای از تقدّس می‌پیچد ، و حتی گاهی مصداق این کلام اتللو قرار می‌دهد که به‌دزدمونا گفت: «تورا می کشم، تاسپس دوستت بدارم.» (۱)

۱ ـ اتللوشکسپیر، پردهٔ دوم، صفحهٔ پنجم

پیوند دوستی‌ای که بین رستم و سیاوش پدید می‌آیـد جنبـهٔ اتفاقی ندارد، حاکی از اشتراك افق نیز هست، بدینگونه:

۱ـ رستم آموزگار سیاوش قرار مـی‌گیرد و او را چنان مـی‌پرورد که سرآمد همهٔ جوانان روزگار خود می‌گردد.

۲ـ مشاور و راهنمای او در لشکرکشی به مرز توران است و به‌تشویق اوست که سیاوش پیشنهاد صلح افراسیاب را می‌پذیرد و ترك جنگ می‌گوید.

۳ـ نخستین کسی‌است که کمر به‌کین خواهی او می‌بندد: سودابه را کـه مسبّب خون اوست، در جلو چشم کاووس سر می‌برد. سپس لشکر به توران می‌کشد و آن سرزمین را ویـران می‌کند؛ بعد از آن نیـز تا آخر عمر داغ وی را در دل نمی‌میراند. همواره بر این عقیده است که بزرگترین مصیبت زندگی او، و بزرگ ترین مصیبت ایران، قتل سیاوش بوده است. خلاصـه او را کسی می‌داند کـه در آراستگی، چشم روزگار نظیرش را نخواهد دید.

سیاوش چنان از زندگی رستم جدائی ناپذیر است که می‌توان گفت اگر او نبود، رستم، رستم نمی‌شد. قسمت عمدهٔ شخصیت جهان پهلوانـی او در جنگهای کین‌خواهی سیاوش پرورده می‌شود، و در همین دوره است که وی از پهلوان بزرگ به‌انسان بزرگ ارتقاء می‌یابد.

اتحاد بین رستم و سیاوش یکی از مثال‌هائی‌است که خط سیر بشریّت را در برابر موانع مشخّص کرده است؛ افتادن و خاستن‌است، افتادن سیاووشی و خاستن رستمی، و در هر دو حال، بیدار دلی و مقاومت، رو به بالا داشتن.

تا سیاووشی بیگناه کشته نشود، میداندار کسی چون رستم مفهوم پیدا نمی‌کند. رستم و سیاوش دست در دست هم سراسر تـاریخ را در نوردیده اند؛ گاه در کنار هم بوده‌اند و گاه در وجود یك تن به‌هم آمیخته‌اند، مانند کیخسرو. چنین کسی در آن واحد هم شهید است و هم شهسوار، و به‌هر حـال، هزاران هزار تـن خود را در

یکی از این سه بازشناختـه ، و یادر خاطـرهٔ آنهـا و سرمشق آنها تسلائی وغایت مقصودی یافته‌اند .

* * *

فکر سیاووشی بهترین‌تجلّی خود را در عرفان ایران یافته است . وقتی از همهٔ قدرت‌های‌روزگار برای ایجاد نظم عادلانه امیدبر گرفته شد ( و یا خود ایـن قدرت‌ها منشاء بدی‌گردیدند): قدرت‌حکومت،قدرت‌تشرّع، قدرت‌عامّه،عرفان قدم به‌میان‌می‌نهد، وآن جستن راه توافق با دنیاست ار طریق ترك دنیا، وصال زندگی، ار راه‌بی‌نیازی از زندگی؛ کشف رستگاری فرد، در رستگاری جمع .

بطور کلی فکرمنفی و جهان بینی ترك ، زمانی رواج می‌یابد که جریانهای ناموافق برزندگی بشرچیرگی‌یابند، وامیدی به دفع آنهانباشد. عرفان ایران چنانکه می‌دانیم زائیدهٔ چنین جوّی است .

چاشنی عرفانی فکرزرتشت بیان حال قومی چاره‌جو است، در کشمکش با قوای تاریك‌زمان.عرفان دورهٔ ساسانی که در زروانیّت ومانویگری راه خـود را می‌گشاید، پناهگاهی است دربرابر تعصب وجمود واندازه نشناسی قدرتهای وقت، و چنانکه مـی‌دانیم جاذبهٔ این اندیشه بـه حدّی بـوده است که تاقلب کـانونهای قدرت هم نفوذکرده، آنگونه که‌گروهی از وابستگان به حکومت نیزچون بزرگمهر وبرزویه (۱) هوا دارآن‌شده‌اند ، و اگرازروی شاهنامه قیاس کنیم، باید بگوئیم که این فکر، مقبول‌ترین‌فکر دورانی از ایران پیش از اسلام بوده است .

---

۱ـ در اینجااین موضوع موردنظر نیست که برزویه وبزرگمهر یك تن بوده‌اندیادوتن، آنچه موردنظر است مفهوم‌گفتارها و کردارهائی است که در تاریخ یا افسانه به‌آنها نسبت داده شده است واز لحاظ شناخت روح زمان پرمعناست. برای اطلاع برشخصیت تاریخی این دورجوع شود به مقالهٔ کریستن‌سن‌درباره‌ٔ بـزرگمهر ( شمارهٔ‌سال اول مجلهٔ مهر ) و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات‌مشهد(شمارهٔ چهارسال هفتم )

و اما بعد ازاسلام مهمترین علت سزبرآوردن فکر عرفانی را باید در اوضاع واحوال زمان جست که پس از شکست درقیام های ملّی ونهضت‌های رهائی طلب شروع به بالیدن می کند. نخست سرخوردگی از اسلام اموی وعباسی است، سپس آثار شوم اتحّاد عرب و ترك، که نتیجه‌اش پامال شدن طبقهٔ محروم و اختناق افراد روشن بین وسرزنده است، واین حالت روحی درفتنهٔ مغول به اوج خود می‌رسد.

عصرمنصورحلاّج را می‌توان بعنوان نمونه ذکر کرد: فساد خانوادهٔ عباسی بخوبی روی نموده وامیدهائی که در ایران براثرانتقال خلافت از اموی به عباسی برانگیخته شده بود، فرونشسته. تساهل نسبی دورهٔ هارون ومأمون نیز جای خود را به خشونت دوران‌متوکلی داده. سبکسری‌است ودلقکی همراه باتحّجر؛ بگیروببند عناصر آزادمنش‌تر، انحطاط و بحران در همهٔ شئون و بیشترازهرجا درخود دربار خلافت. ازهشت‌خلیفه‌ای که بامنصورحلاج‌همزمان‌هستند(۱)شش‌تن‌به کشتن‌می‌روند، یابا زهر یاباتیغ، بعضی باشکنجه‌های سخت، وهمه درسن‌های پائین. خلیفه گرچه به اسم امیرالمومنین است، ضعف‌های اخلاقی اواز چشم هیچ فردآگاهی پنهان نیست. ازاین روواکنش‌ها دوگونه است: یا بصورت قیام، چون‌در شورش‌زنگیان و علویان‌طبرستان و سرکشی یعقوب‌لیث، یا بشیوهٔ سیاووشی، چون در نهضت منصورحلاّج.

کسی چون حلاّج وقتی می‌بیند که تا این‌حد دین ازراه خود بدور افتاده و همهٔ جّدها به مسخره وهزل گرفته‌شده‌اند،عجبی‌نیست که قلم بطلان برجمیع‌ضوابط دنیاداران بکشد.

و هنگامی که درخود اسلام فرقه‌های متعدّد پدید می آیند و به روی همدیگر شمشیرمی کشند، وهردسته اباندارد که دیگری‌را خارج ازدین‌بشناسد، منصورجزاین

۱ـ منتصرومستعین ومعتزومهتدی ومعتمد ومعتضد ومکتفی ومقتدر.

راهی نمی‌بیند که پا بر سر همهٔ این تفرقه ها بگذارد و کلّ مردم جهان را برادر و عضو یك خانواده بخواند.

نهضت حلاّج مانند سیاووش، مانند مسیح و سقراط، جنبهٔ سیاسی داشته؛ اعتراضی بوده است به کانونهای قدرت زمان که در دین و دولت سنگر گرفته بودند، و از این روست که می‌بینیم گروهی از مخالفان دستگاه خلافت بـا آن همراه شده بودند (۱).

هر شهیدی و ضعش منطبق با نیاز قومی است که او از آن برخاسته، به دو صورت: یکی آنکه نحوهٔ شهادت او با مقتضیّات ایجاب کننده وفق می‌یابد، یعنی او خود را آنگونه شهید می‌کند که وجدان آگاه یـا ناآگاه زمان می‌خواهد. دیگر آن که تخیّل مردم بعدها به سرگذشت وی رنگ دلخواه خود می‌بخشد و او را به‌صورتی که می‌پسندد درمی‌آورد.

شهادت سقراط جـوابگوی نیاز مردم برای صیانت واقعیّت علمی و عقلـی و فکر پوینده و جوان است، در برابر خرافه‌ها و کژفکریهای رسوب‌شدهٔ زمان. شهادت مسیح اعتراضی است بر ستم و خشونت و تعصّب در دورانی که فساد ناشی از بیداد حکّام رومی (از جمله پیلاطس) در یهودیّه، با فساد ناشی از ستمکشیدگی قوم یهود دست به دست هم داده‌اند.

و شهادت حلاّج، محکومیّت مسخ شدگی دین را اعلام می‌کند. شهید، همواره از میان ستم و جهل سر بر می‌آورد تا نیروی ضدّ بدی را توجیه و تجهیز کند. باید ایرج و سیاووشی بیگناه کشته شوند تا پیکار با تورانی‌ها که تجسّم نیروی شرهستند، امکان پذیر گردد. فریدون و کاوه که یکی دایه و پدرش به دست ضحّاك نابود شده‌اند، و دیگری پسرانش، در قیام خود نمایندهٔ قومی قرار می گیرند که کاردشان به استخوان

۱ ـ رجوع شود به ماسینیون: قوس زندگی منصور حلاج، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۴۲ به بعد.

رسیده است. مردم هرچه بیشتر درمعرض ستمگری بوده‌اند ، زمینهٔ شهیدپذیری را درخود فراهم‌ترداشته‌اند. به این سبب مسیحیّت در میان خلق استعمارزده وگرسنهٔ سواحل‌مدیترانه‌وغلامان‌ودهقانان،تااین حد زمینهٔ مساعد می‌یابد. مسیح درمظلومیّت وبی‌پناهی خود، ازیك سو به نیازمردم محروم پاسخ می‌گوید ، و از سوی دیگر در رقّت ولطافت تعالیم خویش‌به نیازمتمکنان مادّی مآب وزمخت ودرفسادفرورفتهٔ روم که‌تشنهٔ ندای بازخریدگناه بودند (۱) .

در مقابل ، وحشت ستمکار ، عامل اتمام شهادت می‌گردد . وجود قهرمان سیاووشی بـرای دستگاه ظلم بهمان اندازه‌تهدید به شمار می‌رود که وجود قهرمان رستمی. ایرج‌وسیاووش‌به‌سبب‌گرایشی که‌مردم به‌آنها دارند، و این گرایش بمعنای نفی‌حکومت وقت است، کشته می‌گردند؛ همینگونه‌اندمانی‌وسقراط ومسیح وحلاّج وژان‌دارك، برهمهٔ‌اینان‌اتهام‌ساحری و بدبینی و ازراهٔ بدر برندگی‌بسته می‌شود(۲) .

امرشهادت درعرفان ایران از صورت عملی و ساده‌ای که در مورد سیاووش هست، بیرون می‌آید وجنبهٔ پیچیده وفلسفی پیدا می‌کند : جهان‌بینی وسیعی است که داعیه‌اش آن‌است که‌آسمان را تاحدّ زمین‌فرودآورد . . . . (برعکس تشرّع که می‌خواهد زمین را به‌آسمان ببرد) .

دراینجا شهادت‌به‌جسم محدود نیست ، به‌نفس تسرّی پیدا مـی‌کند ، وآن شهادتی است که در روح حـادث می‌گردد ، بصورت کشتن‌نفس و منی، خود ،

---

۱ــ برای‌اطلاع بیشتر براین معنی،مطالعهٔ‌کتاب «دربارهٔ‌مفهوم‌انجیل‌ها» تألیف کری‌ولف، وترجمهٔ‌آقای محمدقاضی ( انتشارات فرهنگ ) بسیارسودمند است .

۲ــ در اینجا ازحسین‌بن (علی)که درنظر مسلمانـان وبخصوص شیعه سرور شهیدان است ذکری به‌میان‌آورده‌نشد تاگذاردن نام وی درکنارنام‌افرادی‌که فاقد جنبهٔ مذهبی‌هستند احیاناً در نزدکسانی هتك حرمت انگاشته نشود .

بمنظور رسیدن به‌زندگی علوی‌ای که مقصدگاه عارف است (۱). باید « خود » از میان برخیزد . تنها حجاب ، این «خود است» (۲) وقتی «خود» رفت ، همهٔ درها گشوده می‌شود. بشر به‌انسان پهناور وقادر تبدیل می‌گردد که دیگر بین او و کلّ ـ کائنات حائلی نیست (۳)؛ دیگر چیزی برای خود نمی‌جوید ، زیرا همه چیز خود اوست ؛ چیزی برای خود نمی‌خواهد ، زیرا همه چیز در اوجای گرفته؛ چیزی براو حرام یا ممنوع نیست ؛ چه، او دردرجه‌ای بـرتـراز این ضوابط جای دارد ...

برای چنین کسی واسطه‌ها نیزمعنی‌ندارند ، زیرا بامنبع نور ، بامنبع قدرت، با منبع فیض پیوند کرده است؛ جزئی از آن شده است ، خود آن شده‌است(۴).

اینجاست که حلاج مرگ جسمانی ونفسانی را بـاهم می‌آمیزد ، اولـی را علامتی می کند برای‌دومی. وقتی‌می‌گوید مرا بکشید ، (اقتلونی) (۵) تـا ازدست

---

(۱) مولوی : ای حیات عاشقان درمردگی ...

یـا : من کسی در ناکسی دریافتم...

(۲) حافظ: حجاب‌راه‌تویی‌حافظ ازمیان برخیز ...

و یـا : حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی‌که از این چهره پـرده برفکنم

(۳) مولوی : عاشق کل است وخودکل‌است‌او

عاشق خویش‌است‌و عشق خویش جو

(۴) ـ مولوی : چون‌که با معشوق‌گشتی همنشین

دفع کن دلالگان را بعد از این

(۵) ـ اقتلونی یاثقاتی،ان فی‌قتلی حیاتی

ومولانا آن را به‌این صورت آورده است :

اقتلونی اقتلونی یاثقات ان فی قتلی حیاتاًفی حیات

وهمین مضمون را درجای دیگر چنین گفته :

تو مکن تهدیدم از کشتن که من

تشنهٔ زارم به خون خویشتن

خود رهائی یابم ، منظورش مرگ نفس آویخته به‌جسم است . خون خود رابرروی می‌مالد ومی‌گوید :گلگونهٔ مردان ، خون ایشان است . وچون سرش را مـی‌برند تبسّم می‌کند . اگر زرتشت بالبخند بدنیا آمد ، حلاج بالبخند از دنیا می‌رود ، و آیا این خود نشانهٔ آن نیست که همهٔ خوش بینیها ، باگذشت‌قرون، وبراثرنظم های ناهشیوار ، بدل به‌تلخکامی شده است ؟

مرگ نفس ، همراه بادریافت است ، وصول . برای کسی که به‌روشن بینی دست‌یافت،مرگ پایان همه چیزنیست ، غایت مطلوب است(۱). طالب وصل ، از مرگ احتراز نمی‌کند ، همانگونه که حلاّج امکان فرار از زندان بغداد را داشت و نکرد . (۲) (چون سقراط که او نیز پیشنهاد فرار از زندان را نمی‌پذیرد)

کسی که به‌عالم وصول (۳) دست یافت ، قیود ظـاهری از جلوش برداشته می‌شود. حلاّج درپنجاه سالگی بصراحت می‌گوید :

«تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام ، اما از هرمذهب آنچه دشوارتراست برنفس اختیار کرده‌ام .» (تذکرة‌الاولیاء) وعین‌القضات‌ابا ندارد که علنا « از ترک فرائض و

---

۱ـ هرکس بخواهد جان خودرا برهاند ، آن را هلاك سازد ، اما هرکه جان خود را بخاطرمن هلاك‌کند ، آن را در یابد .          (انجیل متی ، ۱۷ ، ۲۵)

۲ـ دربلوای عام سال ۳۰۶ ه بغداد درهای زندان‌گشوده شد ، وهمهٔ زندانیان فرار کردند،فقط حلاج برجای ماندونرفت‌که اگررفته‌بودنجات‌می‌یافت .

۳ـ وصول ، دراعتقادهای مختلف ، ممکن است معانی مختلف به‌خود بگیرد، ولـی به‌تصور من ، همه باز می‌گرددبه‌یك معنی،وآن دست یافتن به‌گوهر ذات است . گـوهری که‌ازنظرشخص شهید، نجات دهندهٔ همهٔ بشریت وپاسخ‌گوی مسئله او باید باشد . این‌جاست که وصول‌سیاوش ومسیح وسقراط و حلاج، وحتی‌گابریل پری، دریك نقطه به‌هم‌می‌پیوندند.

واجبات» دم زند. او نیز مانند ابن سینا و مولوی، چون به معشوق دست یافت، دگّله ها را روانه می کند، می نویسد :

«هر که مغلوب بود، قلم تکلیف بروی روان نمی شود، آنچه کند او را مسلم بود (۱) » انسانها دو گونه اند، یا مبتدی یا منتهی، و بر منتهیان تکلیف بـار نیست.

این عالم منتها چه عالمی است ؟ نخست تلطیف جان تا بحدی که بین خـود و دیگران فـرق گذارده نشود و دوم روشن بینی، و این هردو با عشق حاصل می شود؛ «با عشق در آمیز تا عجب ها بینی» (۲) .

مرد روشن بین همهٔ حبّ و بغض ها را از خود فرو میریزد . در نظر او ، نه بین مسلمان و نامسلمان فرق است و نه بین دوست و دشمن. حلاج همهٔ خلق خدا را دعـا می کند، بر دشمنان خود می بخشاید و در حق دژخیمان خویش می گوید : «الهی بدین رنج که برای تو برمن می برند، محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن.» (تذکرة الاولیاء)

در طلب وصل، نه تنها مرگ قدمش روی چشم است، درد و رنج نیز گوارا است ؛ رنج، موجب تهذیب روح می شود و راه را بسوی وصل می گشاید. حلاّج بدرگاه خدا دعا می کند : «بر همگان مهربان شو و بر من مشو (۳) ». عین القضات در

---

(۱) تمهیدات ، مقدمه ، ص ۱۵۲ ـ این همان مقامی است که مولوی بدان اشاره می کند :

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آنکه صحت یافت و ز پرهیز رست — طالب مسکین میان غم در است

واین مرد واصل : زلت او به ز طاعت نزد حق

پیش کفرش جمله ایمانها خلق

(۲) عین القضات ، تمهیدات ، مقدمه ص ۱۵۲ .

(۳) ماسینیون ، ص ۳۴ . مولوی نیز همین معنی را بدینگونه آورده : ←

طلب مردی است « از هردوعالم فارغ وفرد ، که او درد بجای آب ونان داند و خورد » (۱)

هرگز چشمداشتی درکارنیست ، نه درعبادت ونه درایثار ورنج کشیدن، و ایـن درست عکس ساحت تشرّع است کـه در آن بی‌امید پاداش قدمی برداشته نمی‌شود ، وعبادت ومحرومیّت به‌طمع بهشت وتمتّع حوروغلمان است . عارف، مزدور نیست ، شریك است ، برای خویش سهمی و حقّی در کارخانهٔ عالم‌وجود می‌بیند. حلاّج، در گفتن «اناالحق» خودراجزئی‌از وجود پروردگار می‌شمارد؛ از خونش وخاکسترش وهمهٔ اعضایش‌ندای اناالحق برمی‌خیزد (۲)، ( در این‌جا کلام جانشین‌وگیاه سیاووشی شده است) . دعوی یکسانی ویگانگی است ، می‌گویـد : « نوری دیدم که از وی جداشد ، و نوری دیدم که از مـن می‌آمد ، هردوبرآمدند و متصّل شدند و صورتی زیبا شد ، چنانکه چند وقت در این حـال مستمر مانده بودند . » (۳)

عین‌القضاة نیز مانند پهلوانان اساطیری ابا ندارد که از هماوردی باپروردگار دم زند : « او (خدا) بامن‌کشتی می‌گیرد وتاخودکدام از ما افتاده شود ... » (۴)

شاید بشودگفت که کسی باندازهٔ عارف شهید کـه نماینده‌اش حلاّج است در تفکّرعرفانی ایران تأثیر نداشته است. بی‌اووسخنان اووسرمشق‌او، عطار ومولوی وحافظ به‌این درجه‌از عمق وخروشندگی که‌رسیدندنمی رسیدند. دوبزرگواردیگر، عین‌القضاة و سهروردی، نه‌تنها دراندیشه بلکه درشیوهٔزندگی ومرگ نیز راه او را

←عاشقم برلطف وبرقهرش به‌جدـ ای‌عجب من‌عاشق این هردوضد !

(۱) تمهیدات‌مقدمه ، ص ۹۱ .

(۲) تذکرةالاالیاء

(۳) تمهیدات، مقدمه . ص ۹۴

(۴) تمهیدات ، ص ۹۴

پیمودند وهردو درجوانی جان خود را بـرسرشور و عشق خـویش نهادند ؛ و از طریق این کسان وامثال آنهاست که‌خونی که از تن حلاج جاری گردیده ،درسراسر رگهای فکر ایرانی روان شده است ، بقول ماسینیون : « زندگی پس از مرگ اواز ناموری اسکندر وقیصر درنظر غربیان برتر وبرجسته‌تر است» (۱)

زائد نخواهد بود که اشاره‌ای به‌قهرمان تراژدی دریونان باستان بکنیم کـه او نیزبه همین‌سلسهٔ شهیدان می‌پیوندد ، منتها شهید فعّال ، نه‌منفعل ( Passif ). نطفهٔ تراژیك اودراستعداد رنج کشیدن اوست. اگر هرودوت می گوید که تراژدی ، نتیجهٔ حسدخدایان است ، منظورش آن است که خدایان ، انسانهای‌برگزیده وسرکش‌راکه دربزرگی وقدرت روح باخودآنها پهلومی‌زنند ، به‌تحمّل مصیبت محکوم‌می کنند. رنج قهرمان ، وسیلهٔ «خاص‌الخاص» شدن اوست . اودیپوس و فیلکوکتتس براین معنی واقف بودند که می گفتند «مصیبت‌هائی که ما تحمّل کردیم ، دیّاری جز ما قادربه‌تحمّلش نمی‌بود (۲) و ایسخیلوس عقیده داشت که «دانائی‌میوهٔ رنج است.» (آگاممنون ، ۱۷۶ ) (۳)

اصل براین‌است که تاکسی تحمل‌رنج نکند ، نه‌افتخار نصیبش می‌شود ونـه قادر به‌انجام‌کارهای بزرگ می گردد . همین فیلوکتتس ، اگرتنهااوست که‌گشایندهٔ

---

(۱) قوس زندگی حلاج ص ۷۵

(۲) تراژدیهای سوفوکلس : اودیپوس ، ۱۴۱۴ ـ ۱۵ : فیلوکتتس ، ۵۳۶ .
از موضوع این تراژدی‌کمی بعد باتفصیل بیشتر صحبت خواهیم‌کرد .

(۳) این‌معنادراساطیر یونان نیز آمده است ، از همه پرمعناتر داستان دمتر ودمو ـ فون است :

دمترDemeter بانوخدای غله وفراوانی است، هنگامیکه به‌جستجوی دختر گمشدهٔ خود برخاسته بود ،گذارش به‌دربار الوزیس افتاد ، و درآنجابی‌آنکه از هویت او باخبرـــ

شهر «تروا» خواهد بود، بسبب رنجهائی است که طـی ده سال متحمل شده است؛ خدایان به‌عمد او را دراین عذاب بزرگ می‌افکنند ، تا آمادگی وافتخارفتح تروا را نصیب او کنند .

مرگ درنزد قهرمان تراژدی چیزی جز آغاز زندگی واقعیش نیست .باعتقاد آژاکس انسان‌شریف، انسان‌نژاده، باید درزیبائی زندگی کند ودرزیبائی بمیرد(۱). خود او به‌مرحله‌ای رسیده بودکه فریاد می‌زد : «شب ، ای روشنائی من ! تیرگی سرشار از نور ، برای کسی چون من ! » (اژاکس ، ۴۹۷) . رنج تراژیك از ایـن جهت مطلوب است که موجب تطهیر نفس و تهذیب روح می‌شود.

ارسطوخاصیت تماشای تراژدی‌رادرآن می‌دانست که تزکیهٔ نفس ازقهرمان به‌بیننده سرایت می کند .

به‌همین جهت درنزد پیشینیان این عقیده بوده است که خوبان و بـرگزیدگان نه‌تنها بیشتراز دیگران درمعرض رنج کشیدن‌انـد ، بلکه عمری کوتاه‌تر از بـدان دارند . اخیلوس در جوانی می‌میرد ، در حالی که اودیسئوس نیرنگ بـاز عمر درازی می کند . سوفوکلس اززبان فیلوکتتس می گوید : نمی‌دانم چـرا خدایان دوست دارند که دغل‌ها وحیله‌گرهای بدکاره را نجات دهند ، درحالی که هرگز از

←باشنددایگی‌دموفون Demophon پسر شیرخوار پادشاه رابه‌او واگذارکردند . دمتر ، شبانگاه دور ازچشم همه ،کودك را روی شعلهٔ آتش می گرفت تا عناصر فناپذیر دراو بسوزد و جاودانی‌گردد ، امایك‌شب مادرکودك سرزده بدرون آمد و اورا از ادامهٔ آزمایش خود بازداشت . درنتیجه دموفون از الوهی شدن محروم ماند .

کنایهٔ‌داستان، پرورده شدن درعذاب‌ودرد است‌که تفاله‌های وجود رامی‌سوزاند وسیر روح‌رابطرف‌جاوید شدن وتعالی بیشترمیسرمی‌سازد،و این‌بدانمعناست‌که در زندگی‌خاکی‌نیز هرچه‌به‌دست آیداز پرتو رنج است وکوشش .

(۱) Ajax قهرمان یکی از تراژدیهای سوفوکلس به همین نام (آژاکس، ۴۸۵)

اینکه جوانمردها و خوبها را به دست عفریت مرگ بسپارند، غفلت نمی‌ورزند(۱)؟»
(فیلوکتتس، ۴۹۹ – ۵۰)

* * *

تیرهٔ سیاووشی فکر دردوران ما از پویندگی نایستاده و طوفان تجدّد فتوری در آن پدید نیاورده . اصل عدم خشونت گاندی که چهارصد میلیون مردم هند را به جنبش آورد و به استقلال رهبری کرد ، ازهمین فکرمایه می‌گرفت. پیکار گاندی نه ازطریق قهر بلکه باپشت کردن به خشونت واحتراز از ارتکاب بدی ، امتناع از معارضهٔ به مثل، انتخاب روش منزّه برای رسیدن به هدف منزّه؛ کسب فضیلت از طریق پانهادن برسر هوس‌ها وخوار شمردن مرگ ، در قبال حفظ حیثیّت انسانی ، اعمال می‌گردید .

و نوع دیگر آن که باز خوار شمردن مرگ است ، در راه نجات معنای زندگی، ونثارخویش برای رهائی جمع ، در این شعرلوئی آراگون خلاصه میشود که در رثاء گابریل پری (۲) سروده است : « اگر می‌بایست از سر گرفته شود ، این

---

۱ـ این مضمون چه‌خوب یاد آور این شعرمنسوب به‌دقیقی است :

چراعمرطاووس ودراج کوتاه — چرا مار وکرکس زیددردرازی ؟
اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آن که ناکس‌تراورا نوازی ؟

ودرشاهنامه نیزپس‌از قتل سیاوش ، این‌سه‌بیت آمده است :

چپ‌وراست هرسو بتابم همی — سر وپای گیتی نیابم همی
یکی بدکند نیك پیش آیدش — جهان بنده‌و بخت‌خویش آیدش
دگر جز به‌نیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فروپژمرد

(۲) Gabriel Peri ۱۹۰۲ – ۱۹۴۱ سیاستمدار وروزنامه نویس فرانسوی، عضو نهضت مقاومت فرانسه که هنگام‌اشغال کشورش‌بدست آلمانها اسیر شد و درسی ونه سالگی تیرباران گردید .

راه را از سرمی‌گرفتم (۱)» اگرگابریل‌پری زانو زده و اظهار ندامت کرده بود، کشته نمی‌شد؛ ولی اونیز بسبك خود، و دردایرهٔ اعتقاد خود حلاّج تازه‌ای بود: فداشونده ونجات دهنده؛ یکی‌ازهزاران تنی‌که در جبههٔ مقاومت فرانسه سرود ـ خوانان آمادهٔ مردن بودند تا آنچه را که جوهر وجان زندگی می‌دانستند، زنده بمانـد.

واین‌صدائی که از قعر زندان از حلقوم زنجیر برمی‌خیزد: «اگر می‌بایست از سرگرفته شود، این راه را از سرمی‌گرفتم» صدای بشرّیت مقاوم است که‌مانند موج از مرگ خود زائیده می‌شود و باهمهٔ افتادنهایش بازبرمی‌خیزد، و هرگز بـا اسارت خونمی‌گیرد و آرام نمی‌یابد؛ وچه دلیلی‌روشن‌تراز این‌که خون سیاوش از جوشیدن نیفتاده وگیاه او نیز چون‌خیمهٔ رستم همیشه سبز است؟

---

S'il était à refaire, Je referai ce chemin(1)

## ۲- تیرهٔ اسفندیاری فکر

تیرهٔ اسفندیاری فکر دارای دوخصوصیّت است : یکی بکاربردن دین‌برای برخورداری از دنیا ودیگری ناهمسازی وسیله وهدف (۱) .

---

(۱) ازلحاظ اسطوره شایدبشودچنین تعبیرکرد کـه داستان رستم و اسفندیارحاوی جرثومه‌ای ازمبارزهٔ پیروجوان است . دو نبرد جریان دارد : یکی میان‌اسفندیار ورستم و دیگری میان اسفندیار وگشتاسب وهردو به‌شکست اسفندیار می‌انجامد .

دوپیرکه خود بایکدیگر دشمن بوده‌اند ، براثراتحادی پنهانی وناآگاه وناخواسته، برشاهزادهٔ جوان فائق‌می‌آیند. کشمکش بین دونسل است :یکی فراز آینده و دومی افول‌ـ کننده . اولی به‌تصاحب جای خود مصراست ودومی‌که نوبتش بسر آمده ، پای مـی‌فشرد . اولی متکی‌برنیروی‌بدنی وجوانـی وحقانیت طبیعی خـود است ، دومـی بـرتجربه‌ها و آموخته هـا و انـدوخته‌هایش ؛ نظیرهمین زورآزمائی میان رستم و سهراب نیز جـریان یافته است .

اسفندیار آمده است تا پادشاهی را از گشتاسب تحویل بگیرد وجهان پهلوانی‌را از رستم ، ولی این دو دست ردبـرسینه‌اش‌مـی‌زنند . هنوز میوه‌آنقدرنرسیده‌که خودداوطلب افتادن شود . علت آن‌است‌که دردنیای‌کهن ، جوان بادست خالی به‌میدان می‌آید ،درحالی کـه‌پیرپشتیبانی‌آئین‌ها و نظام‌ها ودرنتیجه هواخواهی عامه را (که مدیون یـا مرعوب یـا مجذوب هیبت پیری اویند) باخود دارد .گاه این حمایت بصورت‌تأیید دوعنصر مؤثرجامعه، یعنی پیشوای دینی وجادوگر جلوه‌گر می‌شود ، چنان‌که در اینجا زال پیر درکنار رستم و جاماسب‌دانا درکنارگشتاسب قراردارد. خلاصه آن‌که‌تفاوت بین قدرت‌مستقر است وقدرتی‌که فقط امید ونوید درخود دارد ، وجانبداری از قدرت‌مستقردرنظرمردم‌به احتیاط نزدیک تـر بوده است .

این شاهزاده که‌ازصفای روح بی‌بهره نیست، از بزرگی روح بی‌بهره هست، بنابراین اسیر جاه‌طلبی است وقدمی برنمی‌دارد، مگر آن‌که گامی بـه‌تاج و تخت نزدیك‌ترش کند. پدرش که خوب اورا شناخته درازای هرمأموریّت خطرناك که‌از او می‌خواهد، وعدهٔ پادشاهی به‌او می‌دهد. حتی کمربستنش‌برای‌رواج دین بهی بی‌چشمداشت نیست.

اندیشهٔ اسفندیاری از اعتقاد قوّت می‌گیرد، لیکن این اعتقاد نباید طـوری باشدکه خار راه آرزوها بشود، برعکس بایـد آنهارا درپناه خـودگیرد و مُهر مشروعیّت برآنها بزند.

از این رودوخصیصهٔ متضادکه انعطاف وتحجّر باشند، جزو ذات این‌اعتقاد می‌شوند. ماموریّت آنها آن است که برحسب مورد یکی از آن دو پابه جلو نهد و میل‌ها را دردائرهٔ تشرّع توجیه کند.

شیوه‌ای که برای این منظور اندیشید شده است، تفکیك است. بنابه‌ایـن اصل، کیش که‌یك‌کلّ‌ومجموع‌است، به‌تجزیه‌گذارده می‌شود. آن دسته از اوامرو نواهی که بسود صاحب اعتقاداند ودرجهت مسیرخواست های اوحرکت می‌کنند، نگاه‌داشته می‌شوندودستهٔ دیگر برکنار می‌مانند. یك تفکیك بزرگ درموردظاهر وباطن وفرع واصل صورت می‌گیرد. رعایت فرائض و طاعت‌های ظاهری آسان است؛ پس از فراغت از آنهاست که می‌شود در قلمروباطن دست به‌تأویل زد و بدلخواه خود عمل کرد.

همچنین می‌توان دین را آنقدر از فروع انباشت‌که اصل آن‌که مورداِدّعای همهٔ دین‌ها بوده است،وآن ایجاد تفاهم و برادری در میان مردم روی زمین است، ازیاد برده شود.

از این‌جاست که می‌بینیم اعتقادهابتدریج درجهت حفظ مصالح افرادزورمند

وتحکیم سیادت سیاسی واقتصادی ممتعّنان‌سیر می کنند . این یك اصل سادهٔ طبیعی بوده که‌انسانهادرخلقت برابراند . بعدها آیین‌های مصنوع فکرانسان آن رادگرگون کرد ، ونابرابری را مبنا قرار داد ، وخواست ازتشرّع کمك بگیرد وریشهٔ آسمانی ولایزالی به‌این‌اصل‌ببخشد . همین‌موضوع است‌که سراسر تاریخ بشر را مملو از تشنّج وعصیان‌وکینه وری کرده است. انگلس می‌نویسد : « تاریخ خونخوارترین همهٔالوهیت‌هاست ؛ چه ، ارّابهٔ خود را برنعش‌هائی می‌جهاند که نه‌تنها در طی جنگ هابلکه دردوره‌های‌مشهور «به‌توسعهٔ‌صلح آمیزاقتصادی » برزمین افتاده‌اند.»

همین کشمکش پنهان وآشکار ، یکی ازعلل‌تغییرحکومت‌ها و نظام های سیاسی می گردیده ؛ حتی‌چون دینی به‌ناتوانی وفرسودگی می‌گراییده ، دین‌دیگری که‌با مقتضیّات زمان هماهنگ‌تر بوده است ، باآن به معارضه برمی‌خاسته است . ایجادکیش‌های مانوی ومزدکی درعصرساسانی، که آنهمه پیرو به‌خود جذب‌کرده معلول همین حال بوده. مادّه چنان مستعد بوده‌است که‌مزدك وپیروانش‌ازسرنوشت وحشتبارمانی نهراسیدندو اینان نیزگرچه جان خودرا دادند وشکست خوردند ، در معنا پیروز شدند ، زیرا سر انجام آنچه رفتنی بود رفت ، منتها به دست دین دیگری .

بطورکلی‌هرکیش درآغازکارخود فاصلهٔ بین ظاهر وباطن وحرف‌وعملش کم‌بوده‌است. بعدها بتدریج ازجانب‌اقلیّت‌زورآور کوشش می‌شده که آنرابروفق مطامع خود بچرخانند .بدینگونه است که مثلا کسی چون معاویه پس از آنکه عمری با اسلام مخالفت کرده‌است ، ناگهان تغییر جهت می‌دهد وچندماهی کاتب وحی می‌شود ؛ سپس‌باتّکاء همین مصلحت بینی چندماهه، امر جانشینی را به‌جانب خانوادهٔ خود سوق می‌دهد ، واز همین‌جا آشکار است‌که دین درچه مسیری‌ممکن است‌بیفتد . حکایتی که درسیاستنامهٔ نظام‌الملك راجع به‌معتصم عباسّی آمده‌است

نمونه‌ای است از نمونه‌ها. معتصم که خلیفهٔ مسلمین وقائمهٔ اسلام است، روزی در مجلس شراب نشسته است. به‌فاصلهٔ کوتاهی سه‌بار از مجلس بیرون می‌رود وباز ـ می‌گردد. سپس غسل می کند وسجّاده می‌طلبد ودور کعت نمازمـی‌خواند. آنگاه بافتح وبشارت روبه حضّار کرده می گوید: «می‌دانید این‌چه‌نماز بود؟» وچون‌جواب می‌دهند «نه» می‌گوید: «نماز شکر، بشکرانهٔ نعمتی ازنعمت‌های خدای عزوجل که که مرا امروز بارزانی داشت» وتوضیح می‌دهد: «دراین ساعت سه‌دختررادختری ببردم که هرسه دشمن من‌بودند: یکی دخترملك‌روم، یکی دختر بـابك ویکی دختر مازیارگبر(۱)».

اسلام که امیدوار بود عدالت ونصفت درمیان خلق برقرار کند وعلی‌نان جو می‌خورد وعمربقدر کافی جامه نداشت که تمام تنش را بپوشاند، پس از گذشت صدواندی سال، کارش به‌جائی کشید که دربار خلفای‌عباسی درشکوه وثروت بـا دربارخسروپرویز پهلوی می‌زد، ومتوکّل چهارهـزار کنیز داشت و افتخارش آن بودکه با همهٔ آنها خفته است (۲).

وقتی پیشوایان چنین باشند چه‌عجبی‌خواهد بـود از پیروی چـون محمود غزنوی که غازی اسلام لقب گرفته وهمهٔ عمر «انگشت درکرده است و قـرمطی می‌جوید و آنچه یافته‌آید بردار می کشد» (۳) و بنام دین خون مردم مـی‌ریزد و زنانشان را باسیری می‌برد واموالشان را غارت می کند، ودر عین حال نه‌تنهاهـم شراب می‌خورد و هم به‌غناگوش می‌دهد وهم غلامبارگی می کند، بلکه بشهادت همین نظام‌الملك که اورا «پادشاه عادل وخداترس ودانش دوست وجوانمرد وبیدار

(۱) سیرالملوك، چاپ بنگاه ترجمه ونشرکتاب ص ۳۱۸

(۲) مروج‌الذهب، ترجمهٔ فارسی ج ۲ ص ۵۳۰

(۳) بیهقی، چاپ وزارت فرهنگ ص ۱۸۳

و پاك دین و غازی» (ص۶۵) می‌خواند ، از بکار بردن تقلّب و دروغ و خـدعه و تهمت ابا ندارد (۱)؛ از جمله آن که اسرائیل سلجوقی را بنامردی و بـرخلاف پیمان و رسم مهمان نوازی به زندان می‌افکند تا بمیرد (۲) . وقتی سنائی غزنوی از سر نومیدی و درد فریاد می‌زند : « از ایـن مشتی ریاست جـوی رعنا هیچ نگشاید ـ مسلمانی ز سلمان‌جوی و درد دین ز بودردا» در واقع اعلام ورشکستگی وضع است .

بی‌جهت نیست که یکی از مباحث بسیار مهم و پردامنهٔ ادبیات ایران بعد از اسلام را مبارزه با تزویـر و سالوس تشکیل می‌دهد و همین موضوع خود پایه‌ای از پایه های فکر عرفانی قرار گرفته است، بدانگونه که فرقهٔ ملامتیّه برای آنکه برخلاف ریاکاران رفتار کرد باشند ، می کوشیدند تا عکس آنچه هستند بنماید . نمونهٔ بارز مبارزه با ریا را در آثار مولانا و حافظ و عبید زاکانی می توانیم به بینیم . حافظ تـا بدانجا رفت که همهٔ فرقه‌ها و اعتقادها را به چشم شك بنگرد، و شیخ و زاهد و صوفی و فقیه و دانشمند را در یك صف بنهد و تنها پناهگاهـی کـه بیابد «رندی» باشد و بس . رند یعنی کسی که باصطلاح دست همه را خوانده است و قصد دارد که نه کسی را گول بزند و نه از کسی گول بخورد .

تکیه‌گاه و سرمایهٔ کسانی که سوءاستفاده از اعتقاد می کنند ، عوام‌اند و شیوهٔ کار فریب است و قلب به جای اصل نهادن. مردم که طالب چیزی هستند ، لااقل برای

---

(۱) رجوع شود به داستان محمود با خاقان سمرقند، سیاستنامه از ص، ۲۰۱ تا ۲۱۵

(۲) راحت‌الصدور به تصحیح محمد اقبال ص ۹۰-۹۱ و اسرائیل از همـانجا سقوط خانوادهٔ او را پیش بینی می‌کند ، به برادرانش پیغام می‌دهد «اگر ده بارتان بشکند ، نومید مشویـد و برگردید که این پادشاه مولی زاده است، نسبی ندا .د و غـدار است ، ملك بـروی نماند . »

۳ ـ سیرالملوك ، ص۶۵

مدتی می‌شود آن چیز را از آنها دریغ نمود ، و بجایش همزادی ، صورتکی، شبیهی تعبیه کرد ونهاد ، و تازمانی که آنان بتوانند دراشتباه بمانند، این بدل بـا آن اصل تفاوتی ندارد ؛ خاصّه آن که بازرق وبرق وتزویر و آب ورنگـ وتصّنع وشعبده و هیاهو، یاباصطلاح امروز «صوت ونور» آراسته شده باشد، که بقول اردشیر بابکان «لذّت بردن از چیزهای هیجان انگیزیکی از صفات بارز مردم کم مایه است» (۱).

گویا در طبع آدمیزاد این خاصیت تناقض‌آمیز باشد که در عین آن کـه روشن بینی غایت مقصود اوست ، دلش می‌خواهد که فریب بخورد (بشرط آن که نداند که فریب می‌خورد ) زیراهمانگونه که روشنائی اطمینان‌بخش است ، فریب، آرامش خاطر می‌دهد. دانندگی دردسری است که مردم عادی تحمّل مزمن شـدن آن را ندارند. کسی که می‌خواهد بخوابد تـرجیح مـی‌دهد که چراغها خامـوش بـاشند .

تیرهٔ فکر اسفندیاری در یکی از سیماهای خود ، خویشاوندفکر عامّه قـرار می‌گیرد ، که به‌ساده‌لوحی گرایش دارد وبارزندگی ودل مشغولیهای روزانه ، خارـ خار وجدان وآزارچون وچرا را دراوسبك کرده است .

واین حسن اتفّاقی است برای فرمانروایان که بی‌خبری ودل آسودگی مردم همواره برایشان موهبتی بوده و سرگرم شدن آنها را ( چه با مصیبت‌های خود و چه بـاـ بازیچه‌ها)مغتنم می‌شمرده‌اند . البته این‌حالت تازمانی دوام می‌یافته که آنان برغفلت خود واقف نبوده‌اند ؛ به‌محض آن که آگاهی می‌یافتند،درصدد تغییر وضع برـ می‌آمدند؛ گاهی باخشونت ، چـه ، برای انسان کشفی ناگوارتر از کشف فریبـ خوردگی خـ د نیست . بااین‌حال، خوشبختانه درهیچ‌جامعه‌ای هیچ‌گاه زمینه خالی از حجّت‌نبوده ، ولویك یاچندنفر،ولوعده‌ای کم، همانها کافی بوده‌اند که کورسوئی

(۱) اندرزنامهٔ اردشیر ، چاپ انجمن آثارملی ، ص ۹۲ (نقل‌به‌معنی)

ازچراغ راروشن نگاه دارند و بعنوان‌نمایندهٔ وجدان ناآگاه جامعه چاشنی‌ای‌باشند برای اشتعال روزمبادا. همانهائی که محض تبرّك، طالب گوشت تن‌ناصرخسرو بودند درقعر ضمیر خود بی‌آنکه بدانند اورا فانوس کش راه خود کرده بودند.

دیگر آن که تیرهٔ فکر اسفندیاری نجات‌خود دراطاعت می‌جوید.

اسفندیار با آن که می‌داند پدرش نه‌حق دارد و نه‌حسن نیّت، تا آخرین‌لحظه بهانه‌اش آن است که بایددستورهای اورا موبمو اجرا کرد. از کسانی است که‌قدرت مشروع بـرای آنان‌بخودی خـود احترام انگیز است ، در دست هر کـس بود ، گـوباش.

وی می‌تواند یك‌شهروند نمونهٔ عصر ساسانی باشد، باب طبع تنسر که‌معتقد است «دین وملك هردو به‌یك شکم‌زادند»وباغرور سرزمین‌ایران را «بلادالخاضعین» می‌خواندوسرّتوفیق‌مردم آن را درآن‌می‌شناسد که «فرمانبرداری وطاعت واخلاص ووفاگزیدند» وبدین صفت « بر گـردن وسرهمهٔ اقالیم بر آمدند » (۱). آغاز کـار ساسانی که‌خط‌مشی وشیوهٔ عملش درنامهٔ تنسرترسیم شده است ، اندیشهٔ‌اسفندیاری را دریاد زندمی‌کند.

حتی‌گاهی ایرادهائی که‌گشنسب (جشنسف)، شاهزادهٔ طبرستان از کارهـای اردشیردارد یادآور لحن‌رستم می‌گردد. هردوبه بدعت گذاری ودورمـاندن از رسم کهن اشاره می‌کنند. اردشیربانوآوری‌های خود ، ادعّا دارد که به سرچشمهٔ‌کیش زرتشت باز می‌گردد ، ولی‌این کار باشیوه‌ای اعمال می‌گردد که بیشتربوی سیاست وکسب قدرت از آن می‌آید تا درد دین. تنسر پیرهم هیچ یك از ایرادهای‌شاهزاده را انکار نمی‌کند ، می‌کوشد تا توجیه‌کند.

حکومت ساسانی کامیابیها وناکامیهای خود را ازاتحّاد دین و دولت دارد.

(۱) نامهٔ تنسر ص ۸ و ۲۷

بقول کریستن‌سن « مذهب در جزئی‌ترین امور زندگی مردم مداخله داشته و آنها را از گهواره تا گور تعقیب می کرده » (۱) . بااین حال رابطهٔ دین ودولت گاه‌گاه خالی از کشمکش نبوده. گفته شده‌است که «دین بنیاد است وشاه ستون» اما شاه که باتکاء فرّ کیانی خود را برخورداراز ودیعهٔ روحانی نیز می‌شناخته ، متوقّع بوده است که این «بنیاد» جزاین کاری نداشته باشد که با بردباری وسکون «ستون» را برخود نگاه‌دارد. اردشیر بابکان که پایه گذار حکومت دینی‌است خوب به‌حساسیّت وضع واقف است ، آنجاکه تشرّع را در رابطه با حکومت تیغ دودم می‌داند و معتقد است که برای ملك خطری بزرگ تر از پیشرفت بیش از حد متولیان دینی نیست . بنظراو آسان ترین راه برآشفتن مردم برضّد دولت از راه دین می‌شود (۲) . از این رو شاهان ساسانی گاه برای دهنه زدن به تندرویهای موبدان ناگزیر بودند که بعضی جریانهای ضد زرتشتی را تقویت کنند ، که نمونه‌اش روی خوش نشان دادن شاپور وقباد به مانی ومزدك بود؛ ولی چنانکه می‌دانیم درهر دو زورآزمائی برد با موبدان شد ، زیرا عناصر صاحب‌نفوذ ومتمکن را پشتیبان خود داشتند .

بهرحال در نظام‌های متکی برتشرّع هرجا فرمانرواخواسته است در ارکان دین رخنه کند ، به‌شیوه‌های شناخته شدهٔ ذیل دست زده است :

۱ـ خریدن آن عدّه از روحانیون که خریده شدنی بوده‌اند ، ورو در ـ

---

(۱) کریستن‌سن : شاهنشاهی ساسانی، مردم، دولت ، دربار ، ص ۶۴ ـ ۶۶ (متن فرانسه)

(۲) دراندرزنامهٔ اردشیر بابکان آمده است (خطاب به شاهان آینده) : بیمناك‌ترین گزندهاکه ازز بانها برشمارود، نیرنگ دینی است (ص۷۰) و درهمین زمینه باز می‌گوید : «شاه‌نباید اجازه دهدکه زاهدان ونیایشکاران و گوشه گیران بیش از او هواخواه دین‌نموده شوند ، ونگه‌دار آن جلوه‌کنند» ( نقل به‌معنی ، ص ۷۰ـ۷۱)

روایستاندن آنها باپیشوایان منزه‌طلب وسرسخت، وبدینگونه ایجاد دودستگی وتشتت دراعتقاد.

۳- تقویت خرافات دینی درمقابل اصول ؛ بدینگونه خلائق بافروع، که‌عوام پسندتراست ، سرگرم می‌گردند واصول را که بهرحال ماهیت ضد جورو ضدفساد دارد ، از یاد می‌برند .

۴ ــ لوث کردن مقاومت هـای دینی با تهمت‌هائی کـه جنبهٔ سیاسی دارد و تحت عنوان کلی «بدعت‌گذاری دردین» نامهای مختلف زندیق و ملحدو رافضی‌و خارجی و باطنی و قرمطی وغیره به خـودگرفته است(۱) ؛بدینگونه در ذهن‌عوام آشوب می‌افتد و حـذف عناصر نـامطلوب سیاسی از نظر دین الزام آور قلمداد می‌گردد .

این که حکم شده بود که هریك ازساکنان بغدادسنگی‌به‌جانب پیکرمثله شدهٔ حلاج بیفکنند ، معنی داراست . می‌بایست همهٔ شهر بایـن‌عمل کنایه‌ای خـود ، وانمود کنند که درمحکوم کردن او شریك‌انـد .

از روحانیون وطبقهٔ صاحب امتیاز که بگذریم ، پیوستگی دین‌و دولت برای عامهٔ مردم پناهگاه اضطراری ای بوده است. جامعه‌ای که درتعیین فرمانروای خود

(۱) اردشیر بابکان نیز به‌این ترفند آگاهی داشته‌که دراندرز نامهٔ خود گوید : زبانی‌که بنام دین وبرای دین دلیل آوری‌کند وخودرا هواخواه دین نشان دهد، پیروان و یاوران دلسوز فراوان بدست خواهدآورد ... زیرا مهرودلسوزی مردم بسوی فروافتادگان وزیر دست شدگان، همیشه روان است . ازاینجا بودکه برخی از شاهان پیشین ما بـرای تباه ساختن اندیشهٔ اینگونه کسان که ازایشان بیم می‌داشتند ، نیزنیرنگهائی بکارمی بردند. ایشان کسانی راکه از راه دین به‌دشمنی شاه برمی‌خاستند «بدعت گذار» می‌نامیدند و مـرگ ایشان‌دراین بدنامی بودکه‌شهریاررا از آسیب ایشان آسوده می کرد(ص۷۵ ، نقل بـه‌معنی)

کمترین دستی نداشته ، ناگزیر تنها امید خودش را به آسمان می‌بسته تا بلکه خود ــ کامگیها و زیاده‌رویهای حاکم رامهار کند. چون همه چیز در وجود شاه خــلاصه می‌شده است ، خدا ترسی و یا نجابت ذاتی وی تنها رشتهٔ پیوند دهندهٔ بین او و مردم بوده است . از این‌روست که می‌بینیم در ادبیات باستانی ایران ، و از جمله اوستا ، و یا آثاری که تحت تأثیر این دوره نوشته شده‌اند ، مانند شاهنامه و سیاست‌نامه (که آن را می‌توان نامهٔ تنسر بعد از اسلام خواند) آنهمه از لزوم خردمندی و دادگری و عفو و بخشندگی پادشاه سخن به‌میان آمده است و این رسم زمان ساسانی که‌شاهان هنگام به‌تخت نشستن خطبه‌ای بخوانند و پــاسداری حقوق مردم را تعّهد کنند ، اطمینان خاطری بوده است که به خلق خدا داده می‌شده است (۱) . لحن همهٔ این خطبه‌

(۱) تکرار لزوم دادگری پادشاه نشانهٔ آن است که تا چه حد روح مــردم بی پناه نگران سرنوشت خود بوده است . دراندرزنامهٔ اردشیر بابکان آمده است که نخستین نشانهٔ بدبختی درشهریاری ، زدوده شدن داد از آن شهریاری است (ص۱۰۸) و باز به‌اردشیر نسبت داده‌شده است که‌گفت در آنجاکه پادشاه‌ستم‌کند، آبادی پدید نیاید. شهریار دادگر به‌از پر بارانی است . شیر درنده از شاه ستمگر بهتر است ، و شاه ستم پیشه از آشوبی‌که دوام یابد بهتر » یا « بدترین پادشاه کسی است که‌بیگناه از او بترسد (همان‌کتاب، ص۱۱۳، بنقل‌از غرر السیر) و در سیاستنامه آمده است‌که « سزاوارترین پادشاهی آن است‌که دل وی جایگاه عدل‌است و خانهٔ وی آرام‌گاه دین‌داران و خردمندان ...» (ص۶۶) در دوران بعد از اســلام همواره باحسرت از دادگری و خوبی شاهان ساسانی یادمی‌شده و حکایت‌ها و افسانه‌های متعدد دراین زمینه به‌آنها نسبت می‌داده‌اند. شاید منظور آن بوده است که امرای زمان خود را به‌پیروی ازاین سرمشق تشویق‌کنند. نظام‌الملك می‌نویسد : «وملوك اكاسره درعــدل وهمت ومروت ، زیادت‌از دیگر پادشاهان بودند ، خاصه نوشیروان عادل » (سیاستنامه ص ۱۷۵) .

وشعر معروف خاقانی :

« مابارگه دادیم این رفت ستم برما    برقصر ستمکاران تاخود چه رسد خذلان»

حاکی ازهمین معنی است. بطورکلی صفات خوب‌وبدی راکه‌برای پادشاه می‌شناختند ، از ←

ها کم و بیش یکی است، و البته تضمینی هم نبوده است که آنچه گفته می‌شده به عمل درآید.

خصوصیّت دوم گفتیم که از نادمسازی وسیله و هدف ناشی می‌شود. اسفندیار برای رسیدن به پادشاهی حق دارد، ولی از راه درست به تحصیل حق خود نمی‌کوشد. هماهنگی میان هدف و وسیله در دوران داستانی شاهنامه با دقت مورد نظر بوده است. اگر هدف پاکیزه بود، می‌بایست وسیلهٔ دست یافتن به آن نیز پاکیزه باشد. اسفندیار از این اصل انحراف می‌ورزد و در حالی که خود او به پیشنهاد پدر دائر بر ستیزه با رستم اعتقاد ندارد، آن را می‌پذیرد.

این کاری بود که سیاوش زیر بارش نرفت، زمانی که پدرش به او فرمان داد تا پیمان خود را با افراسیاب زیر پا گذارد و گروگانهای اورا به پایتخت بفرستد تا بردار کشیده شوند و با او جنگ آغاز کند. تا این زمان حکم دین آن نیست که هر دستوری از جانب پادشاه، بی چون و چرا پذیرفته شود، وگرنه محال بود که شاهزادهٔ پارسائی چون سیاوش از آن عدول کند. وی نه تنها به قیمت از دست دادن

---

← روی الگوی ساسانیان و بتأثیر ادبیات زمان بوده است (سیاستنامه، ص ۲۵۳) حتی مورخین عرب و غیر ایرانی نیز برهمین اعتقاد بوده‌اند، و ابن خلدون در کتاب خود فصلی تحت عنوان: در این که شیفتگی به خصال پسندیده از نشانه‌های پادشاهی و کشورداری است و برعکس، به آن اختصاص داده است (مقدمهٔ ابن‌خلدون، ترجمهٔ فارسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۷۸ - ۲۸۲) و همین ابن خلدون باز نمونهٔ ایران را مثال می‌آورد: «ایرانیان باستان هیچ کس را بپایگاه فرمانروائی برمردم نمی‌گماشتند. مگر آنکه از خاندانهای آزادهٔ آن کشور باشد، سپس از میان آنان کسی را برمی‌گزیدند که بیدار و دانا و فضیلتمند و تربیت یافته و سخاوتمند و دلاور و نیکوکار باشد و آنگاه فرمانروائی اورا بدان مشروط می کردند که به داد و دهش گراید، و برای خود دیه و زمین و آب بدست نیاورد، تا مبادا مایهٔ زیان همسایگان آن دیه‌ها و سرزمین‌ها شود، و بازرگانی پیشه نکند تا مبادا دوستدار گرانی نرخ کالا ها گردد، و بندگان به کارها نگمارد، چه، آنان در رای زنی به نیکی و شایستگی مردم دلبسته نیستند» (همان کتاب ص ۵۶۱)

پادشاهی ، بلکه به‌قیمت جان خویش ، از اجرای فرمانی که خلاف اصول انسانی‌و اخلاقیش می‌دانست سرباز زد. (۱)

همینگونه بود اغریرث، شاهزادهٔ ترك، هنگامی که ازجانب برادرش افراسیاب به‌او دستورداده شد که اسرای ایرانی را بکشد ، و او به جای کشتن ، آنهـا را آزادکرد و آنگاه خودبه جرم این نافرمانی جانش را از دست داد . (۲)

تااین‌جا درجبههٔ خوبان شاهنامه پیمان شکنی ومهمان‌کشی وزنهارخـواری و غدر وضعیف آزاری ، وخلاصه برخلاف اعتقاد خود عمل کردن ، مرسوم نیست‌و پیکار جز بادشمن‌گناهکار انجام نمی‌گیرد . اسفندیار که می‌خواهد دنیا رابادینداری توام‌کند، هم داعیهٔ اصلاح جهان از طریق دین دارد وهم شور برخورداری‌ازجهان؛ ازاین‌رو هم از دین باز می‌ماند وهم از دنیا . در مورد دمسازی هدف و وسیله اگر بخواهیم درادبیات بـاستانی خارج ، نمونه‌ای بیابیم تراژدی فیلوکتتس (۳) اثـر سوفوکلس (۴) بیاد می‌آید .

دراین تراژدی سه‌شخصیت باهم روبرو می‌شوند:اودیسئوس (۵)فیلوکتتس ونئوپتولموس (۶) . اودیسئوس نمایندهٔ زیرکی ونیرنگ است. مردی است بی‌ـ مسلك که معتقداست بایددرزندگی موفق شد ، بهرقیمت و باهر وسیله که شد، شده. هرجا پای نفع درکار بود، تردید را گناه می شمارد . یقین دارد که جهان‌را بیشتر

---

۱ـ داستان سیاوش ، ج ۳ ، بند ۵ تا ۸

۲ـ پادشاهی نوذر ج ۲ ، بند ۱۲ و ۱۳

۳ـ Philoktetes

۴ـ Sophokles

۵ـ Odusseus

۶ـ Neoptolemoso

«زبان آوری» براه می‌برد ، تاکردار ودلاوری .

دوم فیلوکتتس : پهلوان یك دنده و صریح ، که به‌هیچ وجه حاضر نیست از اصول مورد اعتقاد خود دست بر دارد؛ حتی بقیمت جانش ، حتی‌بقیمت رهائی از درد جانگزائی که درتن اوست . ترجیح می‌دهد که بانام بمیرد تا باننگ زندگی کند. درست برعکس‌اودیسئوس ضدسوفسطائی و ضدتزویر است .

اماسومی که حرف‌مابرسراوست ، نئوپتولموس پسراخیلوس است. او نیز ازخانوادهٔ روحی فیلوکتتس وشبیه به‌پدرش است که می گفت«باندازهٔ مرگ بیزارم از کسی که‌دردرونش‌چیزی دارد ، وبرلبانش چیز دیگری» ( ایلیاد سرود ۹ ) برای نئوپتولموس پاکیزگی وسیله ، به همان اندازه اهمیت‌دارد که پاکیزگی هدف. خودش می گوید : « من طوری خلق شده‌ام که شیوه‌های پست در عمل بوحشتم می‌اندازد» درست‌برعکس‌اودیسئوس، شکست‌افتخار آمیزرابرپیروزی ننگین‌ترجیح می‌دهد ، و معتقد است که «وقتی انسان‌به‌ذات‌خود خیانت کردنابه کارزشتی دست بزند ، همه چیز درنظرش‌نفرت‌انگیز می‌شود . »

اجمال تراژدی فیلوکتتس این است : فیلوکتتس یکی از پهلوانان یونانی است که‌درلشکرکشی به‌تروا شرکت می‌جوید. چون‌به‌جزیرهٔ لمنوس (۱) می‌رسد مارمرموزی پای اورا می‌گزد ؛ واوکه براثر درد نعره‌های دلخراش می کشد وتعفّن بدی از زخم او برمیخیزد ، یونانیان به‌پیشنهاد اودیسئوس درهمان جزیره رهایش می کنند ومی‌روند . ده سال درآنجا تنها وبیکس ، با پای دردناك ولنگان می‌ماند ، وباشکار وگیاه ، اما بامشقّت بسیار ، خود را زنده نگاه می‌دارد .

در تمام این مدت سپاهیان یونان پشت دیوارترواسرگرداناند و شهر نا- گشوده می‌ماند . سرانجام براثرپیشگوئی‌ای مطلع می‌شوند که مشیّت خدایان آن

---

۱- Lemnos

است که کمان‌معجزه آسای هراکلس (هرکول) به‌کشتن پاریس توفیق یابد، و آنگاه شهر گشوده بشود، و این کمان در دست فیلوکتتس است ؛ بنابراین باید نـاگزیر دارندهٔ کمان را به‌جبهه آورد؛ اما آوردن او کار آسانی نیست، زیروی بایونانیها که به او خیانت کرده و درجزیره تنهایش گذارده‌اند، قهر کرده، و به‌هیچ قیمت حـاضر نیست از خشم خود بگذرد و بیاری آنان بیاید.

در اینجا باز اودیسئوس که نقشه‌کش سپاه است تدبیری مـی‌اندیشد واز نئوپتولموس جوان می‌خواهد که باحیله ودروغ اورا به‌تروا بکشاند. نئوپتولموس نخست فریب این مرد می‌خورد و ماموریّت را می‌پذیرد، ولی چون بافیلوکتتس روبرو می‌شود، پاکی سرشتش اورا به‌خود می‌آورد، وازنقش بازی خویش پشیمان می‌شود، و حقیقت قضیه را با قهرمان مجروح درمیان می‌نهد. آنگاه بجای بردن او به‌تروا، قبول می‌کند که به‌وطنش بازش گرداند.

تغییررای نئوپتولموس به قیمت بسیار گرانی انجام‌می‌گیرد. چه، با این کردار خود نه‌تنها ازافتخار گشودن تروا که او نیزدرآن شریك خواهد بود، چشم‌می‌پوشد، بلکه همهٔ یونانیان را هم باخود دشمن می‌کند و به‌گرفتن انتقام وا می‌دارد.

او درمیان انجام وظیفه و کسب افتخار از یك سو، وبه‌کاربردن روش پاکیزه از سوی دیگر، سبك‌وسنگین می‌کندوسرانجام دومی را برمی‌گزیند.

مفهوم تراژدی فیلوکتتس چیرگی پاکی و مردانگی است برمکروتزویر. گرچه سرانجام‌این‌دو به‌تروامی‌روند و آن‌را می‌گشایند، امانه‌براثردسیسهٔ اودیسئوس بلکه به‌تبعیّت‌از مشیّت خدایان‌که ازجانب روح هراکلس به‌آنها اعلام‌می‌گردد.

گـرهی که همهٔ پهلوانان یونان ازگشودنش عاجز مانده بودنـد، می‌بایست بدست یـك پهلوان مجروح مطرود، بـه‌برکت رنج کشیدنهایش، و یك جوانك

(تئوپتولموس دراین زمان هیجده‌ساله است) به‌برکت روشنی و پاکیزگی روحش، گشوده شود.

* * *

تیرهٔ اسفندیاری‌فکر، مانندهرفکری انحطاط‌واعتلاداشته. پاسداران اعتلایش خود اسفندیار ودلاورها وجوانمردها وفریب خورده‌های عالیمقامی هستند چون او. اما خود او باهمهٔ منزلتی که داشت نزدیکانش درمرگش عزادار شدند، لیکن هیچ یك نتوانستند راه وروش اورا تأیید کنند.

ازسوی دیگر کم‌وبیش قربانی این اندیشه هزاران‌هزار گمنام بیگناه وساده‌لوح اندکه درصف‌های مشکوك شمشیر زده‌اند؛همهٔ فداشدگان شعار «تفرقه‌بیندازو حکومت‌کن»، فی‌المثل کسانی که پشت دروازهٔ بغداد باندای معتمد عباسی ازسپاه یعقوب لیث جداشدند. ایرانیانی که درصف افشین به روی ایرانیانی که در صف بابك بودند شمشیر کشیدند، یا در صف اسماعیل سامانی به‌روی صف‌عمرولیث؛ یادرهمین دوران‌خودما برادرکشی هندوها ومسلمانان بنام‌دین. یاویتنامی که‌ویتنامی‌را می‌کشد ودراین میان، برنده، نقشه‌کش‌ها ودنیاخوارها! وبهره‌کش‌ها بوده‌اند.

واما امروز، زمین قرنها وقرنها چرخیده تا از دوران جهل واوهام به دوران «علم» پانهاده. دستگاه تفتیش عقاید مسیحی و«انوشبرد» زرتشتی‌را پشت سرنهاده و به‌سازمان ملل‌متحد رسیده. جای کلاه کاغذی رامجسمهٔ آزادی‌گرفته، وجای‌زنجیر عدل‌انوشیروان‌را قوهٔ‌قضائیه و«کمیسیون حقوق‌بشر»؛ اکنون‌چه کسی‌است که‌بگوید: دربرهمان پاشنه می‌چرخد؟

بشر طالب تنوّع‌است. دیروزجادوگر وملحدورافضی وقرمطی بود، امروز «تجدیدنظرطلب وانشعابی» وآیه‌هاکه بوی زهم‌ارتجاع می‌دادند، اکنون نام عطر‌آلود تئوری وبرنامه برخود نهاده‌اند.

اگر معتصم عباسّی دریك ساعت دوشیزگی سه‌دختر دشمن را بـرمی‌داشت و نمازشکر مـی‌خواند ، امـروز روسپیگری روحـی است ، بمیزانی بسیاروسیع . مدّعـی را وقتی نشود از میان برداشت ، می توان اختهٔ سیاسیش کرد ؛ به او آنقدر خوراند که بلغم وصفرا سراسر روحش را بگیرد وتا آخرعمرجز به امتلاء خود به چیز دیگری نیندیشد ؛واما برای‌عامّه، زنده‌باد فرستنده! این نازنین‌صنم‌قرن بیستم؛ وسرب حروف که باجی به‌سرب گلوله نمی‌دهد . مانندگذشته‌ها که دشمن را مسموم تدریجی می کردند ، واوتاعمرداشت باسّم خود دست به‌گریبان بود، امروز می‌توان روح را دردورافتاده‌ترین وخشك‌ترین کوره‌ده‌ها برسرامواج به‌رقص آورد،چنان‌که مارافسای‌ومارش .

انسان چون بامفاهیم علمی سروکار پیدا کرده ، قدرت توجیهش بسی عظیم‌تر شده است ، وبه‌همان نسبت ریـا ونیرنگش .

واین‌شاهزاده که درهرحال ، اگر ساده‌دل بود،پاکدل هم بود ،ودنیاداریش‌با جوانمردی همراه بود ، و بلند پروازیش بادلاوری ؛ در طریق انحطاط،کارمسخ افسانه‌اش به جائی کشیده که داروی خواب کنندگی و جدانهای عذابکار ، و تغییر رنگ دهندگـان ، واز کمینگاهی به‌کمینگاهی‌جهندگان، شده است .

## ۳- تیرهٔ گشتاسبی فکر

گشتاسب، نمایندهٔ تیرهٔ فکر «بی‌قلب‌هاست»، و اینان کسانی هستند که باید خواست و خواهششان بر کرسی‌نشانده شود، از هر راه و به‌هر قیمت که شد، شده.

گذشته از رفتارش با اسفندیار، سوابق دیگر نیز نشان می‌دهد که گشتاسب یکی از آن طبایعی است که عاطفه را بآسانی در پای میل قربانی می‌کنند؛ پدردر نظر او زمانی پدر است، که پادشاهی را به‌او واگذارد، وپسر زمانی پسر، که از او پادشاهی نخواهد.

حتی در روایت دینی(زراتشت‌نامه) وی دین بهی را نمی‌پذیرد مگر به‌طمع کسب مواهب اینجهانی و آنجهانی. از زرتشت‌می‌خواهد که با اعطاء چهارموهبت به او که عبارت باشند از نشان دادن‌جای او به‌او دربهشت، و روبین‌تنی و آگاهی برمغیبات وعمرجاویدان، معجزهٔ خودرا آشکار کند (۱).

با درخواست این چهار چیز در واقع می‌خواهد موجودی بشود فناناپذیر، برتر از همه، لاینقطع غرق در لذّت، و سپس صدرنشین بهشت. چنین کسی که تفکّرش‌حاکی ازآز بی‌انتهاست. البته حاضر نیست که تا زنده است کس دیگری را، ولوفرزندش باشد، بر اریکهٔ فرمانروائی به‌بیند.

---

۱- زراتشت‌نامه، ص ۷۲ – ۳

اکثر کشمکش‌های فاجعه آفرین که موضوع تراژدیها و داستانها قرارگرفته است بر سرچهار چیز بوده‌است: مقام، نام، زن ومال. در دوران داستانی شاهنامه، زن ومال پنهان‌تر، ومقام ونام آشکارتر، محور ماجراهاست.

داستانهای دفاعی و انتقامی شاهنامه، همیشه مایهٔ کسب نام و دفع ننگ در خود دارند، (کین خواهی ایرج، کین سیاوش و غیره...) همین حالت را در حماسه‌های هومیروس(۱) وتراژدیهای یونانی می‌توان دید. هستهٔ تراژدی‌های یونان، آویزش بشر است با تقدیر و ارادهٔ خدایان، که مستلزم مقاومت انسان برای حفظ نام و گوهر انسانی خود بوده است.

واما کشمکش بر سر قدرت، تاریخچهٔ خونین‌تری دارد. قتل ایرج به دست برادران از جاه‌طلبی سرچشمه می‌گیرد. سیاوش نیز قربانی حفظ قدرت می‌شود، بدین معنی که افراسیاب، ترسان از محبوبیّت و نفوذ او درمیان مردم به نابودیش کمر می‌بندد (چه بساکه کاووس نیز پنهانی همین بیم‌را از او دارد).

سهراب بمنظور نشاندن پدر برتخت، به‌ایران لشکر می‌کشد وجان خود را ازدست می‌دهد. از شش تراژدی بزرگ‌شکسپیر، پنج بر سر موضوع قدرت جریان می‌یابند:

در هاملت، کلودیوس، Clodius برادرش پادشاه دانمارك را کشته، تاج و تخت را تصاحب کرده و زنش را بزنی گرفته، و هاملت جوان اگر می‌خواهد از او انتقام بگیرد تنها بسبب خون پدر و ناموس مادر نیست، برای آن نیز هست که می‌بیند که عمویش حق جانشینی او را ربوده است.

---

۱ـ آتش جنگ تروا، به‌بهانهٔ زن برانگیخته می‌شود (هلن)، وطولانی شدن‌جنگ نیز مسببش زن است (کریزئیس)، (چه، اختلاف اخیلوس وآگاممنون بر سر این کنیز، باعث قهر اخیلوس و ناگشوده ماندن تروا می‌گردد.) موضوع نزاع اودیسئوس، نیز زن است (پنلوپه) ولی در هر سه مورد، غیرت و نام مایهٔ اصلی نبرد قرار می‌گیرد.

در ماکبث، ماکبث سردار اسکاتلندی، دونکن Duncan پادشاه خود راکه خویشاوند و ولی نعمت ومهمان اوست، به‌خانه دعوت‌می کند و شبانه اورامی کشد و خود برجایش برتخت می‌نشیند.

در لیرشاه، دو دختر پادشاه ، کونریل Conеril و ریگان Regan باز برسر قدرت، برضد پدر پیر خود قیام می کنند.

در جولیوس قیصر، نیز قدرت مرکز فاجعه است؛ جولیوس بیش از حدو قاعده به‌جاه‌طلبی خود میدان می‌دهد، و بروتوس و کاسیوس باکشتنش اورا از آن باز می‌دارند.

در آنتونیوس و کلئوپاتره، باز قدرت، بیش از هر انگیزهٔ دیگر محرك ماجراست. نه‌تنها بین آنتونیوس واکتاویوس جنك بر سر قدرت در می گیرد، بلکه ملکه مصرهم هدف اصلیش حفظ مقامش است.

به این منظور، نخست خود را در دامن جولیوس قیصر می‌افکند و پس از قتل او به‌آنتونیوس پناه می‌برد، و پس‌ازآن که او هم درآستانهٔ سقوط قرارمی گیرد و دیگر امیدی به‌حفظ مقام نیست ، خودرا می کشد. و همین کلئوپاتره است که خانواده‌اش، درامر کشمکش بر سر قدرت، در فرزندکشی و خواهر کشی وبرادرکشی یکی از نمونه‌های نام‌آور تاریخ‌اند (۱) .

۱ـ بطلمیوس چهارم (جد کلئوپاتره) چون به شهرياری رسید نخست پدر خود را کشت، سپس‌عمو وبعد برادر کوچکتر ومادرش را، خلاصه همهٔ خانواده را، هرکسی را که گمان می‌کرد ممکن است برای پادشاهی او خطری باشد. بطلیموس هشتم خواهر خود را بزنی گرفت و پسر اوراکه برادر زاده خود او بود کشت ، دو پسر دیگرهمین زن‌را نیز کشت، آنگاه دختر زن خودرا به‌همسری درآورد و اورا هوو و حریف مادرکرد.

و اما بطلمیوس سیزده پدر کلئوپاتره، دختر خود برنیس راکه اورا مدعی خود در تاج وتخت می‌دید کشت، وهمهٔ طرفدارانش را قتل‌عام کرد. چهارخواهر و برادر کلئوپاتره همگی‌درتوطئه‌ها وجنگهای خانوادگی نابودشدند

رجوع شودبه‌تاریخ‌مصرقدیم و بخصوص‌کتاب Cléopatre تألیف Oscar de Wertheiner (متن فرانسه چاپ‌جیبی ازفصل ۱ تا۵)

تیرهٔ گشتاسبی فکر، آگاممنون، کلودیوس، ماکبث وسایرقدرت طلبان بی ـ قلب را درکنار گشتاسب می‌نهد..

آگاممنون، چنانکه می‌دانیم، پیش از آن که عازم تروا شود، دخترخود ایفی‌ژنیا را درراه پروردگاردریاقربانی می کند، بدان امید که سفردریا رابرکشتیهای او آرام گرداند، واین کاربا چنان خونسردی انجام می گیرد که بقول زنش گوئی «میشی از میش‌هایش را سرمی‌برد»

اما در تفکّر یونان چون هر عملی باید عکس‌العمل و توجیهی داشته باشد، کردار آگاممنون بی‌جواب نمی‌ماند ، بدین معنی که وی پس‌از باز گشت از تـروا به دست زنش کلی‌تمنسترا Clytemnestra بانتقام خون دختر کشته می گردد، بقول همین زن در «شست عدالت (۱) می‌افتد. آنگاه پس از چندی اورستس Osrestes والکترا Electra پسر ودختراو، بنوبهٔ خودمادر خویش را بخونخواهی پدرهلاك می کنند . (۲)

خونهائی که برسرراه «قدرت» ریخته شده است، از خونهای دیگـر تاریخ بیشتر، وشاید ازهمه پوچ‌تر وتوجیه ناپذیرتراست. درطلب مال ونام وزن آسان‌تر می‌شود، آدمکشی راعلت‌یابی کرد؛ لیکن جاه‌طلبی چون ازحد وقاعده بگذرد ، از

---

۱ـ شست دراینجا بمعنای تورودام است (برای ماهیگیری)، زیراکلی‌تمنستراشوهررا به حمام بردوتوری بر سرش افکند که قدرت دفاع ازاوسلب گردد، سپس اورا خنجرزد. (تراژدی آگاممنون)

۲ـ ایسخیلوس دراین باره سه تراژدی پرداخته‌که خوشبختانه هرسه دردست است : یکی بنام آگاممنون که موضوع آن‌کشته شدن پادشاه است بـدست زنش، دوم‌بنام «خیرات کنندگان» (به فرانسه Choèphores، که موضوع آن خونخواهی اورستس و الکترا از مادراست. وسومی‌بنام «بخشایندگان» (به فرانسه Fumenides) که موضوع آن داوری و تبرئه اورستس ازقتل مادراست.

درونی مستسقی و بیمار حکایت می کند .

وقتی پایه‌های قدرت برخون قرار گرفت، حفظ آن با حفظ جان پیوند می‌خورد، وچنین تصور می‌شود که اگر قدرت از دست برود، زندگی نیز با آن رفته است. اینجاست که چه بساجنایت پشت جنایت بیاید، و استمرار آن ضرورتی شناخته شود.

درمورد گشتاسب چون مدعی ای در کار نیست، وموضوع کم و بیش لوث شده است، قضیه فرو می‌خوابد، اما درموارد سهمگین‌تر از آن چنین نیست.

از این حیث اسطورهٔ مارهای ضحاك مفهوم کنایه‌ای وحشتناکی دارنـد . ضحاك، قدرت رابا جنایت بدست آورده است(کشتن پدرش)(۱)، ومحکـوم است که آن را تاآخر عمر باجنایت حفظ کند. مارهائی که بردوشش رسته‌اند، هرروز از او طعمهٔ تازه‌ای می‌خواهند (مغز سرجوان) و قرارو آرام اودرگرو مرگ وناآرامی دیگران گذارده شده است. باید رشتهٔ خون روان باشد، اگـر لحظه‌ای قطع شود، سقوط وزوال مرد فرارسیده است . درچنین وضعی هرگاه قدرت از دست برود ، زندگی نیز رفته‌است، به‌این سبب‌است که صاحب قدرت همواره دستخوش هراس است و برای حفظ آن ازروی جان می‌زند .

افراسیاب نیزدرشاهنامه وضع مشابهی دارد. پیوسته برسرقدرت خودلرزان است. برادرش اغریرث رامی کشد؛ دامادش سیاوش رانیز؛ بعد می‌خواهد دخترخود و نبیرهٔ خود (کیخسرو) را نابود کند ، که این دوبه تمهید پیران دروضعی شبیه‌به معجزه جان به درمی‌برند. درماکبث پس‌از آن که ماکبث پادشاه راکشت گناه رابه گردن محافظانش می‌افکند و آنها را به دست مرگ می‌سپارد، اونیزاز جنایتی به جنایت دیگرمی‌رود. دوست و همکار خود بانکیو Banpuo را می کشد (چون‌از او بیمناك‌است )؛ می‌خـواهد پسر او فلینس Fleance را هـم بکشد که فـرار

---

۱ ـ شاهنامه، داستان جمشید، بند۲

میکند؛ بعددرصدد قتل ماکدوف Macduff (یکی‌از نجبای اسکاتلند) برمی‌آید وچون اونیز می‌گریزد، می‌فرستد تاپسرخردسال وزنش را هلاك کنند.

عجیب این است که این سه، از نظرروحی دروضع مشابهی بسر می‌برند. ضحاك، بادردوهراس مارهایش که نمودارددرون اویند زندگی می‌کند. از بیم کسی که سرانجام خواهدآمد واورا بزیر خواهد افکند، پیوسته لرزان است. شبی در خواب می‌بیند که سه‌تن به جانب اومی‌آیند وازمیان آنهایکی که ازهمه جوان‌تراست اورامی‌گیرد و پالهنگ برگردنش می‌نهد تاببرد ودر دماوند کوه بـه بند کشد.(۱) وقتی کاوه به نزدش می‌رودو اورادشنام می‌دهد، چنان وحشتی سراپایش می‌گیرد که باآن که‌جان همهٔ مردم دردست‌اوست، کمترین واکنشی ازخود نشان نمی‌دهد. آزادش می‌گذارد که هرچه می‌خواهد بگوید(۲). ازفرط ناآرامی‌همواره ازشهری به شهری نقل مکان می‌کند.

نظیراین خواب وحشتناك ودل‌نگـرانی را افراسیاب هم‌دارد. هنگامی که سیاوش به مقابله‌اش می‌آید، در خواب می‌بیند که بیابان پرازمارودنیا پراز گرز و آسمان پرازعقاب است. زمین‌برهوت است وبادتندی‌می‌وزد ودرفش وسراپرده‌اش را سرنگون می‌کند، جوی خون ازهرسو روان می‌شود وسواران ایران باهجومی همهٔ لشکریان اورا درومی‌کنند واورا دست بسته به نزد کاووس می‌برند. آنگاه جوانی که بیش ازچهارده سال نـدارد، به جلو می‌آید واو را به‌دونیم می‌کند. درون گناهکار اونیزمانندآنِ ضحاك ازجوشش نمی‌ایستد، وآینده‌اش را در

---

۱ــشاهنامه، داستان ضحاك بند۱

۲ــ داستان ضحاك بند۷، توضیح بیشتراین مطلب درفصل «ضحاك مـاردوش» کتاب «زندگی ومرگ پهلوانان» تألیف این‌جانب آمده است.

پردهٔ خوابی به اومی‌نماید. گرچه در بیداری، او سیاوش را می کشد، برعکس، در خواب سیاوش اوراکشته است، واین کنایه از هلاك و شکست «بدی» است که او تجسّمش است.

همین بحران روحی، با ذکر جزئیات بیشتر در ماکبث شکسپیر نیز نموده شده است. لیدی‌ماکبث پس ازقتل دونکان همه جا لکهٔ خون می‌بیند وبوی خون می‌شنود(مانند مارضحاك)؛ می گوید: «همهٔ عطرهای عربستان نخواهند توانست‌این بوی‌را ازدست کوچك من بزدایند»وخود ماکبث پس‌ازجنایت دچار چنان وحشتی است‌که خواب وقرار ندارد، فریاد می‌زند «ماکبث خواب را کشته است». شبح بانکیو را که به‌فرمان‌او کشته‌شده‌است،برسر میزشام‌می‌بیند و ترس‌چنان‌اورا فرامی‌گیرد که ازحال می‌رود(۱). کلودیوس نیزدر تراژدی هملت هنگامی که شاهزاده تآترقتل پدرش‌رادربرابراوبه نمایش می‌گذارد، دستخوش همین‌انقلاب روحی می‌شودواز مجلس بیرون میرود(۲).

هرسه‌اینها (ضحاك وافراسیاب و ماکبث) چنان‌که خاصیت جنایتکاران بیم‌زده است، درخرافه‌پناه می‌جویند. خرافه پرستی معلول‌ترس بوده است، چون از ممکن‌ها امید برگرفته شود، به موهوم‌ها وناممکن‌ها بسته می گردد. این است که ضحاك پس از خوابی که می‌بیند ،می‌خواهد با گرفتن استشهاد از مردم ،خود را نیکوکارمعرفی کند و امیدواراست که بتواند فریدون را ازروی نشانیهای غیبگویان به دست آورد ونابودکند. افراسیاب نیزبر راهنمائی غیبگویان وخوابگزاران تکیه می کند.

۱ـ ماکبث، پردهٔسوم صحنهٔ چهار.

۲ـ هملت، پردهٔسوم، صحنهٔدو.

واماماکبث، چون پریهابه اوگفته‌اندکه تاکوه وجنگل روبروبهم نپیوندند ، ازپای درنخواهدآمد ، وکسی که اورابکشد از مادرزاده نشده (۱)، امیدوار است که احدی براودست نخواهد یافت .

همین‌تیرهٔ گشتاسبی فکراست که در درجه‌ای‌فوقانیش‌جبارهاوخونخوارهای تاریخ را تغذیه‌کرده است. از آتیلا و چنگیز تاهیتلر، خونهائــی که ریخته شده و انهدام‌هانی که پدیدآمده، یك‌ریشه‌اش را باید دراین میل سرکش بی‌مرز بیماروار قدرت‌نمائی‌جست، که‌گاهی حتی‌بصورت انتقام‌جوئی ازبشریت وآبادی‌بروزمی ــ کند . عجیب این است‌که اکثراین گشتاسب صفتان طراز اول، برای خود قائل به رسالتی بوده‌اند و ازاقامهٔ توجیهی انسانی یا دینی یاتمدنی برای اعمال خود ابا نمی‌ورزیده‌اند، بقول فردوسی:

زیان کسان از پی سود خویش　　　بجویند و دین اندرآرند پیش!

حتی‌چنگیز خودرا ازاین ادعابی‌نیازنمی‌دید؛ چنان‌که روایت شده است که دربخارابرمنبررفت وبه مردم‌گفت:«ای قوم،میدانیدکه شماگناهان بزرگ‌کرده‌اید، وبزرگان شمابه‌گناه مقدم‌اند. ازمن می‌پرسیدکه این سخن به چه دلیل می‌گوئی،به سبب آن‌که من‌عذاب خدایم. اگرازشماگناهان بزرگ نیامدی، خدای بزرگ‌چون منی برسر شما نفرستادی ....» (۲)

هیتلرهم‌چنان‌که می‌دانیم داعیهٔ اصلاح وایجاد نظم مطلوب‌تری می‌داشت .

این طرزتفکر نه تنها درافراد، بلکه دراقوام وجمعیت‌هانیز مجال‌بروز یافته است. خودحزب نازی یکی ازآن نمونه‌هاست، وپیش ازآن استعمار اروپائی که

---

۱ــ ماکدوف که‌کشندهٔ اوخواهد بود، ازپهلوی مــادرش بیرون‌آورده شده است .

۲ــ به نقل از کتاب جــلال‌الدین خــوارزمشاه، تألیف دکتر دبیر سیاقــی ص ۴۸ (چاپ‌ابن‌سینا)

به‌اقصی نقاط دنیا پنجه می‌انداخت، یك شیوهٔ فکر و کار گروهی بود؛ استعمار ادعای گسترش تمدن و اعمال رسالت داشت؛ می گفت هر کس بروش من زندگی نمی کند، وحشی است و باید بزور متمدنش کرد.

تفاوت فرد و گروه در تعقیب این تیرهٔ فکر آن است که بر فرد ، بیشتر روح جاه طلبی چیره است تا سود پرستی، در حالی که گروه، سود پرستی (انگیزهٔ اقتصادی) را بر هر مقصود دیگر مقدم می‌دارد.

اما نباید فراموش کرد که قدرت و مال همواره به هم پیوسته شناخته شده‌اند و بی جهت نیست که مادر زبان خود ثروتمندی را «توانگری» خوانده‌ایم؛ و امروز سوداگران طلای سیاه و طلای زرد و طلای همهٔ رنگها، وفی‌المثل سهامداران کاتانگا که سیاه را به جان سیاه می‌انداختند، و سفیدهای افریقای جنوبی که با بازوی سیاه، در زمین سیاه، تازیانه بدست ، الماس برای خود بیرون می‌آورند، و اسلحه‌سازها ، و بطور کلی کسانی که تمدن را چیزی جز تولید، و روابط انسانی را چیزی جز سود، و بهشت موعود را جائی جز «چراگاه مصرف» نمی‌بینند، همگی کم و بیش به‌این شیوهٔ تفکر می‌پیوندند.

این سه تیره فکر که ذکر کردیم، امروز نیز مانند گذشته باهم در آویزش‌اند. نبرد اصلی بین گشتاسب‌ها و رستم‌هاست، یعنی شیفتگان مال و قدرت از یکسو، و سوی دیگر، مردمی که نام و حق خود را می‌طلبند؛ و تا اسفندیارها که نمایندهٔ نیروی راهجوی و ناآلوده‌اند چه جانبی را بگیرند.

مردم هر دوره کم و بیش می‌پنداشته‌اند که به انتهای آزمایش خود رسیده‌اند ، امیدوار بوده‌اند که زندگی در زمان آنها گشوده خواهد شد و دوران عدل و امن و آسایش بر اثر معجزه‌ای فرا خواهد رسید ، و خلاصه، عمر آنها شاهد بشارت عهد موعود خواهد بود .

آیا امید به‌خوشبختی، امروز نیز که به‌ملموس‌ترین و در عین حال خونین‌ترین

مرحلهٔ خود رسیده ، ازقماش همان انتظارهاست ومثلا صدسال دیگـر آیندگان به خوشباوری ماخواهند خندید؟ امیدواریم که چنین نباشد.

ولی برای خود من گاهی این پندار به یقین نزدیك می‌شود که سیرامور و نتیجهٔ کارهرچه باشد، انسانیّت انسان ورمزوجوداودرهمین امیدواربودن و تلاش کردن است؛ درعشق به آزادی، پنجه کردن بازور، وهمین گمشدگان لب دریا که حافظ می گفت چه بسا که خود یابندگان‌اند، وگوهری که ازصدف کون و مکان بیرون است همان است که دردرون آنهاست، وجستجو و پویندگی، خودعین یابندگی است .

# کسان دیگر داستان

از چند تن دیگر که درماجرای رستم واسفندیار، کم وبیش حضور دارند، باید یادی بشود.

نخست کتایون: کتایون مادر اسفندیار است واو را دراین داستان می‌توان ندای احساس خواند، همانگونه که پشوتن ندای عقل است. چون مادراست ودوست است، دلش گواهی داده که سفرسیستان برای پسرش سفری نافرجام خواهد بود، و ازاین روباالحاح ازاو می‌خواهد که تغییررأی دهد، و البته او نمی‌پذیرد. کتایون بعنوان مادروهمسر، درمیان اسفندیارو گشتاسب که برسرتاج‌وتخت کشکمش‌دارند، وضع حساس و اندوهباری دارد. اونیز در پایان عمرخود درردیف آن‌دسته‌اززنان نامدارشاهنامه قرارمی‌گیرد(مانند جریره، فرنگیس، تهمینه) که سرنوشت مصیبت‌بار خویش را با متانت تحمل‌می‌کنند. ازهمهٔ‌پسرانش (۱) بیش ازدوتن باقی‌نمی‌مانند که ازاین دوتن نیز اسفندیاربه‌آن طرز خاص‌نابود می‌شود. آنگاه که همهٔ نزدیکان گشتاسب‌اوراازمرگ پسر سرزنش‌می‌کنند، کتایون تنها کسی است که دم نمی‌زند،

---

۱ــ دریادگار زریران آمده است که گشتاسب اززنش کتایون سی پسرودختر دارد.

واو که مادراست وازهمه داغدارتر، سکوتش سنگینی وحزن خاصی می‌یابد . این حزن افزونترمی‌نماید هنگامی که می‌بینیم اسفندیار، دم مرگ، به مادرپیغام می‌دهد که بی‌تابی نکند واونیز بزودی به‌او خواهد پیوست.

درمتون اسلامی نام دیگر کتایون(۱) «ناهید» است، امادر روایات پهلوی و اوستا اورابنام هوتوس‌خوانده‌اند (بلعمی آن راحوطوس آورده) .

در رام‌یشت ازاو بعنوان «هوتس دارای برادران بسیار ازخاندان نوذر ، در روی تخت زرین،درروی بالش زرین،درروی فرش زرین...» یادگردیده، (ترجمهٔ پورداود،۱۳۵ ودرارت یشت(۴۶/۸)«هوتوس‌نیك و آزاده» خوانده شده است. در یادگار زریران، گشتاسب بـانازش از اوسخن می‌گوید، زیرا زنی است که برای‌او سی‌پسر ودختر آورده است (۲).

سئوالی که پیش می‌آید این است که چگونه نام و نسب این زن در روایت ملی و دینی تااین حد متفاوت شده‌اند . دراین‌جاکتایون دختر قیصر روم است؛ در جای دیگرهوتوس وایرانی‌ونوذری. نولدکه حدس زده است که مـاجرای عشقی گشتاسب و کتایون ازروی یك داستان کهن هخامنشی ساخته شده است(۳).

---

۱ـ کتایون‌وبرمایون بروایت‌بندهشن‌نام دوبرادران فریدون بوده است (۷/۳۱ بنقل ازیشت‌های پورداود،ج۱ص۱۹۴)

۲ـ پورداود، یشت‌ها، ج۲ص۸۶. اما درترجمهٔ مرحوم بهارازیادگار زریران عدد فرزندان ذکرنشده‌است.

۳ـ نلدکه، حماسهٔملی‌ص۷،قهرمانان داستان‌هخامنشی که‌اکنون‌ازمیان رفته وخارس می‌تیلنی‌راوی‌آن است ، زریادرس Zariadres واوداتیس odatis هستند؛ نام اولی را شبیه‌به زریردانسته‌اند ونام دومی راشبیه به هوتوس،که بمرورزریر جای خودرابه برادرش گشتاسب‌داده‌است. (علاوه برنلدکه، رجوع شودبه حاشیهٔ آقای دکتر صفابرکیانیان‌ص۳۸)

ازاین که بگذریم بنظرمن بعید نیست که شخصیت کتایون ازشخصیت ملکهٔ موزا، زن فرهاد چهارم اشکانی که کنیزی رومی بوده، الگو گرفته باشد. روابطی که بین پارت‌ها ورومی‌ها بوده ورفت و آمدی که میان فرستادگان دو کشورصورت می‌گرفته، می‌توانسته است الهام بخش این داستان باشد.

چنانکه می‌دانیم ملکه‌موزا دردربارایران نفوذ بسیاربه همزد، ودر زمان او بود وشاید هم‌به تشویق‌او که فرهادچهارم چهارپسر خود رابعنوان‌گروگان به دربار روم فرستاد وبعد پسر همین زن بنام فرهاتك بامادر همدست شده، پدر راکشت و خودبرجایش نشست،وپس‌ازآن رابطهٔ بسیارگرم‌وصمیمانه‌ای بین مادروپسربرقرار شدکه سرانجام به ازدواج‌آندو انجامید.

درست‌است که جزئیات این واقعه، باداستان‌گشتاسب‌وکتایون منطبق‌نیست، ولی‌شباهت‌ها به‌آن حد هستندکه توانسته باشند مایه‌ای برای تخیّل افسانه پردازان فراهم کنند، بدینگونه:

۱ـ ازدواج یك شاه ایرانی بایك زن رومی (مانندگشتاسب وکتایون).

۲ـ سفرشاهزادگان ایران به روم(مانندسفر گشتاسب).

۳ـ هم چشمی میان پدر و پسرکه منجر به نابودی پدر میشود (نظیر اختلاف‌لهراسب‌وگشتاسب ازیك‌سو، وگشتاسب واسفندیار ازسوی دیگر).

۴ـ نقش زن‌ومادر دراین میان (مانندکتایون).

اسفندیار، می‌کوشد تانظرموافق مادر رانسبت به وضع خود جلب‌کند، و آن هنگامی‌است که قصدخویش‌رابرای‌گرفتن‌پادشاهی‌ازپدر، ولوبازور، بااودرمیان می‌نهد ووعده میدهدکه پس از پادشاه شدن، وبعد ازآن‌که همهٔ کشوررا زیر نگین آورد، اورا «بانوی شهرایران» خواهدکرد (ب۱۴). آیا وعدهٔ اسفندیار می‌تواند نمودار نفوذ ملکه درامرانتقال سلطنت باشد، همانگونه‌که درمورد بعضی از زنان

در بار هخامنشی واشکانی می بینیم ؟

بطور کلی دراین داستان حضور کتایون، شبیه به حضورزن در بعضی دیگر از داستانهای مهم شاهنامه است.

درشاهنامه رگه های دوری ازرسم کهن مادرسالاری به‌چشم می‌خورد، وآن‌در جاهائی است که زن بنحوی ازانحاء درانتقال پادشاهی مؤثر می گردد. فرایزرعلت اصلی ازدواج باقارب راآن می‌داندکه اینگونه‌زنان (مادر وخواهر ودختر)انتقال دهندهٔ خون سلطنتی شناخته می‌شدند؛ می‌نویسد: «داستان کرونوس ورئا، زئوس‌و هرا، اوریزیس وایزیس،(۱) به ماگوشزد می کنندکه درروزگارهای پیشین خدایان نیزمانند شاهان، غالباً باخواهرهای خوذ ازدواج می کردند، شاید به سبب آن‌که در تحت رسم مادرسالاری که زن راناقل خون سلطنتی می‌شناخت نه مرد را، بتوانند مقام‌فرمانروائی رابرای خود محفوظ دارند» (۲) (فرایزر،ص۳۸۳-۴)

درشاهنامه، نخستین‌بقایای این خاطره‌درداستان ضحاك نموده‌می‌شودکه پس ازغلبه برجمشید خواهران ( یادختران‌او) ارنواز و شهرناز را بزنی می گیرد (۳). فریدون نیزبنوبهٔ خودزمانی ضحاك رابه چنگ می آوردکه براین دوزن دست یافته است(۴). آیانشانه‌ای‌ازهمین اندیشه‌را درداستان پسران فریدون وکاووس وسیاوش

---

۱- Cronus خدای اساطیری یونان، پدرزئوس که خواهرخود Rhea را بزنی گرفت‌وزئوس‌نیزخواهرخود Hera را واوزیریس پروردگارمصری، خواهرخود ایزیس‌را.

۲-دراساطیرایران نیزوضع‌مشابهی نموده‌شده‌است؛اورمزدبراثرهمخوابگی بامادرش خورشید را بوجود آورده و باخواهرش ماه را، وبا دخترش ستارگان را (روایت ازنیك کولبی Esnnik de Kolb به نقل ازویدنگرن ص۳۱۵تا۱۹)

۳- داستان ضحاك ب۶

۴-گوئی به همین سبب چون ضحاك شهرناز وارنوازرا در آغوش فریدون می‌بیند، بی‌اختیارمی‌شود(نه ازتخت یادونه جان ارجمند) وبه جانب آنان حمله می‌برد و همانجا به دست فریدون اسیرمی‌گردد. (داستان ضحاك ب۴۲۳-۲۹)

نمی‌بینیم؟ سرو پادشاه یمن از دادن دخترانش به پسران فریدون امتناع دارد؛ گوئی بیمناك است که بهمراه دخترها پادشاهی از دستش برود، از این رو می کوشد تا با جادوگری آنها را از میان بردارد ولی توفیق نمی‌یابد(۱). پادشاه هاماوران نیز پس از آن که کاووس دخترش سودابه را بزنی می گیرد، او را به نیرنگ در بند می‌افکند. همینگونه است افراسیاب که پس از دادن دخترش فرنگیس به سیاوش، تخم شك و ترس در دلش کاشته می‌شود و سرانجام او را می کشد. بخصوص در تصمیم کشتن سیاوش زمانی راسخ می‌شود که می‌شنود فرنگیس آبستن است.

وضع کتایون به‌روشنی مواردی که برشمردیم نیست، ولی بهرحال نباید فراموش کنیم که اسفندیار خواهر خود همای را بزنی دارد، و وعده‌های او به مادر اگر مفهوم دیگری نداشته باشد، لااقل این نشانه دارد که برای جلب نفوذ اوهست.

* * *

دوم پشوتن: پشوتن پسر دیگر گشتاسب است که هم در هفتخوان و هم در سفر سیستان برادر را همراهی می کند و راهنمای اوست. وی در این داستان صدای عقل است و چند بار برادر را اندرز می‌دهد که از جنگ با رستم بپرهیزد: «بپرهیز و با جان ستیزه مکن»(۵۵۰) پس از مذاکرهٔ شاهزاده با پهلوان آنقدر انصاف دارد که حق به رستم بدهد: «بزرگیش با مردمی بود جفت» و یقین دارد که کسی چون اودست به بند نخواهد داد (۵-۵۵۲) و بطور کلی معتقد است که «مرد آزاده سر به بند نمی‌آورد»(۹۰۷) و او نیز مانند مادر دلش گواهی شومی می‌دهد و از سرنوشت برادر بیمناك است (۴-۱۳۳۲)

پشوتن طرفدار راستی و حق است و برخلاف برادر که افراطی است، شخصیتی

---

۱ـ داستان فریدون، بند۲ وملحقات ج۱، ص۲۵۵.

معتدل دارد و مانند سیاوش حالتی عارف‌منش در اوست. هنگامی که بر سر اسفندیار محتضر می آید با اندوه حکیمانه‌ای می گوید: «که لعنت بر این تاج و این تخت باد ـ بدین کوشش بیش و این بخت باد!» (۱۴۲۳) وچون مادرش برسر نعش پسر بی‌تابی می کند با این این سخن عارفانه اورا دلداری می‌دهد که «اوشاد خفتست وروشن روان ـ چو سیر آمد از مرز واز مرزبان» متحیر است که چرا گردش جهان طوری است که به بدان خوب می‌رسد وبه نیکان بد؛ با لحن تلخی پدر را از مرگ برادر سرزنش می کند «که مه تخت بیناد چشمت، مه بخت!»

پشوتن در این داستان تنها قهرمانی است که دوست ودشمن براو توافق دارند، یعنی هردو از او بخوبی یاد می کنند. درروایت دینی جزو جاودانیان است، بقول دینکرت «پیری وذبول و گرسنگی در اوراه ندارد»(۱) ویکی از کسانی است که در موعود زرتشتی برانگیخته خواهند شد تا بهمراه کیخسرو و گیو و طوس و سام، سوشیانت رایاری دهند. جاویدان بودن پشوتن مورد اشارهٔ اوستاست، آنجا که درویشتاسب‌ـ یشت، زردتشت گشتاسب رادعا می کند «بشود که تو بی ناخوشی و بیمرگ شوی مانند پشوتن(۲)» ودرزراتشت نامهٔ بهرام پژدو، پیامبر به او جامی شیره می‌دهد تا جاودانی گردد (۳). پشوتن، دراین تقسیم‌بندی پیشه‌ها، نمایندهٔ طبقه سوم یعنی کشاورزان و کارگران است.

* * *

سوم جاماسب: جاماسب، مانند خود گشتاسب درداستان رستم واسفندیار، شخصیتی بکلی متفاوت از روایت دینی به خود گرفته است. در نابودی اسفندیار

---

۱ـ کیانیان، ص ۱۴۳.

۲ـ پورداود، یشت‌ها، ج۲ـص ۲۷۴

۳ـ بیت ۱۱۷۵.

همدست پادشاه قرار می‌گیرد. در واقع پیشگوئی اوست که شاه را به اندیشهٔ فرستادن پسر به سیستان می‌افکند. اگر گناهکار نبود، اسفندیار بی جهت او را «جاماسب گم بوده نام» نمی‌خواند ونفرین نمی کرد که «هرگز درگیتی کام مبیناد» (۱۴۷۶) و پشوتن، پس از مرگ برادر صفت «شوم بدکیش بدزاد مرد» به او نمی‌داد (۱۵۷۶) واورابه دروغزنی متهم نمی کرد که می کوشدتا «میان کیان دشمنی افکند». پشوتن، جاماسب رابه سبب آن که شاه را«راه کژ» آموخته است، صریحاً مسئول مرگ اسفندیار، معرفی می کند (۱۵۷۶-۸۳).

در ماجرای رستم و اسفندیار شخصیت جاماسب تاحدی یادآور شخصیت پولونیوس Polonius وزیر کلودیوس درتراژدی هملت می‌گردد، که اونیزمتحد پادشاه است وازاین جهت، سخت مورد سوءظن و نفرت هملت، و سرانجام هم ندانسته بدست شاهزاده کشته می‌گردد.

در یادگارزریران، ازلحاظ دانش و پیشگوئی کم وبیش به همان صورت معرفی می‌شود که درشاهنامه: می‌داند که شماره‌های قطره‌های باران که بزمین می‌بارد چند است و کدام گل امروزشکفته و کدام امشب می‌شکفد و کدام فردا، وازمیغ‌ها باخبراست که کدام آبزای است و کدام بی آب(۱). دراین منظومه، همهٔ پیشگوئیهای جاماسب درست درمی آید، اماچون بروفق میل گشتاسب نیست، اورا «سهمگین جادو» می‌خواند که «مادرجادو وپدردروغ است» (۲). بطورکلی جاماسب دراین دومنظومه یادگاری از جادوگرهای عهدکهن است که‌بعدها به ستاره شناس وحکیم ودانا مبدل می‌شوند.

---

۱- یادگارزریران، ترجمهٔ بهار، نشرسپهر، ص۶۳

۲-ص ۶۵

اما درروایت دینی، جاماسب کسی‌است که داناترین فرد زمان خود است.در رسالهٔ جاماسب نامه که بنام‌او‌تنظیم‌گردیده، آیتی ازدانش و دانائی و هوش معرفی گردیده. بعد ازقتل زرتشت‌وی نخستین کسی است که ریـاست دینی کیش زرتشت را برعهده‌می گیرد(۱).دراوستاازاوچنین یادمی‌شود که برای اردویسورناهیدقربانی کرده اراو پیروزی خواست واو، اوراکامیاب ساخت. (ابان‌یشت۹۶۸)

جاماسب ازخانوادهٔ متنفذ ومعروف هووگوHovogva ( دارندهٔ گـاوهای خوب) است. برادرش فرشوستر،پدرزن‌زردتشت وخود اودا ماداوست . زرتشت، جاماسب‌رابه‌دخترخود پوروچیستاچنین معرفی‌می کند «ای‌جوانترین دخترزرتشت، آن مردآزموده رابامنش‌نیك ودانش ازبرای تو برگزیدم » (۲) ودرفروردین یشت یکی از کسانی‌است که موردستایش پیامبر قرارمی‌گیرد.

درزراتشت‌نامه، زرتشت به‌او«بوی»(گل)می‌دهد که براثرآن عالم همهٔعلم‌ها و پیشگومی‌گردد :«همه علم‌ها گشت روشن بدوی» (ب۱۱۷) و بدینگونه نمایندهٔ روحانیون قرار می‌گیرد.

* * *

چهارم‌بهمن :بهمن یکی ازسه پسراسفندیاراست که اورابه زابلستان همراهی می کنند. آن دودیگر که نوش‌آذرومهرنوش‌باشند، هردودر آنجا کشته می‌گردند . کتایون‌آنهارا«کودك» می‌خواندو‌به پسرتوصیه می کند که ازبردنشان‌باخود صرفنظر کند: «به دوزخ مبر کودکان را به‌پای»، امااسفندیار حرف او را نمی‌پذیرد. باآنکه بهمن ازآن دو دیگربزرگ‌تراست، بنظر می‌رسد که دراین زمان‌کمتراز بیست سال داشته باشد. نخستین مأموریتی که به‌او واگذار می‌شودآن‌است که پیغام پدرش را

---

۱ـ کیانیان،ص۱۰۷۶

۲ـ پورداود، یادداشت‌های‌گاتها. ص۴۰۸ (انتشارات‌انجمن ایرانشناسی)

به‌رستم برساند. اسفندیار برای آن که اهمیت دستگاه خود را به‌رستم بنماید، درجستجوی فرستنده‌ای است که متناسب باشأن موقع باشد؛ کسی از خانواده کیان و نزدیك به‌او، ودرعین حال «تیزویر» یعنی هوشمند. و برای آن بهمن انتخاب می‌شود که پس از پشوتن، دومین شخص سپاه است. بهمن آنگونه که مقتضای نوجوانی و غرور شاهزادگی اوست، این مأموریت را به انجام می‌رساند؛ نخست روبروشدنش بازال است وسخن گفتنش بااوباگستاخی وحدّت (۲۹۶-۴۳۰)؛ سپس غلطاندن سنگ از کوه برای آن که رستم رانابود کند. او نیز باشّم کودکانه‌اش (مانند کتایون وپشوتن) دلش گواهی می‌دهد که پدرش حریف رستم نیست و براثر همان سادگی کودکانه قصد می‌کند که اوراز سرراه اوبردارد. امابعد که برسرسفرهٔ رستم می‌نشیند، خالی اززیرکی وحاضر جوابی نیست.

روزبعد، اوست که خبر کشته شدن برادران را به‌پدر می‌رساند؛ وروزدیگر بازاونخستین کسی است که بهمراه عمویش پشوتن برپیکرپدر مجروح خودحاضر می‌شود.

اسفندیار هنگامی که می‌خواهد بهمن رابه رستم بسپارد ازاوبعنوان «نامور پورمن» و«خردمند وبیدار دستورمن» یاد میکند (۱۴۷۱).

تربیتی که بهمن ازرستم می‌گیردهمان تربیتی‌است که سیاوش ازاوگرفته‌است؛ آئین رزم‌وآئین بزم وآئین پادشاهی؛ و چون گشتاسب بتوصیهٔ جاماسب، بهمن را اززابلستان‌می‌طلبد که جانشین خود کند،اورا کسی می‌خواند که:«به‌دانش زجاماسب نامی‌تراست» وهنگامی که اوبه نزدش می‌رسد،بنظرش جوانی می‌آید «روشندل و یادگیر» که ازهرجهت به‌اسفندیار شبیه‌است (۱۶۶۵-۶). کین‌خواهی‌بهمن‌ازخانوادهٔ رستم‌گرچه موافق‌آئین‌زمان است، ازنظر اخلاقی توجیه درستی ندارد. خانواده‌ای که پرورنده و مهماندار اوبود، به دست او تباه می‌شود. بهرحال، اقتضای جهان

پهلوانی رستم آن بود که تا خود او زنده است، کسی بفکر حمله به سیستان نیفتد.

در روایت دینی یادی که از بهمن شده، خالی از تناقضی نیست. در دنیکرت اورا «بهمن درست کردار و فعال‌ترین مرداز پیروان مزدیسنا» خوانده‌اند(۱) و در وهمن – یشت از عهداو بعنوان «عهدسیمین» یادگردیده است (۲). اما عبارت بندهشن حاکی از انحطاط دورهٔ گشتاسبی است که در روزگار بهمن نیز ادامه می‌یابد، بدینگونه: « درهمین هزاره ( هزارهٔ چهارم ) چون پادشاهی به و هومن سپندداتان رسید ، ایران ویران بود و ایرانیان با یکدیگر به جنك وستیز برخاسته بودند واز تخمهٔ پادشاهی کسی نمانده بود که پادشاهی کند، ازاین روی همای دختر وهومن به پادشاهی نشست(۳)» که این عبارت یادآور پایان دورهٔ ساسانی وشهریاری دختران خسرو پرویز است.

پنجم زال: زال دراینجا هفتصد ساله است. پیرچاره‌گرودوست سیمرغ که مانند جاماسب شخصیتش یادآورجادوگرهای کهن است. وی پاسداردودمان است، و نگرانیش آن است که اگر پسرش بدست اسفندیار کشته شود شهروخانواده شان برباد خواهد رفت. ازسوی دیگر کشته شدن اسفندیار بدست رستم را نیز مسبّب بدنامی بزرگ و آثار شوم می‌بیند؛ ازاین‌رو کوشش آن است که از برخوردپسر با شاهزاده جلوگیرد. به رستم توصیه می کند که اسفندیاررا باهدیه وچرب‌زبانی ازستیزبازدارد واگرنپذیرفت به درخواست او تسلیم شود، یا بگریزد، به گوشه‌ای رود که کسی راه به سرش نبرد؛ پراز احتیاط پیرانه سراست وغم حفظ تخمه او را مانع است که مانند رستم به عواقب و آثاردست به بند دادن آگاه بماند. دردرجهٔ اول، برای نجات دودمان است که دست به دامن سیمرغ می‌شود.

به افسون اورستم نجات می‌یابد. اسفندیار پس از آنکه تیرمی‌خورد با روشن–

(۱) کتاب هفتم دینکرت، فصل۷، بند۵ (به‌نقل ازکیانیان ص۱۴۲)

(۲) کیانیان، ص۱۴۴

(۳) به‌نقل ازحماسه‌سرائی درایران، دکترصفا ص ۵۰۱ (فصل ۳۳ بندهشن)

بینی می گوید: فسونها ونیرنگهازال ساخت! واو راکسی می‌شناسد که ازاروند وبند جهانی با خبراست (۱۴۴۰)؛ اوست که بعنوان پیرقوم مسئول حفظ خانواده است، نه رستم. ازاین‌روعجبی نیست که اهمیت‌ادامهٔ نسل‌ازحفظ‌نام‌برای‌او بیشترباشد. خلاصه، در این جا زال از زمرهٔ کسانی می‌شود که گر چه بد کارنیستند، برای حفظ خود و دودمان خود ازتوسل‌به روش‌های غیریزدانی، ابانمی‌ورزند . زال کهنسال‌ترین فرد خانواده می‌شود، حتی زمانی که نـوه‌هایش می‌میرند، اوهنوززنده است. ازجهت زیرکی‌وچاره‌شناسی وحسابگری وسخت جانیشر، بی‌شباهت به اودیسئوس یونانی نیست.

# سخن گفتن پهلوانی

گشاده زبان وجوانیت هست
سخن‌گفتن پهلوانیت هست

ازجنگ تن به تن رستم واسفندیار که بگذریم،درمعنی،نبرد تن به تن‌دیگری نیزجریان دارد و آن میان فردوسی و رستم است . رستم برای فردوسی هم دوست است وهم هماورد. اوباید در کلام به‌همان بلندی برسد که وی درپهلوانی رسیده.در واقع ، تنها کسی که در برابر پهلوان سیستان‌مغلوب ناشدنی ماند ، دهقان طوس بود.

ازمیزان تصرف فردوسی درداستانهای باستانی باخبرنیستیم، زیرا خداینامه‌و داستانهای پراکندهٔ دیگری که مأخذ کاراوبودندهمه ازمیان‌رفته‌اند(۱). امابطور کلی ازتصریح خود اووقرائن دیگرمی‌توان پذیرفت که شیوهٔ کاراووفاداری به‌متن بوده است(۲).

---

(۱) بررسی این موضوع گرچه‌مشکل است، ناممکن نیست وآن ازطریق مقابله‌کردن شاهنامه بانوشته‌هائی (مثلا ثعالبی)که باآن مأخذ مشترك داشته‌اند میسرمی‌گردد

(۲) درپایان داستان کاموس کشانی می‌گویدکه عین‌متن‌را به‌شعردرآورده‌وازآن«یك پشیز»کم‌نشده است: گراز داستان یك سخن‌کم بدی ـ روان مـرا جای ماتم بـدی (داستان خاقان چین،۳۴۳ ـ ۳۱).

منتها درجهٔ وفادار ماندنش ظاهراً نسبت به جاهای مختلف تفاوت می کرده است؛ حدس من اینست کـه در قسمت تاریخی بیشتر، ودرقسمت افسانه‌ای کمتر، درقسمت‌هائی که دوست نمی‌داشته بیشتر،(۱) درقسمتهائی که‌دوست می‌داشته کمتر. طبیعی است که شاعردرموضوعی که بهتر مورد پسندش است، و باروح ومشرب و منظورش سازگارتراست، از خود بیشترمایه بگذارد.

بنابراین شاید بشود چنین گفت کـه بهترین قسمت‌های شاهنامه آنهائی است که برای شاعر گیرندگی بیشترداشته. دراین مواردرابطهٔ اوبا متن منثورحکم حجّار وسنك پیدامی کرده. تیشهٔ طبع اوبه‌جماد جان می‌بخشیده، با حدت وحالتی‌فرهاد‌وار، درانجذابی که سازنده باید خودرا تاحد ساختهٔ خویش فراکشد. سنك‌خام در دستش انحناوتحـرك ومواجّیت و حالت کسب می کرده، چون کالبدی که اندك‌اندك به‌هوش بیاید وچشم‌بگشاید.

فردوسی درجاهائی به اوج می‌رسد که‌پای رستم درکاراست‌وجنك رستم و اسفندیار تارَك این اوج است؛ هم برای آن که فلسفی‌ترین داستانهای اوست، که در آن زبانها وروانها بیشترازماهیچه‌ها به‌کار می‌افتند، وهم برای آن که دراینجا پای دوجهان پهلوان درکاراست وماجراوزنهٔ مضاعف می‌یابد. اینجا تنهاجائی‌است که رستم باپهلوانی معادل‌روبروست، وسراینده باید دربرابر آنها مانند بندبازی که باید برریسمان‌باریکی بگذرد، حفظ تعادل کند.

فردوسی باآنکه درعمق، دلش‌به‌جانب رستم‌است، به‌حد وسواس‌می کوشد تابیطرفی رانگاه دارد،و درمیان این انبوه عناصرعقلانی و نفسانی وجادوئی که در

(۱) قسمت‌های‌خشك ومکرر وپر گوئی‌ها بی‌تردید برایش ملال‌آوربـوده است. در پایان پندهای بوزرجمهر به‌انوشیروان، بصراحت اظهارخوشوقتی می کندکه این «کاردلگیر» بپایان‌آمده وخدا را سپاس می‌گوید که از دست بوزرجمهروشاه رهائی یافته است.(پادشاهی نوشین‌روانپ، ۲۶۲۶ - ۷)

داستان به‌هم درمی‌آویزند، متانت روح ووسع نظراوحیرت آوراست .

دراینجا بیشتر از جاهای دیگر، این سئوال در ذهن وسوسه می‌شود که آیا فردوسی ، تقارن و تشابهی ، اشتراك سرنوشتی بین خود و رستم نمی دیده ؟ بین پهلوان پیرو شاعر پیر؟ (۱) او که سرایندهٔ وضع بشراست ، معمار بنای سرگذشت ایران، ورستم که گنبد این بناست؟

و آیا تنگنای سرنوشت پهلوان‌دراین داستان، همان تنگنای سرنوشت خود شاعر، یابهتر بگوئیم، تنگنای سرنوشت بشرّیت‌نیست؟ عزیمت کردن واوج گرفتن وفرود آمدن ..... یادربیان‌عارفانهٔ مولوی: خام بدن، پخته‌شدن، سوختن....

فردوسی که در سراسر کتابش مانند چراغ بدستی است کـه شبانگاه در گورستان می‌گردد تا رمز زندگی را بیابد، آیا درنظر اواین رمز،بیشتر ازهر جا ، کلیدش به‌گردن افسانهٔ رستم نیست؟

***

چنانکه اشاره شد، داستان رستم واسفندیار بیشتراز هرقسمت دیگرشاهنامه امکان‌یافته‌است‌تاتنوّع وغنای‌هنرشاعرانهٔ‌فردوسی رادرخودجای دهد. او که دراینجا می‌خواهدبادوران پهلوانی شاهنامه وداع کند،گوئی شبیه به آرش می‌شود که تمام نیروی‌حیاتی خودرا درآخرین تیرخویش نهاد .

درآن ، جای جای، کلام به درجه‌ای می‌رسد که تاکنون هیچ آفریـده‌ای از آن بلندترنرفته است، وعبارت نظامی عروضی درباره‌اش به‌یاد میاید که گفت«سخن

(۱) ازمقدمه‌ای‌که برداستان رستم‌واسفندیار داده‌شده است(۱-۵)چنین برمی‌آید که نظم آن درپیری شاعر صورت گرفته‌است، یالااقل ازشصت به آن طرف، چه،می‌دانیم که از این تاریخ به‌بعداست که‌شکایت اواز نداری ومستمندی‌شروع می‌شود. امااحتمال داده‌می‌شود که دراین زمان سنش از هفتاد تجاوز نکرده بوده است، زیرا هنوزکم و بیش دل به نشاط است واز باده خوردن دم می‌زند. شب بهاری نهیب زنده‌ای هم کـه درهمین مقدمه وصف شده‌است، به‌کنایه مبین‌حال کسی‌است که باخوشیهای زندگی درکار وداع است (۵-۱۵)

رابه آسمان علّیین برد» . (۱)

رازهنرفردوسی دراین‌جا درعروج وپرش کلام اوست ، کـه درعین بشری بودن، به اندازه‌هائی نزدیك به مرزمافوق‌بشرمی‌رسدوچنان‌درحدّمنتهاست که گوئی مرحلهٔ بعدازآن انفجاراست .

همهٔ کسانی که‌دراین‌منظومه‌به‌گفتار می آیند، کوچك‌وبزرگ،زن ومردوپیرو جوان، چه خوب باشند وچه بد، انسانهای سرشاری هستند . فقط کسانـی که برلبهٔ فاجعه، ودرمرزمرگ وزندگی قرارگرفته باشند،می‌توانندا‌ینگونه بلندحرف بزنند، وهمهٔ اینها درعین آن که باهمدیگر تفاوت دارند ، به‌هم شبیه‌اند ، وچه دریك صف باشندوچه دردوصف، عضویك خانواده‌اند : یعنی لبریزازنیروی مرموززندگی که مانند رودگل‌آلود خروشانی جریان دارد، وحاوی خاصیت دوگانه‌ای است:خرابی وآبادی ، برکت وهلاك، غلظت ولطافت .

اینك به‌ذکرچند نمونه بپردازیم :

لحن کتایون، هنگامی که می‌خواهدپسررا ازرفتن به سیستان‌بازدارد، مادرانه ولطیف ونگران :

زبهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همـی رستم زال را — خداونـد شمشیر و گـوپال را
زگیتی همی پند مادر نیوش — به‌بدتیزمشتاب و چندین مکوش
(۱۵۴-۶)

آنگاه می‌رسد به وصف دلاوریهای رستم تاشاید هم‌ترس در دل پسربیفکند وهم احترام او را نسبت بـه پهلوان برانگیزد . سپس فزون طلبی‌های زنـدگی را می‌نکوهد :

(۱) ایا بدانمعناست کـه اگردر کتب‌آسمانی سخن ازآسمان به زمین آمد، دراینجا اززمین به‌آسمان رفت؟

که نفرین براین تخت واین تاج باد — براین کشتن وشور وتاراج باد
مده از پـی تاج سررا بـه بـاد — کـه باتاج شاهـی زمادر نزاد
(۱۶۳-۴)

وسرانجام به التماس می‌افتد :

مرا خاکسار دوگیتی مکن — ازاین مهربان مام بشنوسخن
(۱۶۷)

ولحن اسفندیار ، هنگامی کـه گذشتهٔ خودرا نزد پدربیان مـی کند، سخن‌ها زنجیرواربه هم می‌پیوندند :

بخوردم من آن سخت سوگندها — بپذ رفتم آن ایزدی پندهـا
مراخوار کردی‌به گفت گُرَزْم.. — سوی‌گبندان دژ فرستادیم..
... غل وبندبرهم شکستم همه
گراز هفتخوان برشمارم سُخن — همانا کـه هرگزنیاید بـه بن

دراین هفده بیت (۶۸-۹۵) کـه ادب واستحکام به‌هم جوش خورده‌انـد ، اسفندیاربافشردگی وروشنی قطره‌های باران،هنرنمائیهای‌خودوضعف‌های‌پدروعهد وپیمان‌گذشته را برمی‌شمارد .

ولحن رستم ، پس از آن‌که ازقصد شاهزاده مطلع می‌شود وبرسبیل درددل به اوپیغام می‌دهد :

بیایم بگویم همه راز خـویش — به‌گیتی برافرازم آوازخویش
بـه بازوببندم یـکی پالهنگ — بیا و بز پایم به چـرم پـلنگ
از آن سان که‌من گردن‌ژنده پیل — ببستم، فکندم بـه دریای نیل
سخن‌های ناخوش‌زمن دوردار — به بدها دل دیو رنجوردار
مگوی آنچه‌هرگزنگفتست کس — بمردی مکن بـادرا درقفس
(۳۹۷-۴۲)

بهمن جوان هنگامی که پیغام پدررا بنزد رستم می‌برد، درراه به‌زال برمیخورد وبالحنی که گستاخی کودکانه وغرورشاهزادگی وطنین پهلوانی در آن دست‌به‌دست هم داده‌اند، اورا مخاطب قرارمی‌دهد:

سرانجمن پوردستان کجاست — که داردزمانه بدوپشت راست ؟

وآنگاه ورود اسفندیاررا مانند واقعه‌ای که سرنوشت این سرزمین را تغییر میدهد، اعلام می‌کند:

که آمد به زاول‌گو اسفندیار — سرا پرده زدبرلب رودبار

(۹-۲۹۸)

لیکن زال پیر، لحنش برعکس او، پدرانه ودرعین نرم بودن طنزآمیزاست، لحن کسی که می‌خواهد بگوید: جوانك تند مرو ، روزگار تورا خواهد ایستاند:

بدو گفت زال ای پسر کام جوی — فرود آی‌ومی خواه وآرام‌جوی

(۳۰۰)

واما بلندی بیان:

حتی مفاهیم عادی باشکوه وطنین خاصی ادا می‌شوند .

رستم ، ورود اسفندیاررا به خویشان خود چنین اعلام می‌کند:

کزا یدربه نزدیك دستان شوید — بـه نزدمه کابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمده است — جهان‌رایکی‌خواستار آمده‌است
بـه ایـوانها تخت زرین نـهید — براوجامهٔ خسرو آئین نهـید
چنان هم که هنگام کاووس شاه — ازآن نیز پـرمایـه‌تر پایـگاه
که نزدیك ماپورشاه آمده است — پراز کینه ورزمخواه آمده‌است

(۳۳-۴۲۸)

بیان پهلوان آمیخته‌ای از احترام وطنز، هردوست، مانند زال. این‌شیوهٔ سخن‌گفتن به تنهائی می‌تواند تفکر پهلوانان سیستان را نسبت به دربار گشتاسب نشان دهد.

اسفندیار ، ناپیدا بودن نتیجهٔ جنگ را چنین بیان می کند:

توی جنگجوی ومنم جنگخواه بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی‌سوار
و گر بارهٔ رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوندروی

( ۱۰۱۱ - ۳)

رستم ، باتأسف از اینکه نبردجای دوستی را می‌گیرد ،سخن می‌گوید:

اگر برجز این روی‌گرددسپهر بپوشد میان دو تن روی، مهر
به جای می سرخ کین آوریم کمند نبرد و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود به‌تیغ و به گوپال باشد درود

چگونه بهتر از این می‌شود بزم و رزم و آشتی و جنگ را در برابر هم نهاد ؟

تعبیرهای کوتاه وزنده ، به کمك تشبیه و استعاره و کنایه در سراسر داستان دیده می‌شود؛ وازاین‌نوع است تجسم نگرانی کتایون، پس‌از آگاهی برقصدپسر، دائربرگرفتن پادشاهی‌بازور:همی پرنیان خارشد بربرش (۱۵) و وصف بزرگی جام می: بیاورد یك جام می‌میگسار- که کشتی‌بکردی براو برگذار(۳۶۵)؛ وصف شراب خوردن رستم بطرزلاجرعه: برآورد ازآن چشمهٔ زردگرد ! وآنجاکه اسفندیار از بی احتیاطی برحذر داشته می‌شود : مبرپیش‌دیبای‌چینی‌تبر! (۲۷۵) وچاشنی تحقیر وطنز درکلام‌اسفندیارنسبت به‌اسب رستم:همان بارکش‌رخش زیراندرش (۱۳۲۸)؛ وبرندگی‌منطق‌درچند کلمه:نگیرد کس از مست‌چیزی به‌دست(۲۶۴) و وصف آبادانی

وخرمی به کوتاه ترین بیان : جهان شد پراز داد وپر آفرین (۷۴۸) و وصف سرعت: پیاده شد از باره بهمن چودود ( ۳۴۵ ) یا: چو آتش برفت از در شهریار ۰ (۳۴۶) توصیف‌های کوتاه وجاندار ودقیق بنحوی هستند که چگونگی وضع حال و آینده را درخود پنهان می‌دارند، مانند وصف آمدن رستم به‌ملاقات اسفندیار:

بیامد دمان تا لب هیرمند — به فتراك برگرد کرده کمند
ازاین سوخروشی بر آورد رخش — وزان روی اسب یل تاجبخش

( ۵-۵۶۵ )

ووصف زخم خوردن اسفندیار:

خم آورد بالای سر و سهی — از او دور شد دانش وفرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفته بُش و یال اسپ سیاه — زخون لعل شد خاك آوردگاه

(۱۳۸۹-۹۱)

وسرانجام وصف حرکت دادن تابوت اسفندیار ازسیستان:

چل اشتر بیاورد رستم گزین — زبالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه — چپ وراست، پیش وپس، اندر سپاه
همه خسته روی وهمه کنده موی — زبان شاه گوی وروان شاه جوی

( ۵-۱۹۳۳ )

برای نشان‌دادن حالت روانی ، جزئیات از نظر دور داشته نشده‌است:

تصویرخشم رستم:

بیامد بر آن کرسی زر نشست — پراز خشم وبویا ترنجی به‌دست

( ۶۲۳ )

تصویر پرنیرویی وغرور اسفندیار:

چوجوشن بپوشید پر خاشجوی — ززور وزشادی که بود اندراوی
نهاد آن بن نیزه را برزمین — زخاك سیاه اندر آمد به زین
بسان پلنگی که برپشت گور — نشیند، برانگیزد از گور شور

(۱۰۱۶-۱۸)

پیچ وخم‌های روانی داستان که بهترین نمونهٔ آن در دو دلی های اسفندیار نموده می‌شود واستدلالهائی که درگفت وشنودها به کارمی‌روند، از طراوات و استواری ای برخور دارند که کم گفته‌ای با این قدمت، می تواند با آن برابری کند؛ از جمله استدلال اسفندیاربا گشتاسب برای منصرف کردن او از مجازات رستم، یا استدلال کتایون باپسر، برای منصرف کردن او ازسفر سیستان، وسرانجام استدلال رستم با اسفندیار، برای بازداشتن او ازجنگ:

تو یکتا دلی وندیده جهان — جهانبان به‌مرگ تو کوشد نهان
گرایدون که گشتاسب ازروی بخت — نیابدهمی‌سیری از تاج وتخت
به گردجهان بردواند تو را — به هر سختئی پروراند تو را
به روی زمین یکسراندیشه کرد — خردچون‌تبر،هوش‌چون‌تیشه کرد
که تاکیست اندر جهان نامدار — کجا سر نپیچاند ازکارزار
کز آن نامور برتوآمدگزند — بماند بدو تاج و تخت بلند
که شایدکه برتاج نفرین کنیم — وزاین‌داستان‌خاك بالین کنیم

(۸۳۵-۴۱)

والبته از همه پرمایه‌تر، گفت وشنودها و حسب حالها و خودستائی هاست، چه درمیان اسفندیارو گشتاسب وچه درمیان اسفندیار ورستم.

و در سراسر این اثر، خرمن کلمات مانند موج نیرومندی است که ما را در بر بگیرد ، و لبریز و گـرانبار شویم، درست نمی دانـم ازچه، از مستی زندگی یا از کشش مرگ. درچنین حالتی فاصلهٔ مرگ وزندگی ازمیان برمی خیزد، نیاز نوشیدن نور است ازپستان خورشید.

**پایان**

# ضمیمه‌ها

# توضیحی راجع به بعضی ازابیات

( این ابیات با شمارهٔ ترتیب در متن، و شمــارهٔ بیت مشخص شده‌اند ) .

۱- (ب ۱۲ مقدمه) ، رابطهٔ هــوا وزمین رابطه عاشق و معشوق گرفته شده است کــه نشانهٔ آن گریستن ابــر و آتش افشان شدن سینهٔ اوست. واما دادن‌صفت فرمانروا به‌خورشید که دراین‌جا داورودادخواه قرارمی‌گیرد، یادگاری ازاعتقادکهن خورشید پرستی است .

دیاکونوف می‌نویسد که درزمان‌اشکانیان ، نخست خدای‌واحد خورشید بنامهای مختلف پرستیده می‌شد .

در دوران داستانــی شاهنامه هرچند یکتا پرستی رواج داشته ، خورشید نیزمورد نیایش است . دربارهٔ‌لهراسب گفته شده است (پیش‌از زرتشت):نیایش همی کرد خورشید راـ چنان بوده بُد راه جمشید را. (پادشاهی‌گشتاسب ،دقیقی ، ب ۲۲۰) .

وحتی بعداز آمدن زرتشت، نیایش خورشید ادامه‌دارد. اسفندیار درخوان اول پس ازآن که دوگرگ را می کشد، برای شکرگزاری ، به خورشید روی می‌برد : همی‌گفت کای داورداد گرـ تودادی مرا هوش‌و وزوروهنر؛تو کردی‌تن گرگ را خاك‌جایـ‌تو باشی به‌هر نیك‌و بدرهنمای. (هفتخوان ، ب ۹۱-۳) .

اگر در این‌جا ، داور و دادگر خورشید نباشد، لااقل پروردگاری است که باید رو به خورشید او را مخاطب قرار داد .

۲- (ب ۱۴ مقدمه) از ارتباط بلبل بازبان پهلوی، هم در شاهنامه و هم در جاهای دیگر یادشده است، ازجمله دراین رباعی منسوب به خیام : بلبل به زبان پهلوی باگل زرد ...

ودراین غزل حافظ : بلبل به شاخ سرو به‌گلبانگ پهلوی ...

این نسبت گویا ازاین جهت تصورشده است که خواندن بلبل را به آهنگ وشیوه‌ای می‌دانستند که روحانیون زرتشی زند را ازبر- می‌خوانده‌اند . و بازگویا به‌همین سبب مرغ خوش آوازی نظیربلبل رازندواف لقب داده‌اند. گذشته از آهنگ،چه بسا که نامفهوم بودن - صدای بلبل نیزدراین شباهت بابی مؤثربوده است . و شاید همین نامفهوم بودن وغرابت در طرز خواندن موجب شده است که کسانی زندخوانی موبدان را «زمزمهٔ شوریده» بنامند .

۳- (ب ۱۶ مقدمه) ، این پیش درآمد که در اصطلاح بدیع «براعت استهلال» خوانده می‌شود، شبیه به‌همان مقدمه‌ای است که تراژدی‌پردازان یونان (سوفوکلس‌واوریپیدس) و نیزشاعران رومی و بعدازآنها شکسپیر(دررومئووژولیت، هنری هشتم وغیره ...) در پیشانی بعضی ازنمایشنامه‌های خود می‌گذاردند ومنظور آن‌بود که‌قبل‌ازشروع نمایش ، خلاصهٔ ماجرا وگاهی جنبهٔ‌تنبّه‌انگیز ونتیجهٔ اخلاقی آن‌دراین پیش درآمد به استماع بینندگان برسد.

۴- (ب ۱۳و۱۴): مفهوم این دوبیت درست روشن نیست. این که اسفندیار می‌گوید : همه‌کشورایرانیان را دهم، چه منظوری دارد ؟ آیا می‌خواهد بگوید که ملوك‌الطوایفی راریشه‌کن‌خواهدکردو‌به‌کشور تمرکزخواهد بخشید؟ زیرا ایرانیان دریك معنی شاهنامه کسانی هستند که تحت فرمانروائی مستقیم پادشاه قراردارند .

مصراع دوم‌بیت ۱۴ که می‌گوید : بزوروبدل جنگ‌شیران کنم، می‌تواند این حدس را تأیید کند. خودمأموریت او به سیستان‌نیزدرتعقیب همین سیاست است.

اما این که به مادروعده می‌دهد که پس ازگرفتن پادشاهی، اورا بانوی شهرایران خواهدکرد، مقصودش چیست؟ کتایون هم‌اکنون این مقام را دارد، یعنی زن پادشاه است. آیا منظوراین است‌که اورا دراین پایگاه نگاه خواهد داشت؟ به چه وسیله؟ بابزنی گرفتن او؟ در این صورت، موضوع مستلزم از میان برداشته شدن‌گشتاسب است. چون تصورچنین عملی دربارهٔ اسفندیارمشکل‌است، مفهوم‌بیت درابهام می‌ماند.

۵- (ب ۷۷) : رجوع شود به‌شاهنامه، پادشاهی‌گشتاسب، بند ۲۵ (رفتن‌گشتاسب به سیستان) وبند۲۷ (کشته شدن لهراسب بدست ارجاسب تورانی).

۶- (ب ۸۷) : رجوع شودبه شاهنامه، پادشاهی گشتاسب، بند ۳۰ (ملاقات جاماسب بااسفندیاردرگنبدان دژ).

۷- (ب ۹۲) : شاهنامه، داستان هفتخوان اسفندیار.

۸- (ب ۹۶) : فعل مضارع نگذرم بجای ماضی‌به‌کاررفته است. مفهوم بیت این است که بسبب وعده وسوگند توازفرمانت نگذشتم. چندمورد دیگرنظیر آن درشاهنامه دیده می‌شود. (رجوع شودبه‌شاهنامه ودستور، ص ۲۲).

درشاهنامه، چاپ بروخیم دلم‌گرم‌ترشد به‌فرمان تو،آمده است ومعنی روشن‌تری دارد.

۹- (ب ۱۱۰) : آزادمردوآزاده درشاهنامه مرادف باایرانی به کاررفته است. معنای اصیل نیزدارد، یعنی ضدبنده وبرده که بی‌اصل است، چون دراین شعررودکی : آزاده پدیدآرد ازبداصل.

۱۰- (ب ۱۲۳) : تاج بخش یکی از لقب‌های رستم است، به سبب آن‌که تاج‌شاهان را به‌آنان بازمی‌بخشید. تاج وزندگی کاووس - دوبار به خطر می‌افتد ، یکی درسفرمازندران و دیگری درلشکرکشی هاماوران (رجوع شود به پادشاهی کاووس) وهردوباررستم آن رانجات می‌دهدواورابه‌پادشاهی بازمی‌گرداند . تاج‌بخش‌لقب‌اسفندیار نیزهست.

۱۱- (ب ۱۳۱) : رجوع شودبه‌داستان سیاوش وسودابه که‌منجر به رفتن شاهزاده به‌توران زمین‌وکشته شدن اووایجاد جنگ‌های کین‌خواهی گردید .

۱۲- (ب ۲۶۷) : ماضی مطلق بجای مضارع به کاربرده شده است . منظور آن است که شاه به من دستور دم زدن و لحظه‌ای درنگ را نداده است . باریکی موقع وقاطعیّت دستور شاه ضرورت ماضی‌را بجای مضارع ایجاب کرده است. ( رجوع شود به‌شاهنامه و دستور ، ص ۲۱۹ ).

۱۳-(ب۳۸۲): اشارهٔ رستم به زمانی است که نسبت به‌اسفندیار کمال خوشبینی داشته واورا کسی می‌دانسته که در آراستگی بی‌نظیر است .

۱۴-(ب۳۹۱): رستم بدستور پدرش زال، کیقبادرا درالبرزکوه می‌جوید و اورا به‌پادشاهی می‌رساند . کیقباد بپاس این خدمت‌وبپاس هنرنمائی او در جنك با افراسیاب فرمان حکومت زابلستان را به او می دهد :

ززاولستان تا به دریای سند — نوشتیم عهدی‌تورا درپرند
سر تخت با افسر نیمروز — بداروهمی باش‌گیتی فروز

( پادشاهی کیقباد ، ب۱۵۹-۶۰)

دومین عهد از کاووس دارد، هنگامی که اورا درمازندران از مرگ می‌رهاند :

نوشته یکی نامه‌ای برحریر — زمشك و زعنبرزعود وعبیر
سپرداین به سالارگیتی فروز — بنوی همی کشور نیمروز
چنان کز پس‌عهد کاووس‌شاه — نباشدبر آن‌تخت‌کس‌را کلاه
مگر نامور رستم زال را — خداوند شمشیر و گوپال را

(پادشاهی کاووس ، ۸۹۷–۹۰۰)

عهد سوم از کیخسرو است ، هنگامی که می‌خواهد از پادشاهی کناره گیرد :

نبشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز کیخسرو پاك دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی به هر انجمن
که او باشداندر جهان پیشرو — جهاندار بیدار وسالار وگو
هم اورا بود کشور نیمروز — سپهبدار پیروز لشکر فروز

(پادشاهی کیخسرو، ۲۸۴۷–۵۰)

۱۵–( ب۳۹۹): گویا اشاره به‌کشتن اکوان دیواست که او را در کنار دریا ( معلوم نیست کدام دریا ) ازپای در آورده. در شاهنامه ماجرای دیگری نیست که بتواند تاحدّی با این اشاره تطبیق کند.

۱۶ – ( ب ۶۱۰ ) : سوی داد راه ساختن ؛ کنایه‌ازادای وظیفه کردن وحق موضوع را به‌جا آوردن است.

۱۷–(ب۶۵۹): اشاره است به جنگ گرشاسب بااژدها. برای اطلاع برتفصیل آن رجوع شود به صفحهٔ ۱۸۹ همین کتاب ( پاورقی ) درشاهنامه سام جای گرشاسب را گرفته است.

۱۸– ( ب ۶۶۷ ) : منظور نخستین جنگ رستم به‌کین‌خواهی سیاوش است که درآن افراسیاب ازجلو اوهزیمت شدوبه جانب چین گریخت . رستم هفت سال به‌جای او در توران پادشاهی کرد.(داستان سیاوش بند ۱۵ )

۱۹– (ب۷۴۷): اشاره‌به‌مخالفت زال باجانشینی لهراسب‌است.

دلیل زال آن است که مردی ونسب اورا در خورپادشاهی نمی‌بیند. می‌گوید: نژادش ندانم، ندیدم هنر...

بعد، با توضیح و خواهش کیخسرواز مخالفت خود دست بر می‌دارد.

۲۰- (ب۸۹۱): آشفتگی و بیداد دوران حکومت کاووس منظور است، که از همهٔ کی‌ها حادثه جوتر اوست. چوب، کنایه از چوبهٔ دار است.

۲۱-(ب۹۲۷): درچاپ بروخیم«کنون جامه برتن کنم‌ریزریز» آمده است که سست است وبنظر می‌رسد که تحریف شده‌است.مفهوم مصراع آن است که‌گفتن مرا نگفته‌شمار زیراکه توآن را نمی پذیری.

۲۲- (ب۱۰۶۴)، چنین می‌نماید که باید کندرا بازبرك خواند از (مصدر کَندن)، یعنی پهلوان اصیل بی دستور پادشاه به جنگ بادشمن نمی‌پردازد. اگر کند را از مصدر کردن بگیریم، مفهوم‌درستی ازآن بدست‌نمی آید.

۲۳- (ب۱۱۰۲): گویا منظور از «برآن چیرگی بازبرگشته‌اند» آن است که به گستاخی خود ادامه می‌دهند. این مفهوم از اظهار بهمن برمی‌آید که به پدرش می‌گوید: ... جوانان وکی زادگان زیرگرد. (۱۰۹۶).

۲۴-(ب۱۱۹۷): گاوبه چرم اندربودن، یعنی پایان کار معلوم نبودن(امثال‌وحکم‌دهخدا، ج۳،ص۱۲۶۳)

۲۵-(ب۱۲۲۳)، بخشش کارزارگویا کنایه ازرویین تنی‌است. رستم می گوید که از عهدهٔ اسفندیار بر نمی‌آید، بعلت زورش و رویین‌تنیش.

۲۶ - (ب ۱۲۷۹) : رجوع شود به هفتخوان اسفندیار بند۵. منظور از دستان صندوقی است که اسفندیار برای کشتن سیمرغ

تعبیه کرد .

۲۷- (ب۱۳۰۷): رزدراین بیت‌بمعنای باغ آمده است.

۲۸-(ب۱۳۱۴): توضیح آب‌رز درصفحات۱۵۶-۹ همین‌کتاب آمده است.

۲۹- (ب۱۳۲۵): سلیح‌جهان‌گویاکنایه ازروئین تنی‌است، یعنی اسفندیار ازروئین‌تنی خودامیدبرید.

۳۰-(ب۱۴۱۲): این‌بیت وبیت قبل‌آن یادآور سه بیتی‌است‌که فردوسی پس‌ازقتل سیاوش‌آورده است: چپ‌وراست‌هرسوبتابم‌همی- سروپای گیتی نیابم همی؛ یکی بدکند نیك پیش‌آیدش ـ جهان بنده و بخت خویش آیدش ؛ یکی جزبه نیکی جهان نسپرد ـهمی از نژندی فروپژمرد .

(داستان سیاش، ۲۳۴۸-۵۰)

۳۱ - ( ب۱۴۱۹ ) : اشاره بـه آواز خـواندن و طنبور زدن اسفندیار است که در خوان چهارم با آن آشنا شده‌ایم؛ ( درست مانند خوان چهارم رستم) پهلوان که می‌بایست از فن‌بزم‌آگاه باشد، آشنائی بازدن وخواندن برایش ضرورت داشته.

۳۲-(ب۱۴۷۳): مفهوم کم‌وبیش مبهم است. منظوراز بدگوی کیست؟ آیا جاماسب است‌که پادشاهی بهمن را پیشگوئی کرده‌است؟ در این صورت قاعدهٔ «بدگو» خوانده نمی‌شود، مگرآنکه او را بطور کلی از نظر اسفندیارکه مرگ اورا پیش بینی کرده بوده است، بدگـو بشناسیم؛ یاتصورکنیم که پیشگوئی جاماسب دربارهٔ بهمن زمینهٔ خطری برای اودرپایتخت فراهم می‌کرده است ؛ (وهمین نیز انگیزهٔ اسفندیار درجای گذاردن پسر در زابلستان شناخته‌شود).

درچاب موهل« همه‌کار بدگوهران باددار» آمده است که‌ازاین نیز همان بوی‌خطردرمورد بهمن استشمام می‌شود.

۳۳- ( ب ۱۴۷۵ ) : این بیت و بیت قبل آن همهٔ آموزشی را که می بابست یك شاهزاده کسب کند، دربرمی گیرد. آموزشی که رستم به سیاوش داد نیزشامل همین موارد بود:

سواری و تیروکمان و کمند　　عنان ورکیب وچه وچون وچند
نشستن گه مجلس و میگسار　　همان بازوشاهین و کارشکار
زداد وزبیداد و تخت و کلاه　　سخن گفتن ورزم وراندن سپاه
(داستان سیاوش، ۸۰-۸۲ )

۳۴- (ب۱۵۰۴) دراینجا زاری زنان برمرده امری ناپسندشناخته شده است، واین همان اعتقادی است که زرتشتیان داشتند و فریاد و گریه برمردگان رامذموم می شمردند.

۳۵- (ب۱۵۵۱): نرم رفتن اختر کنایه از سیاهروزشدن است که نفرینی است.

۳۶- (ب۱۶۶۱): یاقوت بازنگ بمعنای یاقوت درخشان است. ( از آنجا که یك معنی زنگ درخشندگی است ) - یعنی دو جام پراز یاقوت آبدار .

۳۷- (ب۱۶۷۱): ظاهراً مفهوم آن است که درمجلس میگساری خواستارحضور بهمن وشیفتهٔ دیداراو بود.

# واژه نامه

بهتردانسته‌شد که‌معنی بعضی ازلغات که در این‌متن‌به مفهوم خاصی بکاربرده شده بودند، ویانامأنوس می‌نمودند آورده شود. برای این کارشمارهٔ هربیت درجلو کلمه ذکر گردید، و هرجا لغتی به‌چند معنی بکار برده شده است ، شماره‌های‌همهٔ ابیات‌گذارده شد، وهرمعنی در مقابل شماره خود قرارگرفت .

درتنظیم‌این فصل ازفرهنك‌اسدی وبرهان‌ـ قاطع (چاپ‌معین) وفرهنك‌معین‌ونفیسی‌استفاده گردید .

| | |
|---|---|
| آرایش | ۸: آئین گذاری : ۵۷۳ و ۱۰۹۹: آئین ؛ روش. |
| آزرم | ۲۱۶ : پاس‌خاطر:۱۵۴۸ : حرمت داری، شرم. |
| آورد | (ازآوردن) ـ ۷۷۷ : جنگ . |
| آهنجیدن (بر) | ـ ۱۱۵۸ : بیرون‌کردن ، افکندن . |
| آهنگ | ۴۰ : عزم ، حمله ؛ ۷۰۷ : قصد ومیل |
| أرز | ۱۴۵۴ : آرزو ، بها . |

| | |
|---|---|
| اروند | ۱۴۴۰ : فریب وافسون؛ ۱۶۳۰ : آرزووخواهش . |
| ُاستیدا ُاستا | ۸۹۳ و ۱۳۴۴ : مخفف اوستا . |
| افسون | ۱۱۷۵ : چاره ؛ ۱۲۳۹ فسونگر: جادو. |
| اندرز | ۱۱۶۱ : وصایت ؛ وصیت . |
| اندیشه | ۲۹ : آرزو وقصد ؛ ۲۹۴ : دل مشغولی ؛ تامل ؛ ۶۸۳ : دل نگرانی . |
| انگاشتن (انگاردن) | ـ ۵۰۲ : پذیرفتن ؛گمان کردن . |
| انوشه | ۶۵ : جاوید . |
| اورند | ۵۹۹ : شکوه وشأن(بهاوزیبائی نیز). |
| اهرمن | ۱۸۰ : دیو ؛ شیطان . |
| ایدر | (مخفف این در) ؛ ۱۷۸ : اینجا واینك. |
| ایدون | این زمان ، ۳۳۸ : چنین ؛ گرایدون‌ـ۱۴۸ : چنانچه . |
| ایوان | ۱۵۰ و ۴۱۰ : کاخ؛ سرای ؛ نشستنگاه بزرگ (اسدی). |
| بادهٔخام | ۲۷: شراب قوی. |
| باره | ۱۱۳۵ : اسب . |
| بالا | ۲۲۲ : اسب . |
| بالیدن | ۶۴۵ : مایه‌گرفتن . |
| ببربیان | ۱۱۵۸ ؛ ۱۲۱۲ : جامهٔ جنگ رستم از پوست ببر. پوشیدنی ای از سلب که جنگیان کیان داشتندی و گفتندی جبرئیل آورد ازبهشت (اسدی) . |

بیان مرکّب از کلمه بی‌وان نسبت است . بی
Bag کلمهٔ سغدی است بمعنای پادشاه و بغ
وبیك نیزصورت‌دیگری از آن‌است . این کلمه
درآثارمانوی ومسیحی‌وبودائی نیزواردشده‌است.
(برای اطلاع بیشتر رجوع شودبه دین‌های ایران
تألیف ویدنگرن ص ۳۵۵ وسخنرانی آقای ماهیار
نوابی در جلسات مربوط به شاهنامه ؛ فرهنگ و
هنر، ۱۳۵۰) .

روی‌هم ببربیان بمعنای ببریزدانی ، زره یزدانی
است وپوششی است کم وبیش نظرکرده و رستم
آن راهیچ‌گاه درجنگ ازخوددورنمی‌کند وجزئی
ازشکست ناپذیری اوست. در دنیای قدیم پوست
حیوان‌قوی‌بعنوان زره بکاربرده می‌شده است ؛در
ایلیادزره آگاممنون ازپوست شیراست‌وزره منلاس
ازپوست‌ببر، در نقوش کنده شدهٔ آشوری هیکل
مادهادرحالی که پوست حیوانی‌بردوش افکنده‌اند
نشان داده شده است .

بجای ۲۰۹: درحق.

بُرز ۱۱۴۲: شکوه وهیبت ؛ ۱۲۰۰: بلندی قامت.

بَرمنش ۱۱۷۰: مغرور؛ ۱۰۶۴: بزرگزاده.

| | |
|---|---|
| بُرنا | ۱۶۴: جوان. |
| بَرَهمن | ۷۲۳: بت‌پرست ، پیشوای آیین برهمائی . |
| بسودن | ۱۵۶۳ : لمس کردن ؛ دست مالیدن ؛ نابسوده ۶۴۱ : ناپیراسته . |
| بُش | ۱۳۹۱و۱۵۳۶: کاکل‌ویال اسب. |
| بِگماز | ۳۰۲: شراب؛ پیالهٔ شراب. |
| بَند | ۹۶: پیمان؛ عهد؛ ۲۱۴ : قیدوریسمان ؛۱۴۴۰و۱۶۱۲: افسون‌ومکر. |
| بوم | (بوم‌وبر) ۱۹: سرزمین‌وکشور. |
| بوی‌ورنگ | ۸۲۳: آبرو؛ ۸۲۷: ( رنگ‌وبوی):رونق. |
| بهره‌وبهر | ۱۴۲۸ و ۱۴۸۵: قسمت ونصیب . |
| پاس | ۳۸۵: نوبت؛ بار . |
| پالودن | ۱۵۴۷: پاك کردن؛ صاف کردن. |
| پالهنگ | ۳۹۸: ریسمانی که اسب جنیبت‌رابدان کشند؛ریسمانی که دستهای مجرم یااسیررابدان بندند. |
| پالیدن | ۶۴۵: جستن. |
| پالیز | ۷۸۶: کشتزار؛ سرزمین‌آباد . |
| پتیاره | ۶۵۹: موجود شریرخطرناك(ماننددیویا اژدها) به‌کنایه انسان بد یابلا. |
| پرخاش | ۷۲۴ و ۵۲۵: جنگ ؛ پرخاشجو ۱۹۶: جنگاور. |

| | |
|---|---|
| پی | ۳۹: قسمت غضروفی بالای پاشنهٔ پا؛ ۲۹۳: قدم. |
| پی‌کردن | ۹۲۰: گذشتن |
| پیشگاه | ۱۱۶: شاه‌نشین، صدرمجلس، ۲۸۳: پادشاه؛ ۳۵۷: شهریاری تخت. |
| پیشی | ۸۵۱: پیشین. |
| پَهلوْ | ۸۶۹: شهر، دیار، پایتخت؛ ۲۹۲: کسی که ازخانوادهٔ شاهی است، مرد دلاور. |
| پهلوی | ۲۱۹: منسوب یامربوط به‌خانوادهٔ شاهی |
| تاب | ۷۰: گمگشتگی: ۱۳۸و ۱۰۹۷: پیچ‌وخم؛ آژنگ؛ ۱۴۹: افسردگی؛ خشم. |
| تاو | ۲۵۵: توانائی؛نیروو گرمی(همان کلمهٔتاب است که‌در آن ب به‌وتبدیل شده‌است). |
| تَرگ | ۱۳۸۶: کلاه‌خود. |
| تشویر | ۲۵: اضطراب ؛شرمساری. |
| تن‌آسان | ۶۷۷، آسوده: ۲۸۹: بآسانی. |
| توختن | ۱۶۲۶: گزاردن؛ بجاآوردن |
| توش | ۸۰۴: نیرو؛ ۱۰۸۸: مقاومت؛ یارائی. |
| تَهْم | ۴۹: نیرومند؛ قوی‌هیکل. |
| تیمار | ۳۵: اندوه‌ورنج؛ ۱۶۷۲: غمخواری. |
| جْوله | ۱۵۳۸: ترکش؛ تیردان. |

| | |
|---|---|
| چاره | ۷۱۳: نیرنگ. |
| خام | خشن ؛ ناپخته؛ می‌خام – ۷۹۳: شراب‌قوی. |
| خاییدن | ۵۹۳: جویدن. |
| خُرام | ۵۸۸ : دعوت به‌مهمانی |
| خرامیدن | ۲۸۵و۴۲۲و۴۹۰: باتکلف‌وتأنی‌وانضباط راه‌رفتن؛ با تشریفات‌ونظامی وارقدم برداشتن. |
| خَفتان | ۱۱۴۹: جامهٔ جنگ |
| خو | ۸: گیاه هرزه؛ بی‌خو کردن: پاك کردن |
| خوالیگر | ۵۶۵: طباخ،خوانسالار. |
| خیره‌خیر | ۵۸۹: بیهوده، ازروی‌سبکسری. |
| خیرگی | ۱۱۰۲: لجاج، گستاخی‌وسرکشی. |
| داروبَرد | ۱۱۸۱: کروفروتنجتر(برهان). |
| داوری | ۷۶۹: عرض شکایت؛ ۱۱۵: چون و چرا ؛ ستیزه. |
| دَخش | ۴۱۹: تیره وتاریك. |
| دَربَدر | ۴۴۸: یکایك. |
| دُرَخشان | (درفشان ، رخشان) ۲۸۵و۷۴۲: تابان، باشکوه. |
| دُژم | ۲: افسرده ، خشمگین. |
| دستارخوان | ۳۵۲: نواله (اسدی) ؛ سفره. |
| دستگاه | ۱۷۳: قدرت‌وحکومت؛ سازمان. |
| دستور | ۱۴۷۱ : مشاور. |

دَم ۱۵۹۸: نفس، زندگی.

دوده ( از دود ) ۱۳۱: خانواده .

دِهاده ۱۰۷۰: بگیربگیر، بزن‌بزن (معین)

دیده ۲۹۱: دیدگاه ، مکان بلندی که دیده بانان بر آن‌نشینند.
( برهان ) .

دیوان ۱۵۵۲: دستگاه ، مقرفرمانروائی.

رایت ۲۹۵:: درفش وبیرق.

رَدَه ۶۳: صف.

رَمه ۹۰: سپاه ، جمعیت؛ ۶۸۰: رعیت .

زخم ۱۸۴و۱۰۴۸: ضربت.

زُفتی ۱۳۹۲: ستیزه‌وخشونت.

زمان ۱۴۶۸و۱۲۸۲ : مرگ، اجل؛ ۵۶: مهلت.

زنگ ۱۶۶۱. درخشندگی.

زیج ۳۱:جدولی که در آن به‌حرکت‌سیارات‌پی‌برده‌می‌شود، بمنظورپیشگوئی احوال.

زینهار ۸۴۶و۱۵۱۷: عهدوپیمان، امان‌دهندگی.

ژَنده ۱۷۷: بزرك‌و مهیب.

ژیان ۲۱: خشمناك، درنده ، نیرومند.

ساج ۱۱۹۳: نام درختی است تناور درهندوستان که رنگ چوب آن سیاه است . (برهان).

| | |
|---|---|
| ساو | ۲۵۵. باج‌وخراج. |
| سپنج | ( ازسه وپنج ) ۱۴۳۲: دورانی کوتاه ؛ سرای‌سپنجی کنایه ازدنیاکه زندگی درآن کوتاه است. |
| سُتودان | ۷۳۱: دخمه ، چاهی که استخوان مردگان درآن ریزند. |
| سُتوه | ۹۹۲ : ملول، درمانده . |
| سخَتن | سنجیدن ووزن‌کردن ؛ سخته ـ ۳۸۱ : سنجیده . |
| سربه‌جاآوردن | ۱۲۷۶ : مطیع شدن . |
| سَگزی | ۱۰۹۳ : منسوب به سگزستان (سگستان ، سیستان) ۱۱۹۲ و۱۳۸۴ : دراین دوبیت جنبهٔ تحقیردارد . |
| شراع | ۲۰۲ ، سراپرده؛ دراصل بادبان‌کشتی ۰ ۱۱۳۲ : پرده، پوشش . |
| شرم | ۲۵ و ۹۹ : سرافکندگی ، خجلت ؛ ۱۵۰۸ : انفعال و پشیمانی . |
| شَسْت | ۷۱۶ و ۱۲۰۳ : دام ماهیگیری ، کمند ؛ ۱۳۹۴ : انگشت دست . |
| شکریدن | (شکردن) ـ ۶۸۳ : درهم شکستن ، فروگرفتن ؛ ۹۵۰ نابودکردن . |
| شکیفتن | ۱۶۷۱ : آرام‌گرفتن. |
| شور | ۳۲۸: غوغا؛ ۱۶۲ : هنگامه . |

| | |
|---|---|
| شهر | ۲۱۰: کشور ؛ شهر ایران: کشور ایران. |
| طَبرخون | ۱۱۳۱: گیاهی سرخ، سرخ بید، (معین)؛ رنگ سرخ. |
| غَرچگی | ۶۳۸: ابلهی و زبونی. |
| غُلُغلستان | ۸۸۶: جائی که از آن شور و غوغا برخیزد؛ مجازاً منظور جائی است فاقد ادب و تمدن. |
| غْو | ۷۷۵: فریاد و خروش. |
| فام | (وام) –۱۶۲۵: دین، حق. |
| فَرّ | ۴۷۵و۵۳۸و۶۱۹و۶۳۱: شکوه، گوهر ذاتی؛ فره ایزدی: موهبت و تأیید یزدانی. |
| فرّه | ۱۱۴۲: قدرت. |
| فرّخ | ۳۷و۱۵۲: خجسته و زیبا. |
| فروغ | ۲۷۲و۴۷۳: سود، روشنی. |
| فَش | (وش)– ۶۱: مانند، (مرادف باوار). |
| قفیز | ۵۴۳: پیمانه (واحد وزن) بر آمدن یا پرشدن قفیز: پرشدن پیمانه، عمر به‌سر آمدن. |
| کار | ۹۳۸: جنگ، هنر و عمل. |
| کام | ۱۳۷ : آرزو. بدکام – ۳۸۱ : بدخواه. بی کام ۱۳: علی رغم. |
| کانا | ۸۵۲ : نادان و ابله. |
| کریاس | ۸۸۱: محوطهٔ درون سرای ( برهان ) راهرو. |

کَش — ۶۱: سینه؛ دست به کش کردن؛ از روی ادب دست بر سینه نهادن.

کَفتن — ۱۳۴۵ : شکافتن .

کُندآور — ۶۱۸: شجاع.

کَیْ — ۱۰۸ : پادشاه بزرگ ، لقب شاهان کیانی .

کیمیا — ۶۷۶و۶۹۹ : مکروافسون، چاره گری ؛ هوش.

گَبْر — ۹۳۴و۹۹۳: خود وخفتان.

گُرازان — (ازگرازیدن) ـ ۷۸۳ : باانضباط وادب وتأنی راه‌رفتن، جلوه کنان ، خرامان .

گر — (۱۰پیش درآمد) : یا ؛ ۱۳۷ : چه ؛ ۱۴۶۵ : چون.

گراینده — ۱۲۲۵ : حمله کننده ؛ ۱۶۳۱ : خواهشگر، آرزومند .

گلستان — ۱۵۳ : گلزار، دراین بیت منظورسرای و کاخ است .

گُوْ — ۳۱ : پهلوان ومبارز .

گوپال — ۱۸۴ : گرزآهنین .

لابه — ۱۳۷۵ : خواهش ، اظهارنیاز .

لاژورد — (لاجورد) ـ ۹۷۷ : تیره . سنگی کبود که نقاشان ومصّوران به کاربرند(برهان).

مایه — ۹۵ : ثمره ؛ ۴۰۵ : اصل وبنیاد .

مِجْمر — ۷۲۱ : آتشدان . بخوردان .

مرز — ۱۴۸۹ : سرزمین ، ناحیهٔ سرحّدی .

| | |
|---|---|
| مست | ۲۶۴ : مغرور . |
| مگر | ۱۱۲۵: جزاین که . |
| مسمار | ۷۴و۸۰: میخ ،گل میخ . |
| مَغاك | گودال وخرابه . |
| مِغفَر | ۹۳۳ : زرهی که‌زیر کلاه‌خود برسر گذاشته می‌شده‌است ( معین) . |
| منشور | ۱۲۵: فرمان ، دستوری که برای نشراست. |
| مه | ۱۴۲۶: صورت قدیم‌نه ، علامت نفی. |
| ناهار | ۶۳۳: گرسنه ؛ دراصل‌ناآهار بمعنای ناخورده، وآهار بمعنای خورش(برهان) |
| نبَرده | (ازنبرد)۱۵۱۳ : جنگاور. |
| نبیره | ۳۰۷: فرزند فرزند،این جا بمعنای فرزند . |
| نِژندی | ۱۴۳: کژ خلقی: ۴۲۰: بی‌تابی . |
| نُوید | ۴۳۵ و ۸۵۶: دعوت به مهمانی ( مرادف باخرام )، خبرخوش. |
| نَهال | ۱۴۲۹: نهالی، بستر. |
| نیوشیدن | ۱۵۵و۷۵۰: شنیدن ،گوش کردن. |
| ویر | ۲۱۱: ادراك ، هوش؛ تیزویر: تیزهوش. |
| هَرّا | ۲۸۸: گلوله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب به‌کاربرند (برهان) . |
| هُژبر | شیر. |
| هَلا | ۴۵: کلمهٔ‌خطاب ( برای آگاهی یاتحسین) |
| هَمال | ۶۰۴: قرین، همتا . |

| | |
|---|---|
| هَمانا | ۱۰۴و۱۵۹: بیقین، پنداری. |
| هَنگام | ۱۳۲۹: زمان، وقت ؛ بهنگام: بوقت مناسب ومقتضی. |
| هَنگامه | ۸۰۲: هنگام؛ نیز بمعنای غوغا ومعرکه. |
| هور | ۱۱۴: خورشید. |
| هوش | ۱۷۹: زندگی، عمر؛ ۱۵۸۳: مرگ |
| یاره | ۱۳۵۸: دستبند. |
| یال | ۱۳۹۱: گردن |

# نام های کسان و جایها

نام های خاصی که در اینجا آورده شده است ، مربرط به متن رستم و اسفندیار است. بمنظور تسهیل کار آن عده ازخوانندگانی کـه ممکن است دسترسی بـه‌کتابهای لازم نداشته‌باشند ، دربرابرهریك توضیحی گذارده شد.

درمورد اسامی جغرافیائی ، ازمؤلفینی نقل‌قول گردید‌که کم وبیش‌بافردوسی همزمان‌بوده‌اند، تابدینگونه‌لااقل‌نموده‌شود که در زمان سرودن شاهنامه نسبت به این مکـانها چه نظری بوده است .

ابلیس ۱۲۸ و ۹۲۵ : احتمال می دهند‌که این کلمه از Diabolos یونانی گرفته‌شده باشد. از جهتی معادل اهریمن ایرانی است ودشمن نیکی.

دراعتقاداسلام، نخستین‌طاغی و نخستین چون و چرا- کننده اوست . چه، خداوند پس از خلق آدم بـه فرشتگان وهمهٔ آفریده‌ها فرمان داد که‌او را سجده کنند، وابلیس تنها

کسی بود که اطاعت نکرد ودلیلش آن بود که‌او از عنصری برتر یعنی آتش ونورخلق گردیده، درحالی که آدم از خاك تیره‌است .

ازاین رو ازجانب خدا لعنت شد، اما این توانائی را یافت که برارواح گمراه شونده تسلط‌یابد و آنها را از راه بدربرد . مهلت‌او تاپایان دنیاست ودراین مدت کارش اغواء بندگان خدا وتحریض آنان به‌گناه و بدی‌است . از آن‌پس، کیفر خودرا خواهد یافت‌وبه‌جهنم‌افکنده خواهدشد.

ابلیس که نام دیگرش شیطان ( دیو ) است ، نمایندهٔ تفرعن و طغیان در برابر قدرت الوهی‌است. لیکن، درعرفان ایران سیمای دیگری نیز به او بخشیده شده‌است ( نزدعطار، مولوی ، عین‌القضاة وغیره).درآنجا عاشق‌بزرگ پروردگار است که ازغیرت‌عشق سرکشی آغاز کرده وازفرط دلدادگی دردوقهر به‌خود خریده؛ به‌مرحله‌ای‌رسیده است که لطف وقهر برایش‌یکی‌است.عین‌القضاةازقول حلاج دربارهٔاومی‌نویسد: «جوانمردی دو کس را مسلم بوده : احمدرا وابلیس‌را.» ( تمهیدات ، ص ۲۲۳)

ارجاسب ۶،۶۸،۷۲،۷۷،۹۳،۲۴۸،۷۱۰، ۱۵۹۵: ارجاسب ( ارجت-اسپ ) یعنی دارندهٔ اسب بَا ارزش؛برادر زادهٔ افـراسیاب و پادشاه تورانی معاصر گشتاب کـه با او برسر دین بهی دو جنگ بزرگ می کند ، و سر انجام بدست اسفندیار مغلوب وکشته می‌شود . (شاهنامه، پادشاهی گشتاسب )

اردشیر ۱۶۶۶: نام دیگربهمن‌پسراسفندیار. رجوع‌شودبه‌فصل«کسان

دیگرداستان»همین کتاب.

ارژنگ ۶۶۹: یکی ازدیوهای مازندران که در خوان‌ششم، رستم با اوروبرو می‌شود واو را می‌کشد.

اسفندیار (یل‌تاجبخش، پورشاه، رویین‌تن): ۱۲۲ مورد.درپهلوی سپندیات (آفریدهٔ پاك - فرهنگ معین). تلفظ اصلی‌آن اسفندیاذ بوده است و درروایات اسلامی به‌اسفندیار تبدیل شده است.

افراسیاب ۷۳۹،۱۶۱: در اصل فریگرسیَن بمعنای کسی که بسیار به هراس اندازد. (یشت ها، ج۱، ص ۲۱۱) کریستن سن آن را باتلفظ فراسیّاپ نیزآورده‌است و نسب اورا بروایت بندهشن‌چنین‌برشمرده: پسر پشنگ،پسرزَشم، پسر تورگ، پسرسپئنیسپ،پسرده‌روشپ،پسرتوچ،پسرفریتون .(کیانیان، ص۱۲۶-۷)

(در شاهنامه پسرپشنگ، پسرزادشم، پسرتور، پسر فریدون) افراسیاب بعداز ضحاك بزرگ ترین دشمن ایران است. بدترین عمل اوکشتن سیاوش است، کـه بانتقام‌آن پس‌ازیك سلسله جنگ‌های‌خونین بدست نبیرهٔ خودکیخسرو کشته‌می‌شود

آلوای ۱۰۷۸،۱۰۷۳: نیزه داررستم که بدست نوش‌آذرپسراسفندیار کشته می‌شود.

اروندشاه ۶۹۲،۶۹۰: درشاهنامه‌پدرلهراسب.

اولادغندی ۶۶۹: پهلوان مازندرانی که درخوان پنجم بدست رستم‌اسیر می‌شود واز آن پس راهنمای اوبرای رسیدن به نزدکاووس

قرارمی‌گیرد. رستم‌پس از نجات کاووس، بپاداش وفاداری‌او حکومت مازندران را ازپادشاه برای اومی‌خواهد.

اهریمن ، آهرمن ، اهرن ۱۸۰ ، ۵۷۹ ، ۷۱۲: در اصل انگرا مائینیو Angra Mainyu ( خردخبیث ـ فرهنگ معین) ؛ در آئین مزدائی عنصربدی ، دربرابر اهورامزدا که پروردگار خوبی است .گاهی‌مرادف باشیطان ودیو .

ایران ، شهرایران ۱۴،۱۷۰، ۲۱۰،۳۲۴،۴۷۶، ۵۹۷،۷۲۲، ۷۳۹، ۷۴۰ ۱۵۴۴،۸۱۵،۷۴۳: اطلاق‌می‌شودبرقلمروحکومت کیان‌وسپس ساسانی . در دوران داستانی ، ایران سرزمینی‌است که مردم آن ازنژاد( آریائی) و‌زبان و فرهنگ واحد وتابع حکومت واحدهستند. ایران‌کیانی درکجا واقع بوده ؟

کریستن‌سن می‌نویسد : « در سرزمین‌های صحراهای مرکزی‌ایران وحوضهٔ‌ستدقبایل آریائی که ازشمال می‌آمدند تشکیل‌حکومت‌های استبدادی درزیر فرمان پادشاهان‌میدادند که عنوان کوی (کی) داشتند. یکی‌از کویان‌یعنی‌اوسذن (کاووس)همهٔ‌سرزمینهای آریائی‌را تحت اطاعت خود در آورد، چنان که دربارهٔ اوهمان سخنان‌را می‌توان‌آورد که دریشت ۱۰ ( بندهای ۱۳ - ۱۴) بنحو شاعرانه ای دربارهٔ میترگفته‌شده‌است «برتمام سرزمین‌های آریائی نظرمی‌افکند، ازآنجاکه آبهای‌پهناورامواج‌خودرا بطرف‌ایشکت IsKata وپوروت (Pouruta) ومرگیانا Margianuو آریا (Areia) وگو Gava( سغد )وخوراسمی (خوارزم) سرازیرمی کند » حدس زده شده‌است که‌ایران کیانی سرزمین‌های‌شمال‌جیحون

رادربرمی گرفته. باعتقاد مارکورات ایران ویج‌منطقهٔ‌خوارزم بوده است، وتوران سرزمینی متّصل به‌آن.

**ایرانیان** ۳۴۵،۷۱۴،۷۳۵،۱۰۳۷،۱۰۵۷،۱۰۷۱ : به دو معنای خاص وعام به‌کار برده شده‌است . درهمین داستان رستم‌واسفندیار گاهی ایرانیان‌فقط ساکنان سرزمین‌مرکزی یعنی اتباع‌مستقیم پادشاه هستند. گاهی برعکس برساکنان سرزمین‌های تابع، من‌جمله زابلیها نیزاطلاق می‌شود.

**باختر** ۲۵۲ : شرق، درتقسیم جهان ازجانب فریدون، باختر که‌شامل ترکستان باشد نصیب‌تور می‌شود.

**بُست** ۱۰۶ : شهربست پس‌اززرنج بزرگ ترین شهرسیستان است وشهری‌وبایی‌است ومردم‌آن به‌زّی اهل عراق و جوانمرد و توانگراندوباهندتجارت دارند. درآنجاخرما وانگورفراوان به‌دست‌می‌آید. (صورةالارض ، ص۱۵۶)

**بلخ** ۷۶ و۱۵۹۵ : شهری بزرگ‌است وخرّم‌ومستقرخسروان بوده است درقدیم؛ اندروی بناهای خسروان‌است بانقش‌هاوکار ـ کـردهاءِ عجیب و ویران گشته، آن را نوبهار خوانند وجای بازرگانان‌است،وجایی‌بسیار نعمت‌است و آبادان ، وبارکدهٔ هندوستان است‌واورا رودیست‌بزرگ از حدود بامیان برودو بنزدیك بلخ به دوازده قسم‌گردد وبه‌شهرفرودآید،وهمه‌اندر کشت‌وبرز روستاهاءِ او به‌کار شودواز آنجاترنج ونارنج و نی‌شکر و نیلوفر خیزدواورا شهرستانی است بابارهٔ محکم و اندرربض‌اوبازارهاءِ بسیاراست( حدودالعالم، ص۹۹)

شهربلخ مانندمرووهرات مهم وعظیم است و درهامون

نهاده و از نزدیك ترین کوه چهار فرسخ فاصله دارد. مساحت
این شهر باحومه یك فرسخ در یك فرسخ است... (صورة الارض،
ص ۱۸۱ )

لقب بلخ «ام البلاد» بوده است، و بقول مقدّسی آن را
« بلخ باشکوه » می گفته اند، دقیقی آن را بلخ «گزین» خوانده
است، نامدارترین بنای آن آتشکدهٔ نوبهار بوده است که خاندان
برمکی نگاهبان آن بودند.

به آفرید ۱۵۸۸ : خواهر اسفندیار ودختر گشتاسب. یکی از دوخواهری
که بدست ارجاسب تورانی اسیر می‌شوند و اسفندیار آنهارا از
رویین دژ نجات می‌دهد.

دبهمن ۱۵۴، ۲۱۷، ۲۸۳، ۲۹۵، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۶، ۳۲۱، ۳۳۱، ۳۴۰،
۳۴۲، ۳۴۵، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۴۲۶
۴۴۵، ۴۴۶، ۴۵۵، ۶۱۶، ۱۰۹۱، ۱۴۰۰، ۱۴۰۶، ۱۴۷۱، ۱۴۷۷
۱۵۲۳، ۱۵۸۵، ۱۶۱۳، ۱۶۴۷، ۱۶۵۴، ۱۶۶۲، ۱۶۷۳ – پسر
اسفندیار که بروایت داستانی پس از گشتاسب بپادشاهی رسید
ولقب اردشیر یافت. (رجوع شود به فصل کسان دیگر داستان،
همین کتاب.)

بیستون (کوه) ۱۱۳۹ ؛ بیستون کوهی بزرگ است ... در این کوه
غاری است که در آن اسبی مصوّر بنام شبداز ( شبدیز ) و بر
روی آن کسری (خسروپرویز) است واز بیستون تاقرمیسین
( کرمانشاهان ) هشت فرسخ است ( صورة الارض ،
ص ۱۱۵)

لسترنج می‌نویسد: این تصاویر در دامنه و پای کوه عظیمی از سنگ سیاه است، که تقریباً در یک منزلی خاور کرمانشاه و نزدیک شاهراه بزرگ خراسان قرار دارد و شامل آثاری از دورهٔ سلاطین هخامنشی و پادشاهان ساسانی است... از جمله حجاریها، تصویر داریوش است، درحالی که پادشاهان خراجگزار خود را به‌حضور پذیرفته، با کتیبه‌ای به‌خط میخی و به‌سه‌زبان. (لسترنج، ص ۲۰۲-۳).

پشوتن ۲۱۶، ۲۷۳، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۴۰، ۵۴۵، ۷۹۸، ۸۰۰، ۸۹۴، ۸۹۸، ۹۰۵، ۹۲۴، ۱۱۸۵، ۱۱۹۰، ۱۱۹۹، ۱۳۲۶، ۱۳۳۱، ۱۴۰۱، ۱۴۰۵، ۱۴۰۷، ۱۴۱۴، ۱۴۸۶، ۱۵۱۱، ۱۵۳۶، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۸، ۱۵۶۷، ۱۵۸۷، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۹، ۱۶۳۶: درشاهنامه پسر گشتاسب؛ ( رجوع شود به‌فصل کسان دیگر داستان درهمین کتاب)

تور ۷۱۷، ۱۰۲۱: پسر فریدون که بروایت داستانی در تقسیم جهان باختر، یعنی ترکستان نصیب او شد، وچون از قسمت خود ناراضی بود، بادستیاری سلم، برادرش ایرج را کشت وسپس خود بدست منوچهر کشته‌شد. تور، سردودمان تورانیان ونیای افراسیاب است.

توران ۲۵۷، ۵۹۷، ۶۶۸، ۷۱۵ : بروایت داستانی سرزمین ترکستان تاچین، شرق ایران که در تقسیم نصیب تور گردید. موقع توران درست روشن نیست. در شاهنامه منطقه‌ای است در شمال رودجیحون که تاحدّی باخوارزم تطبیق می کند... درشاهنامه رودی که جیحون خوانده شده است مرزبین ایران

وتوران بوده وهرگاه تورانیها از آن‌می گذشتند، نشانهٔ‌تهاجم به خاك ایران شناخته می شده است. اصطخری می نویسد: «از خوارزم تاناحیت اسبیجاب تـا سرحد فرغانه ، تاحدود ماوراءالنهر همه ترکستان است.» (ص۲۲۹)

جادوستان : ۳۸۴:روشن‌نیست که از جادوستان‌چه‌سرزمینی‌منظوراست. شاید مازندران باشدکه سرزمین‌دیوان‌بوده.

جاماسب ۳۰،۳۸: ۵۰،۷۸، ۷۰۶،۸۹۲،۱۴۷۶،۱۵۷۶،۱۶۴۳، ۱۶۴۹، ۱۶۵۲(رجوع شود به‌فصل کسان‌دیگر داستان ،همین کتاب.)

جمشید، جم ۲۴۳،۸۸۱،۸۸۸،۱۴۳۰:درشاهنامه پسر تهمورث که‌سیصد سال پادشاهی کرد وبسیاری‌از آئین‌های زندگی تمدّنی را به مردم‌خودآموخت، اماسرانجام مقهور ضحّاك‌شد وتباه‌گردید: رجوع‌شود به‌ص ۱۷۸و۱۹۰ همین کتاب.

جیحون ۶۶۷: ودیگر رودجیحون‌است، از حدود وخان برودوبرحّد میان‌ناحیت‌بلورومیان حدودشکنان‌وخان برودتابه‌حدودختلان وتخارستان وبلخ‌وچغانیان‌وخراسان‌وماوراءالنهر همی‌رودتا تابه‌حدود خوارزم، آنگه‌اندر دریای‌خوارزم‌افتد(حدودالعام، ص ۴۰).

آنگاه‌جیحون به‌دریا ریزد، به‌جایگاهی که‌آن راخلجان خوانند... وبر کناراین‌دریازمین‌غُزباشد... واز آن‌جایگه که جیحون به‌دریارسدتاآن جایگه که رود چاچ‌هم بدین‌دریارسد (دریاچهٔ آرال) دو روز راه‌است. ورود جیحون در زمستان یخ می‌بندد، چنان که گردون بابار براو بگذرد ، و یخ بستن

ازخوارزم آغاز کندتا آنجا که غایت سردسیر است. وبرجیحون هیچ جایگه سردتر ازخوارزم نیست. وبر کنارهٔ دریای خوارزم کوهی هست آنرا چغراغی خوانند؛ به‌زمستان یخ‌بندد تا آخر تابستان ، آنگه بگشاید. و گردبرگرد این دریا صد فرسنگ است وآب این دریا شوراست. و رود جیحون و رود چاچ و بسیار رودهای دیگر در این آب دریا می‌ریزد....» (مسالك وممالك ص۲۳۸)

سرچشمهٔ جیحون دریاچه‌ای است در تبّت کوچك و درپامیر(لسترنج)،ص۲۴۶۳.

جیحون رایونانیها اکسوس Oxus می‌خوانده‌اند که‌از کلمهٔ«وخش » که ازشاخه‌های آن است گرفته شده. نام دیگر جیحون « آمودریا » است که از قرن هفتم بـه بعد معمول گردید است.

چاچ ۳۹۷، چاچی کمان ـ ۱۳۹۱ : چاچ ناحیتی‌است بزرگ و آبادان ومردمانی غازی پیشه و جنگ کن وتوانگر وبسیار نعمت ، وازوی کمان وتیرخدنگ وچوب خلیخ بسیار افتد، وملوك وی‌اندرقدیم ازملوك اطراف بودندی (حدودالعالم ، ص ۱۱۶ )

چاچ در هامون قراردارد، ودر آبادیهای به‌هم پیوسته کوهی یازمین مرتفع درشتی پیدانیست» ودربرابردشمنان و ترکان بررگ‌ترین مرزاست ... این‌ناحیه از خوشترین‌بلاد ماوراءالنهر و دارای شهرهای متعدد نزدیك به هم است ... (صورةالارض ص۲۳۳)

چاچ درشمال‌خاوری‌رودسیحون‌قرار دارد ... خرابه‌ـ
های موسوم به « تاشکند کهنه » امروز محل شهری را کـه
اعراب شاش و ایرانیان چاچ می‌نامیدند و در قرون وسطی
بـزرگ‌تـریـن بلاد ماوراء سیحون بـوده نشان می‌دهـد .
شهر چاچ را بنکث نیزمی‌گفتند ؛ مانندبسیاری دیگر از بلاد
ماوراءالنهر که دارای دواسم بوده ، یك اسم ایرانی و یك
اسم تورانی...

شهر داخلـی یك فرسخ دریك فرسخ مساحت داشت
ودارای چندین بازار ودروازه‌بوده. (لسترنج،ص۵۱۱-۱۲)

چاچ درعربی شاش شده است ، وگویا کلمه تاشکنت
وتاشکند کنونی ازهمین «شاش» منتزع شده باشد.

چین ۶۸،۱۱۹،۲۱۸،۳۸۴،۵۷۳،۶۵۶ ( دریای چین) ۶۶۷ ، ۷۰۳
۷۱۵،۷۴۳،۱۵۲۸: ناحیت چینستان ناحیتی است که شرق‌او
دریای اقیانوس مشرقی‌است ، وجنوب‌وی حدود واق واق و
کوه سرندیب‌ودریای اعظم،ومغرب وی‌هندوستان‌وتبت‌است
وشمال وی‌حدود تبت و ؛تغزغزوخرخیز ؛ این ناحیتی است
بسیار نعمت باآب روان‌و اندراومعدنهای زراست‌بسیار، و
اندر این‌ناحیت‌کوه است وبیابان و دریاوریگ است، وملك
اوراَ فغفورچین خوانند وگویندکه از فرزندان فریدون‌است.
وگویندکی ملك‌چین‌را سیصد وشصت ناحیت دارد کـه‌هر
روزی ازسال مال یك ناحیت به خزینه‌آرند ، و مردمان این
ناحیت مردمانی خوب صنعت‌اند وکارهای بدیع کنند ... و

بیشترین ایشان دین مانـی دارند . مـلك ایشان شمنی است ( بودائی ) . وازاین ناحیت زربسیار خیزد و حریر وپرند و خاوخیزچینی ودیباو غضاره ودارسینی و ختو کی از دستهای کار کنند، و کار های بدیع اندر هرجنسی؛ واندراین ناحیت پیل است و کرگ. (حدود العالم‌ص۵۹–۶۰).

خاقان‌چین ، چین‌فغفور ۵۹۵ ، ۹۶۳ ، ۹۸۷ : خاقـان لقب پادشاهان ترکستان است. بارتولد در این باره نوشته است:«این کلمه ضبط عربی لقب پادشاهان ترك یعنی « «کاقان» است ، ولی بعد هابین « کان» و « خان » و « کاقان » و « خاقان » معنای « خان‌خان » پیدا کرد که همان شاهنشاه است. ( بـه نقل از لغتنامهٔ دهخدا، اصل‌مطلب در دائرة المعارف اسلامی‌است).

و اما کلمهٔ فغفورمرکب است‌از دو قسمت فغ معرب بغ ، وپوریعنی پسر و مجموع کلمه «پسرخدا» معنی‌می‌دهد که ترجمهٔ دوکلمهٔ چینی « پسرآسمان » است ، و این لقبی بوده است‌که به‌شاهان چین داده می شده است. این کـلمه نخستین بار در پهلوی‌اشکانی بصورتBaghpuhrدیده شده که لقب عیسی قرار داده بودند ( ترجمهٔ پسر خدا )؛ سپس کلمهٔ سغدی بغپور از آن جدا شده وبعد ، معرّب آن فغفور گردیده .

( دائرة المعارف اسلامی، مادهٔ فغفور، ترجمه به‌خلاصه)

رستم درجنگ هماون باخاقان‌چین روبرومی‌شود. خاقان به‌کمك‌افراسیاب آمده است‌وبرپیل سپیدی درعماری جای دارد . اسارتش بدست رستم یکی از صحنه‌های زیبای

شاهنامه است:

چو آمد به نزدیك پیل سپید — شد آن شاه‌چین ازروان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند — سر شاه چین اندر آمد به بند
زپیل اندر آورد وزد برزمین — ببستند بازوی خاقـان چین
پیاده همی راند تارود شهد — نه‌پیل و نه تاج و نه‌تخت و نه‌مهد

(داستان خاقان چین، ب ۶۹۷ – ۷۰۰)

خَلُخْ ۱۳۶۰، ۱۵۹۵: و این ناحیتی است آبـادان و با نعمت‌ترین ناحیت‌است ازنواحی‌ترك واندروی آبهای‌روان است‌وهوای معتدل‌است واز اومویهای‌گوناگون خیزدومردمانی‌اند به‌مردم نزدیك وخوشخو و آمیزنده.. واین خلخیان‌بعضی صیّادانند وبعضی‌کشاورزی کنند، وبعضی شبانان اند وخواستهٔ ایشان گوسپنداست و اسب ومویهای گوناگون ومردمانی جنگی‌اند وتاختن برنده(حدودالعالم، ص۸۱)

در ادبیات فارسی، مردم‌خلخ بزیبائی‌شهرت‌یافته‌بودند وکنیزان وغلامان خلخی‌مرغوب وگران قیمت بودند.

دستان ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۵، ۴۲۸، ۵۵۳، ۶۱۱، ۶۲۷، ۶۳۲، ۶۴۷، ۸۲۸، ۸۶۲، ۹۴۱، ۹۴۶، ۱۱۵۰، ۱۱۶۷، ۱۲۰۹، ۱۲۱۵، ۱۳۲۹، ۱۴۳۸، ۱۴۵۸: (رجوع‌شود به‌زال).

دشت‌سواران‌نیزه گذار ۲۵: درشاهنامه کنایه‌ازسرزمین‌عرب نشین‌است، عربستان یا ناحیهٔ بابل. چون ضحاك تـازی خوانده شده است، شعری که راجع‌به پدرش آمداست دراین باره‌تردیدی باقی نمی‌گذارد: یکی مرد بوداندر آن روزگـار – زدشت سواران نیزه گذار. (داستان‌جمشید، ب۷۵)

دیو ۴۰۱، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۴۲، ۶۴۵، ۶۵۵، ۸۳۳، ۹۲۶، ۹۶۲، ۱۳۶۵: غالباً مرادف شیطان و اهریمن . در آئین زرتشت، دو نوع ایزدان تصورشده‌اند: نیکوکار و بدکار ؛ نیکوکاران اهورا Ahura نامیده‌می‌شدند وبدکاران دیو، (Daeva). بدینگونه است که مزدیسنادرمقابل‌دیویسناقرارگرفته است. این درست عکس وضعی است که در هند بوده است، بدینمعنی که‌در آنجا دیوان، ایزدان نیکوکار هستند.

دیوسپید ۱۵۷، ۵۹۳، ۶۶۹، ۷۳۰، ۱۲۲۲ : بزرگ‌ترین دیو مازندران است (بسبب‌سفیدبودن‌مویش اورا دیو سفید می‌خواندند) که رستم درخوان‌هفتم اورامی کشد وجگرش را بیرون‌می‌آورد تاخونش را در چشم کاووس بچکاند ؛ چه، اوکه به جادوی کور شده است تنها خون دیو سفید می تواند از نو بینایش کند.

(شاهنامه‌پادشاهی کاووس ، بند ۱۱)

رُخج ۱۹۶: ورخّج نام اقلیم‌است واین نواحی‌را کشاورزی و غله بسیاربود.(مسالك‌وممالك ص۱۹۶ ). وشتروگاووگوسفندان فراوان است، ومال انبوهی ازآنجا به بیت‌المال می رسد و مردم‌آن نواحی عواید بسیاری دارند...

( صورةالارض ، ص۱۵۵ )

ولایت‌رخّج ازبلاد اطراف قندهار ، یعنی‌آنچه‌درخاور بُست درامتداد کناره‌های‌دورودخانهٔ معروف ترنگ و ار- گنداب واقع است ، تشکیل می‌شود . کرسی‌رخج در قرون

وسطی « پنج وای » بود که معرّب آن پنج‌وای ( یعنی پنج رودخانه ) است و هنوز این اسم بر ناحیهٔ باختری قندهار، نزدیك ملتقای دورودخانهٔ ترنگ وارگنداب باقی‌مانده‌است. بلاد رخج درقرون وسطی غایت آبادی‌وحاصلخیزی‌راداشت ومردم آنجاپشم‌باف بودند وازدسترنج آنها مال‌وافربه خزانهٔ دولت‌وارد می گردید.

( لسترنج ، ص۳۷۱ )

رَخش ۱۲۳، ۳۲۰، ۴۶۵، ۵۳۳، ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۹۴، ۷۳۳، ۷۴۲، ۸۶۸، ۹۵۷، ۱۱۲۲، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۴۶، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۲۱۴، ۱۲۳۰، ۱۲۵۰، ۱۲۵۴، ۱۲۵۶، ۱۲۶۹، ۱۲۷۱، ۱۲۹۱، ۱۳۲۸: نام اسب رستم ؛ اسب‌شگفت‌آوری که عمرش بدرازی عمر رستم است و همراه او درچاه شغاد می‌میرد. جزرخش، هیچ‌اسبی‌قادرنیست که تن‌رستم رابکشد. ارادهٔ آسمانی اورا برای پهلوان ذخیره کرده است ووصفش بدینگونه است :

سیه چشم‌وبور ابرش‌وگاودم   سیه خایه و تند و پولادسم
تنش‌پرنگار از کران تا کران   چوداغ گل‌سرخ برزعفران

( پادشاهی گرشاسب ، ۶۲-۳ )

واین‌اسبی است که می تواند باشیری بجنگدوا و را ازپای درآورد ( خوان اول ) . از هوشی‌نزدیك بـه هوش آدمیان برخورداراست . درخوان سوم صاحبش را از نزدیك شدن اژدها آگاه می کند ، وسرانجام هم درکشتن اژدها به او یاری می‌دهد. رستم بااوحرف می‌زند وچنین می‌نماید که او

زبان صاحبش‌رامی‌فهمد.

رستم ( پوردستان ، پورزال، پیلتن، تهمتن ، گونامور ، گوتهمتن، جهان پهلوان ) ۱۵۲ مورد . رتستخم-رستهم‌بمعنای‌سترك-تن، پسرزال و رودابه. در شاهنامه . زال پسر سام وسام پسر نریمان ونریمان پسر گرشاسب. توضیح بیشتر درمتن تأمل‌در رستم و اسفندیار ).

رودابه ۳۲۴،۲۷۷ ، مه کابلستان : ۴۲۸ : دختر مهراب کابلی ( از خانوادهٔ ضحاك ) ، زن زال ومادررستم. ظاهراً رودابه از دو قسمت رود بمعنای فرزندوآب بمعنای تابش و روشنائی ترکیب‌شده است و معنیش فرزندتابناك است. داستان عشق زال ورودابه، زیباترین داستان‌عشقی‌شاهنامه و شایدزیباترین داستانهای عاشقانهٔ فارسی است. رودابه که عمر درازی می‌کند ، پس از مرگ پسرش رستم ، درحالتی نزدیك به دیوانگی می‌افتد.

روم ۳۸۴،۲۵۸: درشاهنامه، روم‌سرزمین غرب ایران است(خاور که در تقسیم جهان از جانب فریدون، نصیب سلم شده.) این همان‌آسیای صغیراست‌که قلمرو حکومت روم شرقی بوده . گذشته ازاین گاهی‌بریونان اطلاق می‌شود، چنان‌که اسکندر را رومی می‌خواندند.

رویین‌دژ ۵۶۶، ۷۱۳، ۱۵۹۹ : دژی که مقرّارجاسب تورانی است و بانیرنگ بدست اسفندیار گشوده می‌شود و خواهران او که درآنجا دربند هستند ، آزادمی‌گردند. وصف این دژعجیب از دیدگان اسفندیار چنین آمده است :

سه فرسنك بالا و پهنا چهل | به‌جائی ندیداندراو آب و گل
به پهنای دیوار او برسوار | برفتی برابر بر او برچهار

( داستان هفتخوان، ۴۳۴ - ۵ )

زال ۱۱۲، ۱۳۹، ۱۵۴، ۲۹۰، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۲۴، ۴۴۳، ۴۸۸، ۵۳۴، ۶۳۳، ۶۳۶، ۶۷۲، ۶۷۲، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۸، ۱۲۳۳، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۵۵، ۱۲۶۰، ۱۳۱۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۶۱، ۱۴۴۰، ۱۴۶۲، ۱۵۲۳، ۱۶۰۲، ۱۶۱۰: زال، زر ودستان هرسه بریك تن اطلاق می‌شوندواو پسر سام و پدر رستم است. زال و زر یك کلمه به دوشکل مختلف هستند، و هردو معنی پیردارند (حماسه‌سرائی در ایران، ص۵۲۱-۲۲ ) چه ، زال باموی سفید از مادر به دنیا آمده است و لقب دستان را نیز ازاین جهت به‌او داده‌اند که پدرش سام اورا درشیرخوارگی بدورافگنده و به او غدر کرده است.

زال در سراسردوران داستانی شاهنامه ، از منوچهرتابهمن ، حضور دارد . نخستین ماجرایش بادلبستگی او به رودابه آغاز می‌شود ، وپس از آن بیشتر شهرتش به سبب داشتن پسری چون رستم است . زال در شاهنامه از لحاظ اعمال پهلوانی مردبرجسته‌ای نیست، و تقریباً درهیچ جنگ مهمی هنرنمائی نمی کند، اما تأثیر معنوی او زیاد است و در مواقع بحرانی ازتدبیر ونفوذ کلام او کمك گرفته‌می‌شود؛ بخصوص ارتباط او باسیمرغ، وی‌را بصورت مردی مرموز و چاره گردر آورده است .

زال از همهٔ خانواده خود عمری دراز تردارد و بسیار

نصیب او شد وبعد تـوررا باخود همدست کرد که برادرش ایرج رابکشند. خوداو به کین‌خواهی ایرج به‌دست‌منوچهر کشته شد (شاهنامه ، داستان فریدون ومنوچهر) .

سنجه ۶۶۹ : یکی از دیوهای معروف‌مازندران که‌درسفررستم‌برای نجات کاووس بدست او کشته می‌شود. پیش از عزیمت بـه مازندران می‌گوید .

نـه ارژنگ مانم نـه دیـوسپیدـ نه، سنجه ، نـه اولادغندی نه بیلد .

سهراب ۶۷۱،۱۶۹ : پسرناکام رستم ازتهمینه ، دخترپادشاه سمنگان که‌نشناخته‌بدست‌پدر کشته‌شد . (داستان رستم و سهراب).

سیاوش ، سیاوخش ۱۳۱،۱۶۱،۴۷۳، ۴۷۴،۷۴۴ : مرکب از دو جزء سیّا بمعنای سیاه، وارشن(درفارسی آرش)بمعنای مردنرونیز اسب‌نر؛پس‌مجموع کلمه،بمعنای‌صاحب‌اسب‌سیاه‌است(پور-داود، یشت‌ها ، ج ۲ ص ۲۲۶ و ۲۳۴) سیاوش پسر کاووس اززنی است که نوهٔ گرسیوزاست .

سیستان ۱۱۱،۱۳۳،۱۶۶،۶۳۷،۹۶۴،۱۲۶۲،۱۴۶۹ :
ناحیتی است قصبهٔ او را زرنگ خوانند... واورا سیزده در است وگرم‌سیراست،وآنجا برف نبود، وایشانرا آسیاهاست برباد ساخته ، و از آنجاجامه‌های فرش افتد برکردار طبری وزیلوها به‌کرد ارجهرمی وخرمای خشك وانگزد (انقوزه) (حدەوالعالم، ص ۱۰۲) .

جانب شرقی سیستان بیابان مکران است وزمین سِند وبهری ازاعمال مولتان ، وجانب غربـی خراسان وبعضی از اعمال

هندوستان ؛ وجانب‌شمالی‌زمین هندوستان ، وجانب جنوبی بیابان‌سیستان‌وکرمان،مسالك و ممالك ص۱۹۲) .
زمین سیستان شوره وریگ وهوای آن‌گرم است و درآنجا درختان خرماست و برف نمی‌بارد وزمینی‌است‌همواروبی‌ـ کوه ... درستسیان بادهای‌سخت‌مداوم می‌وزد وبه‌همین‌سبب درآنجا آسیابهای بادی برای‌آرد کردن گندم ساخته‌اند. این بادهاریگها راازجائی به جای دیگر می‌برنـد ومردم‌آنجا با استفاده از تجارب گـذشتگان که برپایهٔ دانش هندسه استوار است، سرزمین خود را ازخطرریگ‌روان نگه می‌دارند، و اگر ایـن مراقبت نمی‌بود ، ریگ شهرودیه هـا را نابـود می کرد ...
سیستان ناحیه‌ای فراخ نعمت‌وپرطعام ودارای‌خرما و انگور فراوان است ومردم آن توانگراند... (مسالك وممالك،ص ۱۵۳و۱۵۵) .
سیستان که مراجع قدیم عرب آنرا سجستان نامیده‌اند و در کلمهٔ فارسی «سگستان» مأخوذ گردیده نام جلگه‌ای است در اطراف دریاچهٔ زره وخاور آن دریاچه کـه شامل دلتای رود هیرمند ورودخانه‌های دیگر که بـه دریاچهٔ زره مـی‌ریزند ، می‌شد. ارتفاعات‌ولایت‌قندهار، که‌دراامتدادهیرمندعلیاواقع‌اند معروف بودبه زابلستان ... (لسترنج، ص ۳۵۸) .

سیمرغ ۶۳۱، ۶۳۳، ۱۲۳۵، ۱۲۴۶، ۱۲۵۳، ۱۲۸۶، ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۰۸، ۱۳۸۷، ۱۴۳۹، ۱۴۶۸، ۱۶۰۲، مـرغ افسانـه‌ای. رجوع شود بـه ص ۱۴۹ تـا ۱۵۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ همین

کتاب .

شیرخون ۳۱۳ : راهنمائی که زال بهمراه بهمن روانه می کند تا شکارگاه رستم را به او بنماید .

ضحاك ۲۴۳، ۶۶۱، ۶۷۵ : ازدوجزء آژی بمنای مار (اژدها نیز از همان است) ودهاك که موجودی اهریمنی است ومجموعاً میتواند بمعنای دیوسیرت باشد (یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۸۸ به بعد). این نام درروایات اسلامی به ضحاك تبدیل شده است. بعدها لقب بیوراسب به اوداده شد که بمعنای دارندهٔ ده‌هزار اسب است . ضحاك نخستین وبزرگ‌ترین دشمن ایران است واز سرزمینی عرب‌نشین آمده که درشاهنامه «دشت سواران نیزه گذار» خوانده می‌شود ودرروایات دینی با بابل تطبیق داده شده است ؛ به‌همین سبب اورا ضحاك تازی خوانده‌اند .

طوس یا توس ۶۵۱، ۷۲۹ ، ۷۳۸: درشاهنامه طوس پسر نوذراست وبرادر دیگرش گستهم می‌باشد . طوس ازپهلوانان بسیار بانفوذاست و بعنوان خویشاوند پادشاه ، چندبار سپهسالاری ایران را در جنگ باتورانیها برعهده می گیرد. وی سپهدار «زرینه کفش» خوانده‌می‌شود‌و کیخسرو هنگام ترك پادشاهی منشور وحکومت خراسان را به اومی‌دهد . طوس بهمراه برادرش گستهم جزو پنج پهلوانی هستند که باکیخسرو به کوهسار می‌روند و در میان‌دمه وبرف ناپدید می‌شوند .

درروایت‌دینی طوس یکی‌ازجاودانیان است، وازجمله چند پادشاه و پهلوانی‌است که روزموعوداز خواب برانگیخته می‌شوند تاسوشیانس‌رادررستاخیز خودیاری دهند.

غزنین ۱۰۶، غزنه، غزنی ۳۹۳ : غزنی شهری‌است به برا کوه‌نهاده و بانعمت سخت بسیار ،واندرهندوستان است، واز قـدیم از هندوستان بوداست و اکنون اندر اسلام‌است وسرحدی‌است میان مسلمانان و کافران ، وجای بازرگانان وبا خواستهٔ بسیار ( حدودالعالم ، ص۱۰۴)

غزنه یا غزنین در اواخر قرن چهارم در تاریخ شهرت پیدا کرد، یعنی‌اززمانی که پایتخت سلطان محمود غزنوی که دریك زمان در مشرق برهندوستان‌ودرمغرب بربغدادحکومت می کرد ، واقع گردید... اصطخری یك‌نسل پیش از سلطان‌ـ محمود از آن شهر ذکری نموده گوید: مانند بامیان است، نهری دارد اما باغستان ندارد واز همهٔ شهرهای حول‌وحوش بلخ پر کالاتر و تجارت آن بارونق تراست ، زیـرابندر هند است. ( لسترنج ، ص ۳۷۲-۳)

فرامرز ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۱، ۴۲۷، ۱۰۸۴، ۱۰۸۷، ۱۰۹۰، ۱۱۱۶، ۱۱۶۷، ۱۲۱۰، ۱۴۶۰: پسررستم که هنگام لشکر کشی بهمن به سیستان، بااوجنگید وگرفتاروکشته شد :

فرامرزرازنده بردار کرد  تن‌پیلوارش‌نگونسار کرد

ازآن‌پس‌بفرمودشاه‌اردشیر  که‌کشتنداورابباران‌تیر

(شاهنامه ، پادشاهی بهمن ۱۲۲۰-۳)

فرشیدورد ۸۶: یکی‌ازپسران‌گشتاب، که‌دردومین‌حملهٔ‌ارجاسب‌تورانی به ایران‌کشته شد، واسفندیار پس‌ازشنیدن‌قتل اوبود که‌مصمّم به خروج ازگنبدان‌دژوجنگ‌باتورانیهاگردید.

فریدون ۲۴۳، ۲۴۴، ۵۳۷، ۶۷۴، ۶۹۳، ۶۹۵، ۷۱۷، ۱۲۹۶، ۱۴۳۰: در

شاهنامه‌پسر آبتین (یا آتبین) از خانوادهٔ جمشید ونام مادرش فرانك است، وگاوی‌بنام پرمایه‌در کودکی‌دایگی اوراکرده است. فریدون بادستیاری کاوه‌برضحاك چیره می‌شود واورا ازتخت بریز می‌افکند ودردماوندکوه به‌بند می کشد.

نام فریدون دراوستا «تراتئون» است ودرپهلوی فریتون شده که درفارسی به فریدون تبدیل یافته، (حماسه سرائی درایران ص ۴۳۳) . در آبان یشت (۳۵،۳۴،۳۳) فریدون «پسرآثویه ازخاندان توانا» خوانده‌می‌شود که‌برای‌اردویسورناهیدقربانی می کند و ازاوپیروزی بر آژدهاك‌می‌خواهدوحاجتش‌برآورده می‌شود.

قَنوج ۱۶۳۸، قنوج شهری بزرگ است ومستقررای قنوج است. واین پادشائی است بزرگ وبیشترازملوك هندطاعت‌اودارند واین رای مهمترازخویشتن کس رانبیند وگویندکه اوراصدو پنجاه‌هزارسواراست و هشتصدپیل‌که بروز حرب برنشینند. (حدودالعالم، ص ۶۷)

قیصر ۶۹۵،۶۹۴ : عنوان‌پادشاه روم، پدرکتایون، زن‌گشتاسب.

کابل ۳۹۳ : شهرکیست واوراحصاری است محکم ومعروف بـه استواری،وانـدروی مسلمانان اندوهندوان‌اند، و انـدروی بت‌خانه‌هاست ورای قنوج را ملك تمام نگردد تازیارت این بت‌خانه نکند ولوای ملکش اینجابندند. ( حدودالعالم ـ ص ۱۰۴) .

... کابل نیزدردهانهٔ هندقراردارددو از آنجا به‌هرسوراه‌هست. در این شهرنیل فراوان بـه دست‌آید ... درکابل پارچه‌های

پنبه‌ای زیبا می‌بافند... و نیز دارای معادن آهن بسیاراست.
(صورةالارض، ص۱۸۴).
بقول مقدسی، کابل آخرین نقطهٔ سیستان است.
کابل درشاهنامه شهری است که دو واقعهٔ مهم‌درآن اتفاق می‌افتد، یکی عشق‌زال ورودابه، بسبب آن‌که مقرّفرماندهی مهراب کابلی‌است؛ دیگری‌مرگ رستم، هنگامی که وی‌برای مجازات فرمانروای کابل به‌آنجا می‌رود وبغدربرادرش‌شغاد درچاه می‌افتد. اززمان پیوند زال بارودابه‌کابل جزوقلمرو حکومت سیستان قرار می‌گیردکه فرمانروائی آن باخانوادهٔ رستم است.
کابل اکنون پایتخت افغانستان است.

کابلستان، کاولستان: ۵۲،۱۰۶،۱۰۳۵،۱۵۲۳: کابلستان‌به اقلیم کابل گفته می‌شود که در مرز بامیان وشمال غزنه است (لسترنج ص۳۷۴)

کاموس‌کشانی ۵۹۵،۶۹۳: نام پهلوانی که جنگ تن به‌تن او با رستم از صحنه‌های معروف شاهنامه است وبه‌دست‌رستم کشته شد. (شاهنامه، داستان‌کاموس کشانی) کاموس از امرای زیر- دست افراسیاب بوده است و صاحب برهان قاطع اورا فرمانروای سپنجاب‌از ایالات ترکستان می‌داند، اماولف وی را حاکم کاشان خوانده است.

کاووس ۱۰۸،۱۲۰،۱۲۸،۴۳۱،۶۶۴،۶۶۸،۷۳۷،۷۳۸، ۷۴۴، ۷۹۴، ۸۸۲،۸۸۹: درشاهنامه کی کاووس پسر کیقباد است که بعداز او به شاهی می‌نشیند. وی از شاهان بزرگ و حادثه جوی

کیان است (سفر به مازندران ، سفر به هاماوران ، پرواز بـه آسمان ...) آخرین ودردناك ترین واقعهٔ زندگی اوبرخورد پسرش سیاوش بازنش‌سودابه است، ورفتن سیاوش به توران وکشته‌شدنش بفرمان افراسیاب.

نام کاووس دراوستا کوی اوسن آمده‌است که‌می‌توان آن را بمعنای آرزومند ویاخرسندی دانست ( حماسه سرائی در ایران ، ص۴۶۵ ). کاووس نیز مانندیم (جم) جاویدان خلق‌شده بود،ولی‌هردو آنها براثر گناهان خود فناپذیرشدند. (کیانیان، ص۱۱۳).

کتایون ۱۵۶۳،۱۵۱،۳ : دخترقیصرروم،زن‌گشتاسب‌ومادراسفندیار. (رجوع شود به ص۲۴۰-۴ همین کتاب).

کریمان ۶۴۸ :عده‌ای بااستنباط ازاین‌مصراع شاهنامه : نریمان‌گرداز کریمان بود، چنین پنداشته‌اند که کریمان پدر نریمان و جدّ رستم بوده است . کریستن‌سن نویسدکه نام او از مزج دو کـلمهٔ نـریمان و گرشاسب ساخته شده است. ( کیانیان ، ص ۱۹۰ ).

این معنا نیز اظهار شده است که کریمان جمع کریم عربی است و در همین مصراع صفت قـرار می‌گیرد برای نریمان .

کیان ۱۵۷۸،۱۵۵۱،۷۸۵،۱۵۲،۱۴۱ : عنوان سلسله‌ای از دوران داستانی شاهنامـه که از کیقباد شروع می‌شود و به بهمن (کی‌اردشیر)خاتمه‌می‌یابد.صورت دیگر«کی» «کوی»است ، ومعنی‌شاه‌داشته است. ( کیانیان ، ص ۱۱ )

کی‌پشین ۶۹۲،۶۹۱: کی پشین‌جدّ لهراسب؛ دربندهشن کی‌پشین پسر کی‌اپیوه و کی‌اپیوه پسر کیقباد خوانده شده است. (کیانیان ص ۱۷۲ )

کی‌خسرو ۱۲۴،۱۰۸، ۳۹۱، ۶۶۵، ۶۸۱، ۷۴۵، ۸۸۲: درشاهنامه پسر سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب . پس‌از آن که‌درتوران پرورده می‌شود، پنهانی بهمراه گیوومادرش به‌ایران می‌آیدو به جای کاووس برتحت می‌نشیند. بعضی از جنگ‌های کین‌خواهی‌سیاوش درزمان اوصورت‌می‌گیرد؛سرانجام‌افراسیاب رااسیرمی‌کند وبه‌دست خودمی کشد. کیخسرو پس از پایان جنگ ، از پادشاهی کناره می گیرد ، و بنحو مرموزی در کوهسارناپدید می‌شود .

در روایت دینی دوکار بزرگ به‌کیخسرو نسبت داده شده است : یکی ویران‌کردن‌بتخانهٔ مشرکان درکناردریاچهٔ چیچست، دوم کشتن فراسیاپ تورانی و یاران اوگرسیوزو دیگران (کیانیان، ص۱۳۳-۴)

کیخسرو یکی‌ازکسانی‌است که درعصرموعودزرتشی با پهلوانان دیگر به یاری سوشیانس‌می شتابد ورستاخیزاو را به‌ثمرمی‌رساند.

کیقباد ۱۲۱، ۲۴۴، ۳۹۱، ۴۱۱، ۶۹۲، ۷۸۰، ۹۸۱، ۹۸۵ : در شاهنامه یکی از افراد خاندان شاهی ( فریدون ) که گمنام درالبرز‌کوه زندگی می کند، وپس از مردن گرشاسب ، رستم باشارهٔ پـدرش‌زال اوراازکوه می‌آوردوبرتخت‌می‌نشاند. بدینگونه اوسرسلسهٔ پادشاهان کیان‌قرارمی‌گیرد .

نام کیقباد مرکب از کی ( بمعنای شهریار ) و کوات
که بروایت پور داود آن نیز خود از کی آمده ومجموع کلمه
بمعنای «محبوب وعزیز کی» است (بنقل از مار کوارت، یشت‌ـ
ها ، جلد۲ ، ص۰۲۲۴ )معنی دیگر « کواده » رابچهٔ سرراهی
دانسته‌اند (حماسه سرائی در ایران ، ص ۴۶۱ ) ابن نظر را
که«دوهارله» اظهار کرده مورد تأیید کریستن‌سن نیزمی‌باشد .
( کیانیان ، ص ۱۰۶)

گُرَزَمْ ۷۰۴،۷۳: درشاهنامه یکی از خویشان و سرداران گشتاسب
که از اسفندیار نزد پادشاه بدگوئی می کند وباعث می شود
که اورا به‌زندان بیفکنند.

درروایت‌ملی ازگرزم بخوبی یادنشده است. دقیقی‌در
گشتاسبنامهٔ خود چنین آورده است :

یکی سرکشی بود نامش کرزم — گوی نامبردار، فرسوده رزم
به‌دل کین‌همی‌داشت زاسفندیار — ندانم چسان بود آغاز کار
شنیدم که‌گشتاسب‌راخویش‌بود — پسر را همیشه بداندنش بود

بنظرمی‌رسد که گرزم می‌خواسته است جای اسفندیـار
را که سپهسالار بوده است بگیرد.

وی درحملهٔدوم ارجاسب‌تورانی‌به‌ایران، کشته‌می‌شود.
اسفندیار پیکراورا درمیدان رزم می‌بیند واورا بحل می کند ،
گفته‌های خود اواین‌است :

جهاند ارداند که بردشت رزم — چومن‌دیدم افگنده‌روی‌گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم — زدرد دل شاه بریان شدم

کنون آنچ بدبودازماگذشت غم رفته نزدیك ما باد گشت

( پادشاهی گشتاسب، ۳۴۷-۹ )

نام گرزم بمعنای « فرمانده رزم کیانی » است(یشت‌ها ج۲،ص۸۷) و درروایت دینی‌ازاو خوب یادشده است. در فروردین یشت ( بند ۱۰۳) یکی از کسانی است که مورد ستایش قرار می گیرد ( فروهر پاکدین کوارسمن ( کرزم ) را می‌ستائیم) ،وبدینگونه اورادر ردیف پاکان ونیکو کاران قرارمی‌دهند.

گرشاسب ۶۴۹: درشاهنامه پدرنریمان که گاهی به‌صفت‌گیسودر ازاز او یاد شده . وی‌قهرمان اصلی منظومهٔ گرشاسب نامهٔ‌اسدی‌است (رجوع شود به‌همین کتاب ص۱۸۹ونیز کلمهٔ سام)

گشتاسب ۲۶،۲۸،۹۳،۱۰۸،۱۲۵،۱۴۳،۲۴۰، ۲۴۵،۳۰۶،۶۸۹، ۷۰۲، ۷۶۰،۷۸۴،۸۲۰،۸۳۶،۸۴۹،۸۹۲، ۹۱۹،۹۷۴، ۹۷۸،۱۵۰۹، ۱۵۱۴،۱۵۴۱، ۱۵۴۵،۱۵۴۸،۱۵۹۰،۱۶۱۶، ۱۶۴۴،۱۶۴۹، ۱۶۶۴،۱۶۷۱ : پسرلهراسب که‌زرتشت‌درزمان‌اوظهور کرد. این نام دراوستاویشتاسب آمده است که بمعنای صاحب‌اسپ رمنده‌است (یشت‌ها، ج۲، ص۲۶۸وحماسه‌سرائی‌درایران،ص ۴۹۱). تفصیل بیشتردرمتن کتاب .

گنبدان‌دژ ۷۵،۱۹۱ : قلعه‌ای برسر کوه بلندی که زندان گشتاسب بوده است، ومدتی اسفندیاررا درآنجا زندانی می کند.

گَنْگ (کوه) ۹۰۰: منظور از کوه‌گنگ‌روشن نیست. آیاکوهی است که رودگنگ از آن سرچشمه می‌گیرد، یعنی هیمالایا. گنگ‌یا کنگ بزرگ‌ترین رودخانهٔ‌هنداست که ایالات اوتا-

پرادش، بحار و بنگال را آبیاری می کند و پس از آن که ۲۵۰۰ کیلومتر پیمود به خلیج بنگال می‌ریزد.

(دائرة‌المعارف اسلامی)

گودرز ۷۳۸ : درشاهنامه، رئیس یکی ازخانواده‌های بزرگ وسردار نامی زمان کاووس و کیخسرو؛ پدرزن رستم، دارندهٔ تعداد زیادی فرزند که بیش ازهفتاد تن آنان تنها درنخستین لشکرکشی کیخسرو به‌توران کشته می‌شوند. خوداو کشندهٔ پیران، سپهسالار تورانی است.

درروایت تاریخی گودرزداستانی، باگودرزکه یکی از شاهان اشکانی است تطبیق‌داده شده‌است. کریستن‌سن در این باره می‌نویسد : «مارکوارت ونلد که ثابت کرده‌اند که بعضی‌از پهلوانان‌داستانهای ملی ایران ازافراد تاریخی عهداشکانیانند... گودرزپسر گیواشکانی است. ظهور پادشاهان اشکانی درروایاتی که به خدای نامه منتهی می‌شود، وذکر آنان درشمار امرا و پهلوانان وپادشاهان دورهٔ کهن کیان، ثابت مـی کند که نفوذ اشکانیان درتاریخ دورهٔ کیانیان، بعداز دورهٔ سلسلهٔ اشکانـی صورت پذیرفته است.

خاندان گودرزنژاد خود را باسلسلهٔ نسبی ساختگی بـه پهلوان داستانی کارن (قارن) نام می‌رساندند. این خاندان، از خاندانهای بسیار زورمند دورهٔ ساسانی‌بوده‌اند و مـی گفتند قارن پسر کاوگ (کاوه) آهنگر بـوده که برذهاك (ضحاك) خروج کرده‌بود.»

(کیانیان، ص۱۸۵-۶)

گیو ۷۳۸،۷۲۹: پسر گودرز وداماد رستم (از دختری بنام بانو گشسب) وی از پهلوانان نامی دوران کاووس و کیخسرو است، ومهم‌ترین عمل او آوردن کیخسرو از توران زمین است. کیخسرو هنگام ترک دنیا منشور فرمانروائی قم واصفهان رابنام او می‌نویسد. گیو یکی ازپنج پهلوانی است که کیخسرو را درعزیمت خود به کوهسار همراهی می‌کنند ودربازگشت در میان برف ودمه نابود می‌شوند.

لُهْراسْب ۲۶،۳۰،۷۷، ۲۳۹،۲۹۳،۳۰۶،۶۸۹،۶۹۰،۷۰۵،۷۴۵،۷۴۷ : درشاهنامه، جانشین کیخسرو به‌پادشاهی، وی صدوبیست سال پادشاهی کرده آنگاه سلطنت رابه‌پسر خود گشناسب واگذاشت، وخود در آتشکده معتکف شدوبه‌عبادت‌پرداخت. سرانجام در حملهٔ دوم ارجاسب تورانی به‌ایران، بدست او کشته‌شد.

در اوستا نام لهراسب اوروت اسپ آمده که بمعنای «تیزاسپ» است. وهمین صفت را برای خورشید نیز بکار می‌برده‌اند (یشت‌ها، ج ۲: ص۲۶۶). این نام درپهلوی وفارسی به‌لهراسپ تبدیل‌شده است.

مازندران ۹۶۲،۷۲۸ ؛ منطقهٔ کوه‌های مرتفع، که قسمت عمدهٔ آن‌از سلسله جبال البرز واقع در امتداد ساحل جنوبی دریای‌خزر تشکیل می‌شود، درخاور وشمال قومس، نزدجغرافی‌نویسان قدیم عرب‌بنام طبرستان معروف بود. کلمهٔ طبردرزمان بومی بمعنی کوه، وبنابراین طبرستان بمعنی ناحیهٔ کوهستانی است.

ظاهراً از قرن هفتم اسم طبرستان از استعمال افتاد و کلمهٔ
مازندران جای آنرا گرفت .

(لسترنج ، ص ۲۹۳–۴ )

این که مازندران که کاووس بدانجا رفت و گرفتار شد
و سپس رستم از طریق هفتخوان برای نجات او عزیمت
کرد و او را رهائی داد ، همین مازندران طبرستان است
یاجای دیگر ، درباره‌اش بحث‌هائی صورت گرفته است. آقای
دکتر کیا طی مقاله‌ای ( شاهنامه و مازندران ، سخنرانیهای
مربوط به شاهنامهٔ فردوسی ، انتشارات فرهنگ وهنر ۱۳۵۰ )
باذکر دلایلی مازندران هفتخوان را غیراز مازندران طبرستان
دانسته ، و آن را نقطهٔ دیگری تصور کرده است . (شام ، یمن ،
هندوستان ؟ درست معلوم نیست )

ماه‌ها ماوران ۱۵۸ : منظور سودابه است ، دختر پادشاه ها ماوران و
زن کاووس .

منوچهر ۱۲۱ : در شاهنامه نوادهٔ فریدون از دختر ایرج ؛ وی انتقام
خون ایرج را از سلم وتور می‌گیرد وهردو آنها را می‌کشد .
آنگاه به جای فریدون به پادشاهی می‌نشیند وصد و بیست سال
بکامیابی پادشاهی می‌کند.

درروایات پهلوی منوچهر بنحو دیگری نموده شده است؛
وی در آنجا ازافراسیاب تورانی شکست می‌خورد. (رجوع
شود به کیانیان ، ص۱۲۷ – ۸ وحماسه سرائی در ایران ،
ص ۴۴۲–۵)

موبد ۲۲۲،۳۳۶،۳۳۸،۴۲۶: دراین‌داستان منظور راهنمای مذهبی

مشاور است. بهمن که به نزد رستم فرستاده می شود موبدی
با او همراه است.

دراصل پیشوای دینی زرتشتیان از دو جزء مغ و پت ،
پسوند اتصاف.

مه‌کابلستان – ۴۲۸: ( رجوع شود به رودابه )

مهراب ۶۶۰: فرمانروای کابل از خانوادهٔ ضحاك ، پدر رودابه .

نوش‌آذر ۱۰۶۲، ۱۰۷۱، ۱۰۷۵، ۱۰۷۷، ۱۰۸۰، ۱۰۹۴، ۱۱۸۶، ۱۱۹۶،
۱۵۹۷: یکی‌ازسه پسران اسفندیار که با او به زابلستان رفتند.
وی الوای، نیزه داررستم را می کشدوسپس‌خودبدست‌زواره
کشنه می‌شود .

نَیْرم (نریمان) ۵۳۴، ۵۹۲، ۶۴۸، ۱۳۶۱ : درشاهنامه پدرسام وجدّرستم
که‌دردژسپند کشته‌شده‌بود،ورستم‌درنخستین عمل‌پهلوانی‌خود
انتقام اورا گرفت. کلمهٔ نریمان بمعنای نرمنش‌ودلیراست .
گفته شده است که‌نریمان ( نئیرمنیو) در اصل یکی از صفات
گرشاسب بوده‌است وبعد بعنوان پسراو قلمداد شده است.
( حماسه سرائی‌ص ۵۱۸ )

نیل ۱۵۶ (جوی‌نیل) ۳۹۹، ۴۵۲، ۱۴۱۷ ( دریای‌نیل )۵۸۰:
...و کشتزارهابر کناررودنیل بود، ازآنجا تا نزدیك اسوان‌تا
حداسکندریه ، وچون هواگرم گردد آب زیادت شودوچون
کم شود کشت‌می کنند و ازآن پس آب حاجت نباشد و به
زمین مصر برف و باران نیاید البته ،ودرهمهٔ ولایت‌مصرآب
روان نیست، مگررودنیل.
وآب نیل خوشتر و صافی‌تر از همهٔ آبهای روی زمین

است. ودر رود نیل نهنگ وماهی سقنقور باشد... و نهنگ را سردراز باشد، چنانك سرش نیمهٔ تن بود. او را دندانها است که اگرشیری به دندان او آید، چون در آب باشدآن را بکشد، وباشدکه ازآب بیرون آید و برخشك رود، لکن بر خشکی کار نتواند کرد. وپوست نهنگ‌پوست سفن را ماند وهیچ‌سلاح براو کار نکند، الاکی بربغلگاه و میان ران او زنند وسقنقور نوعی ازماهی است؛ الاآنك او را دست و پا باشد و اندر معجونات باه به کاربرند، وهیچ‌جایگـاه نباشد الادررودنیل.(مسالك‌وممالك،ص۵۳)

نیمروز ۱۴۶۹: نام فارسی سیستان که بمعنای سرزمین جنوبی‌است. زیرا در جنوب خراسان واقع‌است ( لسترنج،ص۳۵۸ )

هاماوران ۳۰،۶۸۱،۷۳۴،۷۴۰،۹۶۲: هاماوران‌را همان حمیرومنطبق باولایت یمن دانسته‌اند.

هفتخوان ۷۱۲، ۷۳۳ : هم رستم و هم اسفندیار هفتخوان داشته‌اند که مراحل آنـدو بـه هم شبیه‌است. کـریستن‌سن، هفتخوان اسفندیار را تقلیدی می‌داند از هفتخوان رستم، کـه بدست قصه پردازان صورت گرفته است ( کیانیان ص ۱۷۸ - ۹ ) بهرحال، هردو داستان حاوی وقایع خارق العاده است کـه مختص ادبیات حماسی کهن‌است.

همای ۱۵۸۸: خواهر دیگر اسفندیار که همسراو نیز بود. وی نیز بهمراه بـه آفریـد اسیر تورانیها شد و اسفندیـار آنها را رهائی داد.

هند،هندوستان۲۵۸، ۳۸۴، ۶۶۰، ۱۶۳۸ : مشرق‌وی‌ناحیت‌چین‌است

وجنوب وی دریاء اعظم (اقیانوس‌هند) است ومغرب‌وی‌رود مهران است، وشمال وی ناحیت شکنان وخان است وبعضی ازتبّت‌واین ناحیتی است بسیارنعمت‌وآبادان وبسیارپادشایی، و اندروی شهرهای بسیار است وکوه است و بیابان است و دریاست وریگ است. واز وی طیبهاء‌گوناگون خیزدومشك وعود وعنبر و کافور، وگوهرهای گوناگرن خیزد ومروارید ویاقوت و الماس و مرجان و دُر واز اوداروهاء بسیار خیزد بی عدد. وجامه‌های عجب گوناگون، واندردشتها وبیابانهاء وی جانوران گوناگون اند. چون پیل وکرگ و طاوس و کرکری و طوطك وشارك وآنچه بدین ماند. و این بزرگ ترین ناحیت است اندر آبادانی شمال. اندر همه هندوستان نبیند (نبید ؟) حرام دارند و زنامباح دارند و همه‌بت‌پرستند. (حدودالعالم، ص ۶۳-۴)

این اقلیم گرمسیراست و غالب این اقلیم گبران دارند وبیشترشهرهای‌این اقلیم کافران وبت‌پرستان‌دارندوذکرایشان رافایده نیست‌والسلام. (مسالك وممالك، ص ۱۴۶)

هوشنگ ۲۴۳؛۱۲۹۶؛ ۱۴۳۰: درشاهنامه هوشنگ پس از کیومرث بپادشاهی می‌رسد. چهل سال پادشاهی می‌کند. اوست‌که یابندهٔ آهن‌وپدیدآورندهٔ آتش است. ازچرم جانوران‌پوشاك می‌سازد ویکی از پایه‌گذاران تمدن است.

نام هوشنگ در اوستا هئوشینگه آمده است، یعنی «کسی که‌منازل‌خوب‌فراهم‌سازد»(یشت‌ها. ج۱. بنقل‌ازیوستی، ص۱۸۹).

در اوستا لقب هوشنگ « پرذات » است که بمعنای نخستین قانونگذار است ودرپهلوی به « پشدات » و فارسی « پیشداد » تبدیل گردیده است ( حماسه سرائی در ایران ، ص ۳۸۵ )

آقای دکترصفاخلاصهٔ روایات دینی و پهلوی‌رادربارهٔ هوشنگ‌چنین‌آورده‌است: «هوشینگهه‌پردات» نخستین کسی است که به‌خواست آهورامزداوامشاسپندان‌ویزتان بر پهنای هفت کشورسلطنت یافت و نه تنها فرمانروای آدمیان بوده ، بلکه بر دیوان و جادوان‌وبدکیشان و کاویان و کرپانان هم فرمانروائی‌می‌نمود . دیوان‌را منکوب‌ومقهور کردو کارشان را بجائی رساندکه ازترس اوبه تاریکیها پناه‌بردند، این پادشاه دو بهره از دیوان مازندرانی وبدکیشان ورن‌رابکشت‌و برای‌خداوند و فرشتگان برقلهٔ کوه مقدس هرا قربانیها کرد . »

(حماسه سرائی در ایران، ص ۳۸۷ )

هیرمند: ۲۰۰،۲۸۶،۳۴۷،۳۴۴،۴۵۳،۴۶۴،۵۳۹،۹۵۷،۱۰۰۱: هلمند وهیلمند نیزخوانده‌اند. درادبیات‌دینی از رودهای‌متبرك‌شناخته شده است . زا میاد یشت آن را «هلمند با شکوه و بافرّ و امواج سپید برانگیزاننده و طغیان کننده» می‌خواند. باعتقاد دینی فر کیانی با این رود است . (پور داود، یشت‌ها ج ۲ ، ص۲۹۸) بزرگترین آبی رادردیارسیستان رود هیرمندخوانند، ازغور برون آید تا به شهربُست رسد، و از آنجا به سیستان رود ، به دریای زره .... و رود هیرمند رودی بزرگ‌است‌و

تا به‌یك منزلی‌سیستان‌برسد ودیگر بخش‌ها ازوی‌می‌خیزد. (مسالك وممالك ، ص ۱۹۵)

بزرگ‌ترین رودخانه‌ای که آب آن به دریاچهٔ زره می‌ریزد، روخانهٔ بزرگ هیلمند است که یاقوت دربارهٔ آن شرح مفصلی نوشته ، گوید آب هزار شهر به‌این‌رود خانه وارد می‌شود... سرچشمهٔ این رودخانهٔ‌بزرگ‌بین غزنه و بامیان‌است که درقرون وسطی به‌ناحیهٔ غور معروف‌بوده . (لسترنج ؛ ص۳۶۳ )

# کتابنامه

## ۱ـ فارسی:

**ابن حوقل** : صورة الارض. ترجمهٔ دکتر جعفرشعار ـ بنیاد فرهنگ ایران .

**ابواسحق ابراهیم اصطخری** : مسالک‌وممالک، بـه کوشش ـ ایرج‌افشار، بنگاه ترجمه ونشر کتاب.

**اردشیر بابکان** : عهد اردشیر ( سخنان منسوب بـه اردشیر ) متن عربی بکوشش احسان عباس ـ ترجمهٔ فارسی از : محمد علی ـ امـام شوشتری . انتشارات انجمن آمـار ملی .

**بهار(محمدتقی)** : یـادگارزریران ـ نشرسپهر.

**پورداود(ابراهیم)**: یشت‌ها، جلداول‌ودوم‌ـانتشارات‌انجمن‌ـ زرتشتیان‌ایران‌ـ بمبئی

**تنسر** : نامهٔ تنسر، باهتمام‌مجتبی مینوی.

**حدودالعالم**، من‌المشرق‌الی‌المغرب . بکوشش‌دکترمنوچهر‌ـ ستوده . انتشارات دانشگاه‌تهران.

دیاکونوف: اشکانیان ، ترجمهٔ کریم کشاورز . انجمن ایران باستان .
زرتشت بهرام پژدو : زراتشت‌نامه. بکوشش دکترمحمد دبیر ـ سیاقی کتابخانهٔ طهوری .
سهروردی ( شهاب‌الدین یحیی ) : مجموعهٔ آثار فارسی ، بکوشش دکتر سیدحسین نصر. انتشارات قسمت ایرانشناسی انستیتوی فرانسه.
صفا (دکتر ذبیح‌الله) : حماسه‌سرائی در ایران ، اسفند۱۳۲۴.
عین‌القضاة : تمهیدات . باهتمام: عفیف‌عسیران . انتشارات ـ دانشگاه تهران .
فردوسی:شاهنامه ، چاپ مسکو .
کریستن‌سن : کیانیان ؛ ترجمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب
ماسینیون(لوئی) : قوس زندگی منصور حلاج ترجمهٔ دکتر ـ روان فرهادی ـ بنیاد فرهنگ
لسترنج : سرزمین‌های خلافت شرقی .ترجمهٔ محمود عرفان . بنگاه ترجمه‌ونشر کتاب.
نولدکه ـ حماسهٔ‌ملی‌ایران ـ ترجمهٔ‌بزرگ‌علوی ، انتشارات ـ دانشگاه تهران .

**خارجی :** ( نام اختصاری کتابهائی که در پاورقی آمده‌اند، در کنار هر اسم ذکر می‌گردد )

Christensen (Arthur):

1- l'Empire des Sassanides :
le Peuple, l'E'tat, la Cour. Copénhague, 1907.

2- Essai sur la Démonologie
Iranienne, Copenhague, 1941.

3- les Types du premier homme et du premier
roi, leide 1934 — نام اختصاری : کریستن‌سن

Commelin (P) :

Mythologie grecque et romaine.
Paris. Garnier Freres

Darmesteter (James) :

Zend-Avesta — نام اختصاری : دارمستتر

Duchesne- Guillemin :

la Religion de l' Iran ancien, Presses-
Universitaires de France

Eschyle, ( Aiskhillus ) Théâtre :

Traduction par: Emile Chambry, Paris Garnier-
Fréres .

Dumézil (Georges) :

Mythe et Epopée, Paris, Gallimard.

Frazer (Sir James) :

The New golden bough.
A Mentor Book. — نام اختصاری : فرایزر

Homère :

l' Iliade, Traduction par: Eugéne Lasserre, Classique Garnier.

Molé (Marijan) :

Cult , Mythe et Ccsmologie dan l'Iran ancien. Presses universitaires de France نام اختصاری: موله

The Nibelungenlied :

Translated by: A . T . Hatto, Penguin Books.

Sophocle , Théatre :

Traduction par Robert Pignarre. Paris., Garnier Frères

Widengren (G.) :

les Religions de l'Iran. Payot.. Paris نام اختصاری : ویدنگرن

خواهشمند است قبل‌ازخواندن کتاب این غلط هارا تصحیح فرمائید

| صفحه | سطر | غلط | درست |
|---|---|---|---|
| ۴ | ۱۶ | ثغییر | تغییر |
| ۶ | ۱۸ | ته‌نشین‌ومعتقدات | ته‌نشین معتقدات |
| ۱۳ | | بعداز بیت۷۵باید این بیت‌اضافه شود: | |
| | | به‌زاول شدی‌بلخ بگذاشتی | همه رزم را بزم پنداشتی |
| ۲۶ | بیت۳۴۲ | سیر راستان | سرراستان |
| ۱۸ | بیت۳۶۸ | بازوی کفت | بازوی و کفت |
| ۳۸ | بیت۵۷۳ | چنین کنند | چین کنند |
| ۵۱ | بیت۸۳۶ | گرایدُن | گرایدون |
| ۶۱ | بیت۱۰۴۰ | یردان | یزدان |
| ۶۴ | بیت۱۱۰۲ | شمارهٔ بالای بیت۲۵ | ۲۳ |
| ۶۷ | بیت۱۱۶۵ | شمارهٔ ۲۳ بالای‌بیت زائداست | |
| ۸۷ | بیت۱۵۷۶ | جاماسپ... | جاماسپ کرد |
| ۸۸ | بیت۱۵۹۱ | بسته | بستد |
| ۹۲ | بیت۱۶۶۷ | حردمند | خردمند |
| | سطر | . . . . . . . . . . | |
| ۱۰۳ | ۲۱ | لهراسب | سهراب |
| ۱۰۶ | ۱ | یعی | یعنی |
| ۱۱۱ | ۸ | نیست،زیرااصل... | هست، زیرا اصل... |
| ۱۲۴ | ۱۰ | پرست معنا | پرمعناست |
| ۱۲۶ | ۵ | گرایش‌دارر | گرایش‌دارد |
| ۱۴۷ | ۵ | فرانسوی | لهستانی-فرانسوی |
| ۱۴۸ | ۱۷ | انار وفا کهته | فیهمافاکهته |

| صفحه | سطر | غلط | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۵۵ | ۱۵ | می‌شداست | می‌شده است |
| ۱۶۶ | ۱۵ | خطاب کرد | خطاب کرده |
| ۱۷۰ | ۲۴ | براه برده | براه برد. |
| ۱۷۹ | ۱ | رندگی | زندگی |
| ۱۹۶ | ۲۰ | سپتیور | سپیتور |
| ۲۰۲ | ۲۱ | ومجلهٔ | ومقالهٔ آقای مینوی درمجلهٔ |
| ۲۰۵ | ۲۰ | حسین بن (علی) | حسین بن علی(ع) |
| ۲۰۹ | ۹ | جانشین وگیاه | جانشین گیاه |
| ۲۱۰ | ۶ | سلسه | سلسله |
| ۲۱۷ | ۱۲ | پهلوی می زد | پهلومی‌زد |
| ۲۲۷ | ۳ | زیروی | زیراوی |
| ۲۳۸ | ۱۹ | که زندگی | که‌عقدهٔ‌زندگی |
| ۲۴۵ | ۱۴ | جامی‌شیره | جامی‌شیر |
| ۲۵۲ | ۷ | منشور | منثور |
| ۲۵۴ | ۱۷ | مگوش | مکوش |
| ۲۶۸ | ۱۵ | چیرگی | خیرگی |
| ۲۷۳ | ۱ | بی | بی‌وبگ |
| ۲۷۳ | ۹ | ززه یزدانی | زره یزدانی |
| ۲۷۶ | ۱۲ | تنجتر | تبختر |
| ۲۸۰ | ۵ | بزگ | بزرگ |

## فهرست انتشارات انجمن آثارملی

### تابهمن‌ماه ۱۳۵۱

| شماره | نام‌کتاب | تاریخ انتشار |
|---|---|---|
| ۱ | فهرست مختصری ازآثار وابنیهٔ تاریخی ایران | شهریور ماه ۱۳۰۴ |
| ۲ | آثار ملی‌ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد) | مهر ماه ۱۳۰۴ |
| ۳ | شاهنامه‌و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد) | شهریورماه ۱۳۰۵ |
| ۴ | کشف دولوح‌تاریخی‌درهمدان (تحقیق‌پرفسور هرتسفلد-ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی) | اسفندماه ۱۳۰۵ |
| ۵ | سه خطابه‌در بارهٔ آثارملی وتاریخی‌ایران(از محمدعلی فروغی و هرتسفلدوهانی‌بال) | مهرماه ۱۳۰۶ |
| ۶ | کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد) | بهمن ماه ۱۳۱۲ |
| ۷ | کنفرانس محمدعلی فروغی راجع‌به‌فردوسی | بهمن ماه ۱۳۱۳ |
| ۸ | تحقیق مختصر دراحوال‌وزندگانی فردوسی (به‌قلم فاطمهٔ‌سیاح) | ۱۳۱۳ |
| ۹ | تجلیل ابوعلی‌سینادرپنجمین دورهٔاجلاسیهٔ یونسکو درفلورانس | اسفندماه ۱۳۲۹ |
| ۱۰ | رسالهٔ جودیهٔابن‌سینا (به‌تصحیح آقای‌دکتر محمودنجم آبادی) | اسفندماه ۱۳۳۰ |
| ۱۱ | رسالهٔ‌نبض‌ابن‌سینا(به‌تصحیح آقای‌سیدمحمدمشکوةاستاددانشگاه) | اسفند ماه ۱۳۳۰ |
| ۱۲ | منطق‌دانشنامهٔ علائی‌ابن‌سینا(به‌تصحیح‌آقایان سیدمحمدمشکوةو دکتر محمدمعین استادان دانشگاه) | ۱۳۳۱ |
| ۱۳ | طبیعیات دانشنامهٔ‌علائی‌ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای‌سیدمحمدمشکوة) | ۱۳۳۱ |
| ۱۴ | ریاضیات دانشنامهٔ‌علائی‌ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای مجتبی مینوی) | ۱۳۳۱ |
| ۱۵ | الهیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکترمحمد معین) | ۱۳۳۱ |
| ۱۶ | رسالهٔ نفس‌ابن‌سینا(به‌تصحیح آقای دکترموسی‌عمیداستاد دانشگاه) | ۱۳۳۱ |
| ۱۷ | رساله درحقیقت‌وکیفیت‌سلسلهٔ موجودات (به تصحیح آقای‌دکتر موسی‌عمید استاد دانشگاه) | ۱۳۳۱ |
| ۱۸ | ترجمهٔ رسالهٔ سرگذشت ابن‌سینا (ازآقای دکتر غلامحسین صدیقی) | – |
| ۱۹ | معراج نامهٔ ابن‌سینا (به‌تصحیح‌آقای دکترغلامحسین صدیقی) | – |

| شماره | نام کتاب | تاریخ انتشار |
| --- | --- | --- |
| ۲۰ | رسالهٔ تشریح اعضاء ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی) | - |
| ۲۱ | رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب به‌ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه) | - |
| ۲۲ | ظفر نامه منسوب به‌ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی) | ۱۳۴۸ |
| ۲۳ | رسالهٔ کنوزالمعزمین ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای جلال‌الدین همایی) | ۱۳۳۱ |
| ۲۴ | رسالهٔ معیارالعقول ـ جرثقیل ـ ابن‌سینا به‌تصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه) | ۱۳۳۱ |
| ۲۵ | رسالهٔ حی‌بن‌یقظان ابن‌سینا باترجمه‌وشرح فارسی آن‌ازیکی از معاصران ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای هانری کربن) | ۱۳۳۱ |
| ۲۶ | جشن نامهٔ ابن‌سینا (مجلداول ـ سرگذشت وتألیفات واشعاروآراء ابن‌سینا) تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله‌صفا استاد دانشگاه | ۱۳۳۱ |
| ۲۷ | ترجمهٔ مجلداول جشن نامه به‌فرانسه (به‌وسیلهٔ آقای سعید نفیسی) | ۱۳۳۱ |
| ۲۸ | ترجمهٔ اشارات‌وتنبیهات (به‌تصحیح آقای دکتر احسان‌یارشاطر) | ۱۳۳۲ |
| ۲۹ | پنج رسالهٔ فارسی وعربی‌ازابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه) | ۱۳۳۲ |
| ۳۰ | آثار تاریخی‌کلات وسرخس (تألیف آقای مهدی بامداد) | بهمن ماه ۱۳۳۳ |
| ۳۱ | جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا) | ۱۳۳۴ |
| ۳۲ | جشن نامهٔ ابن‌سینامجلد سوم (کتاب‌المهرجان لابن‌سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا | ۱۳۳۵ |
| ۳۳ | جشن‌نامهٔ ابن‌سینا مجلدچهارم (شامل خطابه‌های اعضای‌کنگرهٔ ابن‌سینا به‌زبانهای آلمانی وانگلیسی وفرانسوی) | ۱۳۳۴ |
| ۳۴ | نبردهای بزرگ نادرشاه (به‌قلم سرلشکر غلامحسین‌مقتدر) | ۱۳۳۹ |
| ۳۵ | جبر ومقابلهٔ خیام (به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای‌دکتر جلال مصطفوی) | ۱۳۳۹ |
| ۳۶ | شاهنامهٔ نادری تألیف مولانامحمدعلی فردوسی ثانی (به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری) | ۱۳۳۹ |

| شماره | نام کتاب | تاریخ انتشار |
|---|---|---|
| ۳۷ | اشتر نامهٔ شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق) | ۱۳۳۹ |
| ۳۸ | حکیم عمر خیام به عنوان عالم جبر تألیف آقای دکتر غلامحسین مصاحب | ۱۳۳۹ |
| ۳۹ | نادرشاه تألیف آقای دکتر رضازادهٔ شفق استاد دانشگاه | ۱۳۳۹ |
| ۴۰ | درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر سید جعفر شهیدی) | ۱۳۴۰ |
| ۴۱ | شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه | ۱۳۴۰ |
| ۴۲ | خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری) | ۱۳۴۰ |
| ۴۳ | نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکتر علی‌اصغر حریری (به اهتمام آقای حبیب یغمائی) | ۱۳۴۰ |
| ۴۴ | دیوان غزلیات و قصائد عطار (به اهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی) | ۱۳۴۱ |
| ۴۵ | جهانگشای نادری تألیف میرزا مهدی خان استرآبادی (با تصحیح و تعلیق آقای سید عبدالله انوار) | ۱۳۴۱ |
| ۴۶ | طربخانه (رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری) تألیف یاراحمد بن حسین رشیدی تبریزی (با مقدمه و تصحیح و تحشیهٔ آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه) | ۱۳۴۲ |
| ۴۷ | نادرهٔ ایام، حکیم عمر خیام و رباعیات او به قلم آقای اسماعیل یکانی | ۱۳۴۲ |
| ۴۸ | اقلیم پارس (آثار باستانی و ابنیهٔ تاریخی فارس) ـ تألیف سید محمدتقی مصطفوی | ۱۳۴۳ |
| ۴۹ | سفارش نامهٔ انجمن آثار ملی | اردیبهشت ۱۳۴۴ |
| ۵۰ | یادنامهٔ شادروان حسین علاء | ۱۳۴۴ |
| ۵۱ | ذخیرهٔ خوارزمشاهی، تألیف زین‌الدین ابوابراهیم اسماعیل جرجانی سنهٔ ۵۰۴ ـ هجری (به اهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر | |

| شماره | نام کتاب | تاریخ انتشار |
| --- | --- | --- |
| | محمدحسین اعتمادی- دکتر محمد شهراد- دکتر جلال مصطفوی (کتاب نخستین) | ۲۵ شهریور ۱۳۴۴ |
| ۵۲ | دیوان صائب، با حواشی و تصحیح به‌خط خود استاد- مقدمه و شرح‌حال به‌خط‌وخامهٔ استاد امیری فیروزکوهی | ۱۳۴۵ |
| ۵۳ | عرائس‌الجواهر ونفایس‌الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله‌کاشانی به‌سال ۷۰۰ هجری بامقدمه‌وکوشش آقای ایرج افشار | ۱۳۴۵ |
| ۵۴ | ری باستان (مجلداول) مباحث جغرافیائی شهرری به‌عهد آبادی تألیف دکتر حسین کریمان | ۱۳۴۵ |
| ۵۵ | خیامی‌نامه (جلد اول) تألیف استاد جلال‌الدین همائی | آبان ۱۳۴۶ |
| ۵۶ | فردوسی وشعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه | آبان ۱۳۴۶ |
| ۵۷ | خردنامه تألیف‌ونگارش ابوالفضل یوسف بن‌علی‌مستوفی به‌کوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند | فروردین ۱۳۴۷ |
| ۵۸ | فرهنگ واژه‌های فارسی درزبان‌عربی تألیف آقای سیدمحمد علی امام شوشتری | تیرماه ۱۳۴۷ |
| ۵۹ | کتابشناسی فردوسی، فهرست آثار وتحقیقات دربارهٔ فردوسی‌و شاهنامه، تدوین آقای ایرج افشار | مرداد ۱۳۴۷ |
| ۶۰ | روزبهان نامه به‌کوشش آقای محمدتقی دانش‌پژوه | اسفند ۱۳۴۷ |
| ۶۱ | کشف‌الابیات‌فردوسی (جلداول) به‌کوشش‌دکتر محمددبیرسیاقی | اردیبهشت ۱۳۴۸ |
| ۶۲ | زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه نگارش دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن | خرداد ۱۳۴۸ |
| ۶۳ | آثار باستانی‌کاشان ونطنز تألیف آقای حسن نراقی | مهر ۱۳۴۸ |
| ۶۴ | بزرگان شیراز تألیف آقای رحمت‌الله مهراز | آبان ۱۳۴۸ |
| ۶۵ | آثارشهرهای باستانی سواحل‌وجزایر خلیج‌فارس ودریای عمان تألیف آقای احمد اقتداری | آذر ۱۳۴۸ |
| ۶۶ | تاریخ بناکتی به‌کوشش‌دکتر جعفر شعار | دی ۱۳۴۸ |
| ۶۷ | عهد اردشیر برگرداننده به‌فارسی‌سیدمحمدعلی امام‌شوشتری | دی ۱۳۴۸ |

| شماره | نام کتاب | تاریخ انتشار |
|---|---|---|
| ۶۸ | یادگارهای یزد (جلد اول) تألیف آقای ایرج افشار | بهمن ۱۳۴۸ |
| ۶۹ | ری باستان (مجلد دوم) تألیف آقای دکتر حسین کریمان | خرداد ۱۳۴۹ |
| ۷۰ | از آستارا تا استارباد (جلد اول، بخش اول) آثار و بناهای تاریخی گیلان بیه‌پس، تألیف دکتر منوچهر ستوده | تیر ۱۳۴۹ |
| ۷۱ | یادنامهٔ فردوسی حاوی مقالات و چکامه‌ها به‌مناسبت تجدید آرامگاه حکیم ابولقاسم فردوسی | آبان ۱۳۴۹ |
| ۷۲ | فردوسی و شاهنامهٔ او به‌اهتمام آقای حبیب یغمائی | آذر ۱۳۴۹ |
| ۷۳ | فیلسوف ری ـ محمد بن زکریای رازی تألیف آقای دکتر مهدی محقق | آذر ۱۳۴۹ |
| ۷۴ | سرزمین قزوین تألیف آقای دکتر پرویز ورجاوند | آذر ۱۳۴۹ |
| ۷۵ | یادنامهٔ شادروان سیدحسن تقی‌زاده به‌اهتمام حبیب یغمائی | بهمن ۱۳۴۹ |
| ۷۶ | ذخیرهٔ خوارزمشاهی تألیف زین‌الدین ابوابراهیم اسماعیل جرجانی سنهٔ ۵۰۴ هجری به‌اهتمام و تفسیر و تصحیح دکتر جلال مصطفوی ـ (کتاب دوم) | بهمن ۱۳۴۹ |
| ۷۷ | نظری اجمالی به تاریخ آذربایجان و آثار باستانی و جمعیت شناسی آن تألیف آقای دکتر محمد جواد مشکور | بهمن ۱۳۴۹ |
| ۷۸ | تاریخچهٔ ساختمانهای ارک سلطنتی تهران و راهنمای کاخ گلستان نوشتهٔ آقای یحیی ذکاء | فروردین ۱۳۵۰ |
| ۷۹ | کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی ـ جلد دوم ـ به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی | خرداد ۱۳۵۰ |
| ۸۰ | آثار باستانی و تاریخی لرستان ـ جلد نخست ـ تألیف آقای حمید ایزدپناه | تیر ۱۳۵۰ |
| ۸۱ | در دربار شاهنشاه ایران ـ تألیف ا. کمپفر آلمانی ـ ترجمهٔ آقای کیکاووس جهانداری | مرداد ۱۳۵۰ |
| ۸۲ | نگاهی به‌شاهنامه، تألیف آقای پروفسور فضل‌الله رضا | شهریور ۱۳۵۰ |
| ۸۳ | مونس الاحرار فی دقایق الاشعار (جلد ۲) تألیف محمد بن بدر جاجرمی به‌سال ۷۴۱ هجری با تحشیه و تفسیر آقای میرصالح طبیبی | شهریور ۱۳۵۰ |
| ۸۴ | مقدمه‌ای بر شناخت اسناد تاریخی تألیف سرهنگ دکتر جهانگیر قائم مقامی | شهریور ۱۳۵۰ |

| شماره | نام کتاب | تاریخ انتشار |
| --- | --- | --- |
| ۸۵ | فرهنگ شاهنامه تألیف دکتر رضازاده شفق | مهر ۱۳۵۰ |
| ۸۶ | دانش و خرد فردوسی فراهم آوردهٔ دکتر محمود شفیعی | مهر ۱۳۵۰ |
| ۸۷ | وقفنامهٔ ربع‌رشیدی (چاپ‌عکسی) از روی نسخهٔ مورخ به سال ۷۰۹ قمری زیر نظر آقایان مجتبی مینوی و ایرج افشار | اسفند ۱۳۵۰ |
| ۸۸ | ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو مورخ دوران تیموری، با مقدمه و تعلیقات آقای دکتر خانبابا بیانی | اسفند ۱۳۵۰ |
| ۸۹ | از آستارا تا استارباد (مجلد دوم) آثار و بناهای تاریخی گیلان بیدپیش تألیف دکتر منوچهر ستوده | خرداد ۱۳۵۱ |
| ۹۰ | نصیحة‌الملوك تألیف امام محمد غزالی با مقدمه و تصحیح و تحشیهٔ استاد جلال‌الدین همائی | آذر ماه ۱۳۵۱ |
| ۹۱ | آثار باستانی آذربایجان ـ جلد اول آثار تاریخی شهرستان تبریز تألیف آقای عبدالعلی کارنگ | آذرماه ۱۳۵۱ |
| ۹۲ | مجموعهٔ انتشارات قدیم انجمن | دی‌ماه ۱۳۵۱ |
| ۹۳ | مجموعهٔ مقالات فروغی دربارهٔ فردوسی و شاهنامه به‌اهتمام آقای حبیب یغمائی | بهمن ماه ۱۳۵۱ |

قیمت ریال